



خانه دایی یوسف

وقایعی تکان دهنده از مهاجرت
فداییان اکثریت به شوروی

نوشته آتابک فتح الله زاده
به کوشش علی دهباشی

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۳۱۳

علوم اجتماعی - ۳۶



نشر قطره

خانه دایی یوسف

وقایعی تکان دهنده از
مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی

نوشته:

اتابک فتح‌الله زاده

به کوشش:

علی دهباشی



نشر قطره

خانه دایی یوسف

نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده

به کوشش: علی دهباشی

طرح روی جلد: پری‌ناز شجره

چاپ اول: ۱۳۸۱

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: دید آور

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

فتح‌الله‌زاده، اتابک

خانه دایی یوسف: وقایع تکان‌دهنده از مهاجرت فدائیان اکثریت به شوروی /

نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده به کوشش علی دهباشی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۱.

۳۵۶ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره) ۳۱۳. علوم اجتماعی ۳۶۱

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. فتح‌الله‌زاده، اتابک - خاطرات. ۲. سازمان فدائیان خلق ایران. ۳. ایرانیان - روسیه

شوروی. ۴. روسیه شوروی - مهاجرت. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ -

گردآورنده. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۰۴۵۲

DSR ۱۶۶۱ / ۵ / ۲

۴۸۱-۵۰۰۰

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۱۵۳-۲ ISBN: 964-341-153-2

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۰۵۹۷ - ۶۴۶۶۳۹۴

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

تقدیم به هزاران ایرانی بی نام و نشان
که در زندان‌های استالینی و
اردوگاه‌های سیری جان باختند.

فهرست

۹	یادداشت.....
۱۱	پیش‌گفتار.....
۱۵	دایی یوسف.....
۲۵	خروج از کشور و خانه دایی جان.....
۶۶	دشمنان خلق در شوروی چه کسانی بودند؟.....
۷۳	بازگشت به کازاخستان و فاشیست‌های ضد خلق.....
۸۳	در آرزوی دیدار فرزند.....
۸۶	یا مرگ یا ایران.....
۸۹	چشم به راه.....
۹۳	میرزا آقای تلخ زبان.....
۹۸	میرزا آقا و سروان قبادی.....
۱۰۰	آدم‌زبایی شهروندان ایرانی و مهاجرین سیاسی در ایران توسط کا.گ.ب.....
۱۰۲	سوالهای معروف ایرانی‌کشی.....
۱۱۱	انتظار کشنده و صبح امید.....
۱۱۴	ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان.....
۱۱۵	نگاه و برخورد سازمان اکثریت با ایرانیان قدیمی.....
۱۲۲	سفر به فرانسه.....
۱۳۶	عقاید ما و پتک زندگی.....
۱۴۹	سازمان اکثریت و کا.گ.ب.....

۱۶۵	پوزش دوست
۱۷۰	همکاری با کا. گ. ب. برای آوردن همسر و فرزندان به شوروی
۱۷۴	نقل مکان
۱۷۶	نامه به گورباچف
۱۸۱	واقعه تظاهرات در مسکو
۱۸۸	واکنش مهاجران سیاسی در باکو
۱۹۰	ماجرای فروش طلا
۱۹۶	جناح چپ سازمان
۲۰۰	آشتی سیاسی با دوستان
۲۱۱	خروج از کشور دایی یوسف
۲۱۸	اسناد بجامانده
۲۲۰	نامه اعتراضی از شوروی
۲۲۴	علت دستگیری سیامک
۲۲۵	به کمیته مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)
۲۳۱	نگاه درونی از یک‌ها و روس‌ها به همدیگر
۲۴۰	زندگی نامه مرد شماره (۵۳۲۴) از جهنم استالینی
۲۶۵	دومین نامه از دکتر صفوی از شهر دوشنبه - تاجیکستان
۲۷۸	دیدار مرگ‌آور
۲۸۴	مختصر اطلاعاتی درباره مادر گم شده
۲۸۶	و در پایان
۲۸۸	خانه دایی یوسف (نقد از البرز خردمند)
۲۹۸	دایی بی رحم
۳۰۶	نقد خانه دایی یوسف
۳۱۰	گفت و گو با فرخ نگهدار
۳۳۵	آقای فرخ نگهدار چرا از نقد و پرسشگری می هراسید

یادداشت

خاطرات سیاسی یکی از وجوه جذاب و خواندنی ادبیات سیاسی در ایران معاصر است. در طی دو دهه گذشته امکان انتشار یادداشتها و خاطرات بسیاری از رهبران احزاب و جریانهای سیاسی با گرایشات گوناگون فراهم آمده است.

کتاب «خانه دایی یوسف» حکایت از حوادثی بسیار نزدیک به زمان ما را دارد. «دایی یوسف» در واقع نام مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین است. که مأمّن معتقدان این مکتب به شمار می رفته است.

نویسنده کتاب اتابک فتح الله زاده از مبارزان قدیمی جنبش چپ ایران است. قبل از انقلاب در خانه های تیمی می زیسته و سپس در جریان حوادث انقلاب و پس از آن بسیار جدی و صمیمی فعالیت سیاسی می کرده است. در طی ماجراهای سیاسی و حوادثی که پیش می آید به ناچار و برای نجات خود از مرز می گذرد و دوره ای دیگر از زندگی او آغاز می شود. دوره ای که با هولناک ترین تجربیات انسانی عجین شده است.

اتابک فتح الله زاده کتاب خود را به «هزاران ایرانی بی نام و نشان که در زندان های استالینی و اردوگاه های سیری جان باختند» تقدیم کرده است. و می نویسد: «من در این کتاب تا آنجایی که امکان داشت سعی کردم سخنی از روی حقیقت گفته باشم و همواره منافع کشورم را با اهمیت تر از هر مصلحت دیگر در مد نظر قرار دهم...» وی همچنین با نگاهی کاملاً

انتقادی به زندگی سیاسی خود و سازمان فدائیان اکثریت نگاه می‌کند و این در نوع خود قابل توجه است.

از دیگر ویژگی‌های کتاب مطالعه نویسنده در احوال دیگر مهاجران ایرانی در شهرهای شوروی است. نویسنده در این بخش تصویری بسیار هولناک از زندگی فاجعه‌بار نسلی از مهاجرین ایرانی در شوروی به دست می‌دهد. بدون تردید این بخش از کتاب از قوی‌ترین و در عین حال از تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های خاطرات اتابک فتح‌الله زاده است. می‌نویسد: «نه من و نه کسی دیگر از سازمان فدائیان خلیق ایران (اکثریت) خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می‌کنند... این پیرمردان زجر دیده و زندگی فاجعه‌بار آنها... به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آنها را نمی‌دادند و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ.ب به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه را با آنها قطع کنند.»

کتاب «خانه دایی یوسف» به فاصله بسیار کوتاه دوبار در سوئد چاپ شده است. در چاپ فعلی علاوه بر ویرایش، نکات رسم الخط را نیز رعایت کردیم...

همین جا از اتابک فتح‌الله زاده تشکر می‌کنم که اجازه چاپ کتابشان را به ما دادند.

علی دهباشی

بهار ۱۳۸۱

پیش‌گفتار

هفده سال از مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی گذشت. در این مدت اتفاقات تکان‌دهنده‌ای در مقابل چشمان ما رخ داد. ما با ذهن کودکانه می‌خواستیم به اصطلاح آب آن سرچشمه زلال خیالی خود را از شوروی روانه ایران کنیم. اما دیری بود که آن سرچشمه به کلی خشکیده بود و سوسیالیسم شوروی، محروم از نیروی حیاتی، دیر یا زود ناگزیر از پای درمی‌آمد که درآمد. و ما در قبال ادعاها و عملکردهای دیروز خود به مردم ایران پاسخی بدهکاریم.

داستان این نوشته از آن جا آغاز شد که دوست عزیزم محسن حیدریان، حدود سه سال پیش یعنی در اوایل سال ۱۹۹۸، از من خواست به چندین پرسش مربوط به دوران زندگی در شوروی سابق پاسخ دهم. وی گفت که قصد یک کار پژوهشی درباره زندگی، سرنوشت و دگرگونی‌های فکری و ذهنی فداییان و توده‌ای‌هایی را دارد که پس از سال ۶۲ به شوروی سابق مهاجرت کرده‌اند. از توضیحات وی دریافتیم که مصاحبه و پرسش‌های او جزئی از یک کار نسبتاً بزرگ است که زندگی و سرنوشت غم‌انگیز چهار نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی سابق را دربر می‌گیرد.

هم‌چنین اطلاع یافتیم که بررسی زندگی و سرنوشت سه نسل اول را بابک امیرخسروی و نسل چهارم یا آخرین نسل را محسن حیدریان بر

عهده دارد. من، ابتدا تمایلی به شرکت در این کار نداشتم، زیرا پرداختن به داستان آن سال‌ها برایم دردناک و تأسف بار بود، اما اهمیت مکتوب کردن این تجربه بزرگ و بسیار پرهزینه، سرانجام مرا واداشت که به خواهش محسن پاسخ مثبت بدهم. به خصوص این‌که در دوران زندگی در شوروی، با همه وجود به این نکته پی برده بودم که یکی از بزرگترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی، کوتاهی آن‌ها در مکتوب کردن تجربه خود بوده است.

من طی نامه‌ای به محسن نوشتم: «محسن عزیز، شاید ندانی که چه خواست دردناکی از من کرده‌ای. سال‌ها بود که تصمیم گرفته بودم به گذشته خود در شوروی فکر نکنم. تو با این تقاضا دوباره دیو خفته را بیدار کرده و به جانم انداختی. من این مطلب چهل صفحه‌ای را با یک قلم نوشته و برایت ارسال می‌کنم. بقیه کارها با خودت. متأسفم که بیشتر از این آمادگی ندارم تا به تو کمک مؤثر بکنم.» پس از نوشتن آن صفحات، محسن حیدریان چند بار دیگر به من رجوع کرد و درباره آن نوشته و نیز موضوعات مربوط به دوران شوروی، پرسش‌هایی تکمیلی پیش کشید و من تا آن‌جا که ذهنم یاری می‌کرد، پاسخ دادم. پس از گذشت سه سال از این ماجرا، بنا به غلل متعدد، تصمیم بر این گرفتم که تجربیات خود را تا آن‌جا که ذهنم یاری می‌دهد، به طور کامل به زوی کاغذ بیاورم.

قضاوت انتقادی من در این نوشته علیه سازمان اکثریت و یا عضوی از آن و یا به خاطر رنجش‌های شخصی و یا طعنه و سرزنش به گذشته سازمان و ایجاد شکاف در خانواده چپ دمکرات نیست؛ من عمیقاً معتقد هستم اگر احزاب و سازمان‌ها و شخصیت‌های آزادی‌خواه نسبت به انحرافات درونی خود بی‌رحم نباشند، ره به جایی نخواهند برد و در استاس، راه آینده آن‌ها، تفاوتی با گذشته نخواهد داشت.

امید آن دارم که دوستان دیروز و امروز قبل از هر داوری نهایی، اگر ابهام و ناروشنی در نوشته من یافتند، به من یادآور شوند. طبیعی است که در شرح و نقد واقعیات، ارزیابی‌ها و تفسیرهای گوناگونی وجود دارد. اما من صاف و ساده به تجربه شخصی‌ام رجوع کرده‌ام. یعنی آنچه که در این نوشته می‌آید، کوششی برای تصویرکردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی‌ام از آن دوران است. تنها خواست و امید من این است که دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیش‌قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داد، صادقانه روی کاغذ بیاورند. آن وقت است که من و ما، به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد.

اتابک فتح‌اله‌زاده

سوئد، دوم ژانویه ۲۰۰۱

دایی یوسف

وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد، سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین بود که جلال همه مشکلات به حساب می‌آمد و دارو و درمان تمام دردها را برای همه خلق‌های جهان با خود داشت.

در موقع شکست و تعقیب و دربه‌دري، همسایگی شوروی از نظر آن‌ها سعادتی بود و می‌توانستند با کمال میل نزد دایی یوسف به مهمانی بروند. اما از سال‌خوردگان و مردم عادی شنیده می‌شد، جوانی که به روسیه برود دیگر بر نمی‌گردد. حقیقتاً هم چنین بود. چنان‌که بعد از حکومت فرعونى استالین، از سرنوشت صدها هزار نفر که به‌علل و انگیزه‌های متفاوت به مهاجرت روسیه رفتند، دیگر سراغی و نشانی به دست نیامد.

آن بخش از توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌هایی که در ایران مانده بودند، همچنان به دوستان و آشنایانی که به شوروی مهاجرت کردند حسادت می‌ورزیدند و به قول معروف: مرده‌ها خیال می‌کردند که زنده‌ها مشغول خوردن حلوا هستند. شگفت‌انگیز این‌که، ما نیز، که خود را متعلق به نسل چریک‌های فدایی خلق و از تبار دیگری می‌دانستیم و شعار «مرگ هست و بازگشت نیست» این آقایان را به باد مسخره می‌گرفتیم، ما که جریان

حزب توده و فرقه دمکرات را منحرف از مکتب می دانستیم صرف نظر از این که از مکتب خودمان چه بارمان بود به خود می بالیدیم، که دست کم دیگر کسی ما را جریان وابسته به شوروی نمی دانست. جوانانی بود یم پرشور و صادق اما کم سواد و بی تجربه. با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده لوحانه به تور حزب توده افتادن و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضد امپریالیستی و سرانجام رسیدن به روزگار تلخ شکست و تعقیب و در به دری، به همین سرنوشت حزب توده و فرقه دمکرات تن در دادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته و نوبت خود ما رسیده بود و خانه دایی یوسف به ما چشمک می زد.

تقریباً یک سال مانده به دستگیری رهبری حزب توده، در بین چند نفری از ما، مشی سیاسی حزب توده و سازمان اکثریت، به خصوص در رابطه با آزادی های دموکراتیک و سرکوب دگراندیشان سوالاتی برانگیخته بود. اما تا خواستیم به خود آیینم اوضاع و شرایط آن روزگار مجالمان نداد. آن موقع من به اصطلاح کادر اعزامی سازمان، به پارس آباد مغان بودم. پارس آباد مغان بعد از تبریز دومین منطقه کارگری بود و در اوایل انقلاب در آن جا نیروهای هوادار سازمان متشکل ترین نیروها بودند. اما به تدریج نیروهای هوادار جمهوری اسلامی به عنوان قدرت سرتاسری و مرکزی بر نیروی هوادار سازمان غلبه کردند. به ویژه به سبب چپ روی های اولیه سازمان و سپس قبول خط مشی حزب توده و اعدام شدن یکی از رهبران کارگران یعنی شادروان عادل قربانی و دستگیری پی در پی رفقای اکثریت، علیرغم حمایت در پشت و حتا زننده ما از جمهوری اسلامی، بسیاری از کارگران، کارمندان و نیروهای منحلی آرام آرام از ما بزدند و سازمانی که زمانی پنج هزار نفر را بسیج می کرد، در اواخر فعالیت، بیشتر از سی نفر در تشکیلات خود نداشت.

باری، در همان هنگام، حدود یک سال قبل از دستگیری‌ها، از طرف سازمان به من مأموریت داده شد که نواحی مرزی دشت مغان را، شناسایی کنم. اما انگیزه شناسایی را نه من پرسیدم و نه دوستان حرفی به من زدند. با این مأموریت و اوضاع و احوال آن زمانی، حدس می‌زدم که نکنند بوی الرحمان خودمان هم می‌آید. البته شناسایی نواحی مرزی علت دیگری داشت. رهبری سازمان در آن موقع خواهان تماس رسمی با حزب کمونیست شوروی در باکو بود. به هر روی بعد از شناسایی مقدماتی، بنابه دلایلی، از من منصرف شدند و دنباله کار به کسان دیگر واگذار شد. آن موقع من و یکی از دوستان مهندس مان، به مشی سازمان اعتراض داشتیم و در کمیته مغان نیز اختلاف نظرهایی در رابطه با مشی سازمان پیش آمده بود. به علت ارتباطاتی که با اعضاء و هواداران داشتیم، توسط دوستان بومی می‌شنیدم که بطور غیرقانونی، رفت و آمدهایی در مرز ایران و شوروی انجام می‌گیرد. روزی، عصر هنگام، دوستم در نوار مرزی، شخص غیرآشنایی را به من نشان داد که بدون این که ما را ببیند به آن طرف مرز رفت و بعد از حدود نیم ساعت برگشت. من واقعاً نمی‌دانستم به دوستم که مرا به عنوان مسئول نگاه می‌کرد چه بگویم. قبل از وحدت با حزب توده بیشتر با نظر بیژن جزنی موافق بودیم که می‌گفت «شوروی منافع خود را به کشور ما ترجیح می‌دهد ولی به شوروی به عنوان کشور دوست باید نگاه کرد». اما بعد از وحدت و همگامی با حزب توده، ما نیز خود را مدافع انترناسیونالیسم پرولتری و انقلاب جهانی، یعنی شوروی می‌دانستیم و در نتیجه این اعمال غیرملی در نظرمان زشت و منفی به نظر نمی‌آمد. دوستم منتظر نظر من بود که کوتاه‌بینانه به وی گفتم به ما ارتباطی ندارد، ما که شوروی را دشمن خود نمی‌دانیم؛ آمریکایی‌ها این همه علیه ایران جاسوس دارند، شوروی که دوست کشور ماست چرا

جاسوس نداشته باشد. این جواب برای خودم و دوستم قانع کننده به نظر رسید.

بار دیگر، ژاندارمری مردی شصت ساله از آذربایجانی های مشهد را دستگیر و برای تحویل به تهران می برد. در بین راه در قهوه خانه ای با دوستم از مسأله آگاه شدیم. ژاندارم گفت او را در حین عبور از مرز دستگیر کردیم، آدم روس هاست.

دو ماه مانده به دستگیری رهبری حزب توده، منطقه مغان حساس شده بود. متوجه شدم که مرا به شدت تعقیب می کنند. در منطقه حوادثی می گذشت که روح مان هم خبر نداشت. فقط بعدها متوجه شدم که همزمان با دستگیری رهبران حزب توده چند نفری با یک شیپخون در سراسر نوار مرزی منطقه مغان دستگیر شده اند. این چند نفر ارتباطی با حزب توده نداشتند و تنها منابع اطلاعاتی روس ها بودند. افراد تعقیب کننده از افراد محلی نبودند. جریان تعقیب را به دوستان خبر دادم اما دوستان گفتند چشمان ترا سیاهی گرفته و دلیلی ندارد که ما را تعقیب کنند. حرفم مورد قبول واقع نشد و من هم قانع نشدم. از خانه ام، که در آن تنها زندگی می کردم، کרוکی تشکیلات و اسامی اعضا و بعضی از نوشته های ردیاب را به جای دیگر منتقل کردم و خودم هم کمتر به خانه مراجعه می کردم. با گذشت این همه سال هنوز هم نفهمیده ام به چه دلیل، همزمان با دستگیری حزب توده و منابع اطلاعاتی روس ها در منطقه، به خانه من هم که نه آدم مهمی و نه کاره ای بودم یورش بردند. اما من دیگر در خانه نبودم که دستگیرم کنند و وقتی از جریان باخبر شدم دیگر خانه نرفتم. مدتی در خانه دوستان در منطقه مغان مخفی بودم. تا آن زمان به سازمان هنوز کاری نداشتند و دوستانم مرا در خانه های محقر خودشان نگه می داشتند و من از این که سربارشان شده بودم خجالت می کشیدم.

در همین زمان یکی از کارمندان کشت و صنعت مغان به من گفت: «ما گلوی خودمان را برای جمهوری اسلامی پاره کردیم، حال برای زنده ماندن از دست این‌ها باید خود را مخفی کنیم. یک سال قبل بچه‌های اقلیت می‌خواستند ترا ترور کنند که موفق نشدند. هشت ماه قبل باز بچه‌های اقلیت ترا به عنوان عضو مخفی اقلیت به سپاه گزارش داده بودند تا به این وسیله کلکت را بکنند.» او در سبب می‌گفت و بر همین اساس هم سرانجام سپاه مرا دستگیر کرد. کتاب‌هایی که در خانه من بود با گزارش نمی‌خواند. من خود را طرفدار اکثریت معرفی کردم ولی آن‌ها فکر کردند که من کلک می‌زنم. از بچه‌های سازمان هم کسی را نمی‌خواستم معرفی کنم. آن‌ها با کتک مرا روانه سلول کردند. حساب و کتابی در کار نبود. در ساعت دوازده شب به سراغم آمدند. هر دفعه می‌گفتند وصیت‌نامه خود را بنویس که من قبول نمی‌کردم و به کارشان اعتراض داشتم. آخرین بار ساعت سه بعد از نیمه شب مرا با چشمان بسته سوار ماشین کردند و روانه رودخانه ارس شدند. در جایی ماشین را نگه داشته و مرا پیاده کردند و با چشمان بسته به حال ایستاده چنان‌که می‌خواهند تیرباران کنند نگه داشتند. صحنه اعدام درست شد، صدای گلنگدن‌ها شنیده شد. با این‌که می‌دانستم می‌خواهند مرا بترسانند، اما یک لحظه فکر کردم کی به کیه، نکند مرا روانه جهنم بکنند. اما شور جوانی داشتم و از مرگ ترسی نداشتم. دوباره از من خواستند که کروکی تشکیلات را بدهم. هنوز شک داشتند که اقلیتی باشم. با چشمان بسته احساس کردم کسی به من نزدیک می‌شود. ناگهان کشیده محکمی توی گوشم خورد و سپس کتک مفصلی نوش جان کردم. گفتند فردا ترا به درک واصل می‌کنیم. دوباره مرا به سلول برگرداندند. فردای آن روز مسئولی از سپاه تبریز به سپاه پاسداران پارس آباد آمد و با خشونت بازجویی را شروع کرد. پس از مدتی هر دو

مبتوجه شدیم که ما دوستان مشترکی داریم، خود مرا هم از دور می‌شناخت. وقتی فهمید که اقلیتی نیستم از من معذرت خواست و با ماشین سپاه با تمام کتاب‌هایم جلوی خانه‌ام پیاده‌ام کرد. در خانه تک و تنها به فکر فرو رفتم که عجب مملکتی داریم، دیشب صحنه اعدام بود، امروز آزاد شدم.

من شخصاً اقلیتی‌ها را نمی‌شناختم اما دوستان محلی، آن‌ها را می‌شناختند. با وجود ماجرای فوق، حتی برای یک بار هم از فرمان نگذشت که این بچه‌های اقلیت را به سپاه معرفی کنیم.

میزبان من آن شب به شوخی می‌گفت: آخر برایم شرح بده حال که این طور تحت تعقیب و پیگرد هستی، چگونه می‌خواهی برای شکوفایی جمهوری اسلامی تلاش بکنی؟ در این مدت که در منطقه مغان مخفی بودم گرفتاری جدیدی هم پیدا کردم: کارگری که با هم در یک محیط کار می‌کردیم، پرونده مرا سنگین‌تر کرد. او برای چاپلوسی به حاکم شرع شهرستان گرمی به دروغ گفته بود که من گفته‌ام خدا نیست و به خدا فحش داده‌ام. حاکم شرع هم افراد سپاه را برای دستگیری من به خانه‌ام فرستاد. اما من قبلاً خانه را برای همیشه ترک کرده بودم. بعداً که خبر یافته بود قبل از او سپاه پاسداران پارس آباد برای دستگیری من اقدام کرده، فکر کرده بود پس من آدم مهمی هستم و سخت عصبانی شده بود. وقتی یکی از دوستان دستگیر شده از پیش حاکم شرع برگشت و مرا در خانه محل تجمع کمیته مغان دید با ترس و لرز گفت که باید از مغان بروی چون حاکم شرع در دادگاه به پاسداران تشریح می‌زد که این پدر سوخته را پیدا کنید تا سر نیم ساعت اعدامش کنم و از من سراغ ترا می‌گرفت که کجا هستی، برایت پرونده‌ای درست کرده که اگر روی کمرت بگذارند کمرت می‌شکنند. به تصمیم جمع، به ناچار راهی تبریز شدم. در تبریز بعد از دستگیری

رهبری حزب توده، رفقای سازمان در حالت نیمه مخفی بسر می بردند و در حال آماده باش و در تدارک مخفی شدن بودند. وقتی در تبریز با یکی از دوستان کمیته ایالتی دیدار کردم، کم و بیش از شرایط من آگاه بود. گفت به نظر من برو خودت را معرفی کن. حکومت می خواهد ما زیرزمینی باشیم. حرف دوستم با توجه به شرایط ویژه من غیرمنطقی به نظر آمد. به وی گفتم من همیشه به دستور سازمان گوش کردم ولی این یکی را گوش نمی کنم که با پای خودم مفت و مجانی به استقبال اعدام بروم. تو خودت می دانی که من نمی ترسم. می دانی اولین گلوله را یک ماه بعد از انقلاب از این آقایان نوش جان کردم. می دانی که در سال ۵۹ می خواستند مرا بزدند و در صحرا بکشند، اما با وجود چاقو خوردن و درگیری از دستشان در رفتم. من جان مفت به کسی بدهکار نیستم. فردای آن روز با یکی از اعضای کمیته ایالتی دیدار کردم (این فرد متأسفانه بعدها شهید شد). به من گفت «فلان کس حرف های ترا به من گفت بهتر است به تهران بروی و خودت را حفظ کنی». گفتم ارتباط من با سازمان چه می شود؟ جواب داد «ترا بعداً پیدا می کنیم». احساس کردم که می خواهد مرا دک کند. او می دانست که من از افراد مسأله دار نسبت به مشی سازمان هستم. بدون اینکه پرسد آیا در تهران جا داری، آیا پول داری، از من خدا حافظی کرد. من، کمتر چیزی برای خودم از کسی تقاضا می کنم اما این برخورد به من سخت گران آمد. در آن موقع هنوز هزاران دلبستگی عاطفی و احساسی با سازمان داشتم. خاطرات گذشته همراه با غم و حسرت از مقابل چشمان من می گذشت. من از موقعی که محصل دبیرستان بودم بنای همکاری با سازمان را گذاشته بودم. اعلامیه های سازمان را مهدی فوقانی در اختیارم می گذاشت و من پخش می کردم. پس از کشته شدن مهدی (با حمید اشرف در تیرماه سال ۵۵) و تماس مجدد سازمان در سال

۵۶، با تمام وجودم برای سازمان کار می‌کردم و در سال‌های آخر بعد از انقلاب به‌طور نیمه مخفی زیر پوشش کارمند کشت و صنعت مغان، افزون بر انجام وظایف اداریم، به امور سازمان می‌رسیدم. حقوق خود را در اختیار سازمان می‌گذاشتم. با سال‌ها دور ماندن از خانه پدری، سازمان خانه پدر و مادرم می‌دانستم. اما اکنون اگرچه موقت هم باشد از سازمان بیرون انداخته می‌شدم. به هر حال خم به ابرو نیاوردم. با این‌که نمی‌دانستم کجا می‌روم و پول آنچنانی هم نداشتم، چیزی به رفیق مسئول نگفتم. تنها هنگام خداحافظی به او گفتم من دو سه ماهی خودم را نگه می‌دارم تنها تقاضای من این است که پس از آن ارتباطم با سازمان برقرار شود. باری، عازم تهران شدم. هفته اول نخواستم در این شرایط سخت مزاحم دوستان و فامیل بشوم. شب‌ها در پارک می‌خوابیدم. با مردی که گرچه ظاهراً کمی خل، ولی عاقل بود، در همان پارک آشنا شدم. نمی‌دانم چرا از من خوشش آمد. وی سرقفلی چند ساله در پارک داشت و به علت هم‌زبانی با من احساس راحتی و خودمانی بودن می‌کرد. با هم حرف می‌زدیم و هوا گرم بود. شبی روی نیمکت دراز کشیده بودیم. پشه‌ها هم حسابی از من پذیرایی می‌کردند. در همین وقت وی گفت: «ای داد و بیداد، چند ماه دیگر سرما شروع می‌شود». فهمیدم که او از من دوراندیش‌تر است. پس از مدتی ناگهان گفت «باز آمدند». دیدم گشت سپاه هستند مردم را که در پارک خوابیده بودند از خواب بیدار و بازجویی می‌کردند. همین که به ما نزدیک شدند، دیدم این مرد با آن‌ها شروع به شوخی و مرا نیز دوست و همشهری خود معرفی کرد. موقع خداحافظی یکی از اعضای گشت سپاه به وی گفت تو می‌توانی به سپاه بیایی شیشه‌ها را پاک کنی و پول بگیری، اما با تعجب شنیدم که با شوخی و جدی جواب داد که من نان شما را نمی‌خورم. بعد از رفتن سپاه به من گفت: «باز بگیر، بگیر شروع شده

است. بعضی موقع‌ها به‌این‌جا هم سر می‌زنند، تازه از من می‌خواهند آدم‌های مشکوک را معرفی کنم، اما من اگر کسی را هم بشناسم به‌این‌ها خبر نمی‌دهم.»

پس از مدتی، مسکنی برای خود پیدا کردم و به‌تدارک فعالیت با دوستانی که شهرستان‌ها را رها کرده و به‌تهران آمده بودند، برآمدم. هنگامی که یکی از دوستان گفت سازمان، خود را منحل کرده است به‌شدت عصبانی شدم. حدس زدم که رهبری سازمان در صدد خروج از کشور است و، بی‌توجه به‌سرنوشت کادرها و اعضا که گیج و سرگردان به‌امان خدا رها شده بودند، به‌اصطلاح ردگم می‌کند. پس از مدتی متوجه شدم که تعدادی از اعضای رهبری و کادرها با رعایت امکان‌ها و شرایط جدید، در تدارک سازماندهی جدید هستند. من هم برای ارتباط با آن‌ها عازم تبریز شدم. اما سفر من بی‌نتیجه ماند. به‌هنگام مسافرت من از تهران به‌تبریز، اتوبوس ما جلو ایستگاه پلیس راه نگه داشت. دیدم سه نفر پاسدار برای تفتیش وارد اتوبوس شدند. یک مرتبه متوجه شدم که یکی از آن‌ها از اعضای سازمان است. با نگاهی به‌من فهماند که از جای تکان نخور. بدون این‌که مرا بشناساند اتوبوس را با سه پاسدار ترک کرد. من بی‌خبر از همه‌جا بودم و نمی‌دانستم که چرا دوستم لباس پاسداری پوشیده است. دو سال بود که وی را ندیده بودم. پس از انقلاب به‌خانه مخفی‌اش ماشین چاپ و غیره برده بودم. به‌تبریز که رسیدم جریان را به‌دو نفر از دوستان گفتم. آن‌ها گفتند که وی تَوَّاب شده است و این جور آدم‌ها باید ترور انقلابی بشوند که مورد قبول من نبود. پاسخ دادم مگر برایش کاری داشت که مرا لو بدهد؟ او را با شکنجه، نه در درون، بلکه در ظاهر شکسته‌اند. وی چه کسی را لو داده است؟ چند سال بعد یکی از این دو نفر که معتقد به‌ترور انقلابی وی بود خودش دستگیر شد من وقتی از

رفقای که پس از دستگیری آن فرد از ایران به تاشکند آمدند، سراغش را گرفتم، به من گفتند در زندان، اول به شدت مقاومت کرد ولی بعداً بر اثر فشار بد جوری شکست. حتا حرف‌هایی که از وی نخواستہ بودند و می‌توانست نگوید، گفت، همه چیز را گفت.

دنبالۀ ماجرا به کجا کشید و بر سر آن دوست که لباس پاسداری پوشیده بود چه آمد، خود داستان درازی است. اما همین واقعه برای من درسی شد که من به عناصر افراطی علی‌رغم هارت و پورتهای سرخ و انقلابی بی‌اعتماد باشم.

من بی آنکه به کسی بگویم شب هنگام از مرز خاکی بیل‌سوار عبور کردم. این منطقه را خوب می‌شناختم. وقتی به خاک شوروی رسیدم غم مرا فرا گرفت. پاهایم دیگر قادر به گام برداشتن به جلو نبودند. بی اختیار بر زمین نشستم، دست‌های خود را دور زانوهایم زدم و در تاریکی شب با کوهی از غم در دل به بیل‌سوار نگاه می‌کردم. به دوستان تمام منطقه مغان و از جمله بیل‌سوار فکر می‌کردم که بر سرشان چه خواهد آمد؟ بیچاره‌ها با چه شور و شوقی به سازمان روی آورده بودند. سه یا چهار ماهی بود که هیچ کدامشان را ندیده بودم. دلم برایشان تنگ شده بود. حال چگونه کشور و دوستان خود را برای مدت نامعلومی ترک بکنم. خوب به یاد دارم یک ساعت، بر خاک، رو به سوی مرز ایران گریستم. مدت‌ها بود که گریه نکرده بودم. با خشم بلند شدم پشت به مرز ایران کردم تا دیگر چشم من به خاک ایران و دل من پیاد دوستانی که آنجا داشتم نیفتد. آنگاه به خودم قوت قلب دادم. من که پیش غریبه نمی‌روم. پیش دایی یوسف خودمان می‌روم و بعد از مدتی برمی‌گردم. در همین حال از خودم سوال می‌کردم پس چرا افرادی که از فرقه دمکرات رفتند دیگر برنگشتند؟ باز به خود قوت قلب می‌دادم که آن‌ها جایشان گرم و نرم بوده که باز نگشته‌اند، اما ما و من که از جنس و قماش آن‌ها نیستیم. وقتی شروع به حرکت کردم متوجه صدای خفیفی شدم که مرزبانی شوروی را از عبور فرد غیرمجاز خبر می‌کرد. به طرف سیم خاردار که سه متر بلندی و در دو سوی سه متر شن‌های صاف شده داشت، حرکت کردم.

اگر از روی شن‌های صاف شده حتا رویه یا خرگوش رد می‌شد، به سادگی مشخص می‌شد چه رسد به پای آدم. ناگزیر از روی شن‌ها عبور کردم، به سبک رویه زمین زیر سیم خاردار را کنده و از آن رد شدم. آنگاه متوجه شدم که سیم خاردار سه ردیف است و من فقط از یک ردیف عبور

کرده‌ام. به طرف روشنایی حرکت کردم. مرزداران تورافکن‌های قوی به دشت انداخته بودند و همه جا مثل روز روشن شده بود ولی به آن نقطه‌ای که من بودم نور انداخته نمی‌شد. لابد فکر می‌کردند که من از سیم خاردار رد نشده‌ام. سرانجام حین حرکت به سوی روشنایی به من ایست داده شد و سگ گرگی تربیت شده، از پشت با دو دست مرا چنان بغل کرد که نمی‌توانستم تکان بخورم.

مرزداران با احتیاط مرا تفتیش بدنی کردند و سپس پشمان مرا با دستمال کثیفی بستند، سوار اتومبیل کردند و به بازداشتگاه موقت مرزی بردند. آن شب اصلاً خوابم نبرد. بازداشتگاه بسیار کثیف و پر از مگس و پشه بود.

با کمال تعجب مشاهده کردم که همگی سربازان سیگار می‌کشند یا سیگاری هستند. روز بعد چشمانم را با دستمالی کثیف بستند، با اتومبیل به بازداشتگاه اصلی رساندند و در سلولی کثیف رها کردند. پس از دو ساعت دو افسر برای بازجویی آمدند. بعد از آگاه شدن از علت پناهندگی من، شروع به پرسش از منطقه مغان کردند. از این‌که من و دو نفر از دوستان هم حوزه‌ای مرا و بعضی از مقامات محلی را می‌شناختند به تعجب افتادم. هر دو افسر، اطلاعات کافی از منطقه مرزی مغان داشتند.

دو چوپان نوجوان ایرانی پانزده ساله و شانزده ساله نیز مرز شوروی را شکسته بودند و در بازداشتگاه بسر می‌بردند. چون احتمال می‌دادم که مرا بشناسند از سلول خود بیرون نمی‌آمدم. از صحبت‌هایشان برمی‌آمد که جوان شانزده ساله دوست خود را برای چیدن انگور از باغ‌های مرزی به آمدن به شوروی تشویق کرده است. این‌ها را در سلول‌های جداگانه انداخته بودند و سربازان مانع حرف زدنشان با یکدیگر می‌شدند. سلول‌ها آن قدر کثیف و وضع غذا آن قدر افتضاح بود که این چوپان‌ها

نمی توانستند غذا بخورند. هر بار چوپان کوچولو به دوستش با صدای بلند می گفت آیا توانستی غذا بخوری، دوستش جواب می داد نمی دانم این چه غذایی است که به ما می دهند نان و پنیر ما هزار بار خوشمزه تر از غذای این هاست. خودم نیز چنین وضعی داشتم. شلوار در کمرم شل و ول شده بود. اول فکر کردم که تنها با ما چنین رفتاری می شود اما وقتی متوجه شدم که سربازان هم، خود با این وضع زندگی می کنند بهتم زد. در بازداشتگاه سربازان محافظ مانع حرف زدن این دو جوان چوپان با یکدیگر می شدند و این سختگیری برای آن ها که هر کدام در سلول های جداگانه بودند بسیار دلگیرکننده بود. چوپان ها بالاخره کشف کردند که می توانند از طریق آواز خواندن با هم رابطه برقرار کنند. گاهی هم آواز «من فداییم» را می خواندند که من هم به آهستگی می خواندم. این دو جوان با این آوازخوانی به یکدیگر قوت قلب می دادند اما دیگر خسته شدند و یکی از آن دو، ناگهان شروع به خواندن آهنگ سوزناک آذری کرد: «مادر وارد خانه ات بشوم. به دور سرت بگردم. مادر من غریبم غریب، خواهر، من غریب هستم غریب».

این دو چوپان دو روز تمام آواز می خواندند و گریه می کردند. یک بار هر دو آن قدر گریه کردند که به نوبت غش کردند و بالای سرشان دکتر آمد. چوپان ها به دکتر و سربازها و هرکسی که به بازداشتگاه می آمد التماس کرده و می گفتند غلط کردیم این جا آمدیم اگر بار دگر طلا هم این جا بریزند به جد و آبادمان لعنت اگر این جا پیدايمان بشود.

در بازداشتگاه سربازان فکر می کردند که این ها آواز می خوانند. اما من متوجه شدم که جوان پانزده ساله به ترکی به دوستش شکوه می کرد که تو مرا گول زدی و به این جا آوردی. چوپان شانزده ساله نیز به یک فدایی که ساکن دهستان بود ناسزا می گفت که او به من گفت که آن طرف بهشت

است. اگر برگردم فلان و فلانش می‌کنم. اما چوپان کوچولو تسلیم نمی‌شد و با آواز می‌گفت که تو دیوانه‌تر از من پیدا نکردی. اگر آن فدایی راست می‌گفت که این جا بهشت است چرا خودش نیامد. من از این نمایش غم‌انگیز متأثر می‌شدم اما نمی‌دانستم که نمایش غم‌انگیز من و دوستانم در حال شروع شدن است.

بار دوم باز دو افسر مربوطه وارد بازداشتگاه شدند و بار دیگر از من اطلاعات بیشتری از بعضی مقامات محلی و دو سه نفر از دوستان حزب توده و سازمان اکثریت خواستند. من متوجه نیت پلیدشان نبودم اما از خودم سوال می‌کردم برای چه این حرف‌ها را از من می‌پرسند؟ با این همه، نام یکی از مقامات محلی را که از هواداران سازمان بود به‌این دو افسر گفتم و توضیح دادم که وی از ماست و نشریه ما را می‌خواند و به‌سازمان کمک مالی می‌کند. مرد شریف و روشنفکری است. اطلاعات بیشتری خواستند که من امتناع کردم و گفتم من عضو سازمان هستم اگر سازمان به‌من دستور سازمانی بدهد، من حرفی ندارم. این دو افسر ترش کردند اما فشاری به‌من وارد نیاوردند. یکی از آن‌ها گفت به‌همکاری برادرانه کمونیستی نباید بی‌توجه ماند. هنگام خداحافظی گفت این دو جوان ممکن است جاسوس باشند تو حرف‌هایشان را می‌شنوی که به‌همدیگر چه می‌گویند. پرسش وی برایم عجیب و خنده‌آور بود. پاسخ دادم که این‌ها جاسوس نیستند و از سرکنجکاوی به‌این‌جا آمده‌اند. آن‌طور که من متوجه شدم برای خوردن انگور به‌این طرف آمده‌اند. حالشان هم خوب نیست.

بعدها شنیدم در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به‌علت دیگر پا به‌خاک شوروی گذاشته بودند به‌جرم تجاوز به‌خاک

شوروی و جاسوسی روانه سیری و اردوگاه‌ها شده و جان خود را از دست داده‌اند.

در چهار روزی که در پادگان نظامی بازجویی می‌شدم علاوه بر رفتار نامطبوع سربازان و افسران شوروی، چیزی که بیش از همه نامالایمات، مرا آزار می‌داد، وضع توالت رفتن بود. توالت‌ها به گونه ردیف در کنار هم واقع شده بودند. اما در آن‌ها هیچ اثری از آب یا آفتابه و یا دستمال کاغذی نبود. سربازان و نظامیان روسی از روزنامه پراودا ارگان مرکزی حزب کمونیست شوروی برای پاک کردن خود استفاده می‌کردند. اما بدتر از همه، این‌که توالت‌ها نه در داشتند و نه پرده و یا هیچ حفاظی. رفع حاجت کردن در چنین توالتی در جلوی چشم دیگران بسیار تحقیرآمیز بود و از همان روز اول به یک کابوس تبدیل شده بود.

سرانجام من و چند فدایی و توده‌ای دیگر تازه از راه رسیده را توسط یک راننده و یک افسر با یک اتومبیل به استراحتگاه آبشوران در حومه باکو منتقل کردند. تمام نواحی مرزی شوروی دارای یک نوار بسته به عرض شصت کیلومتر بود. منظور از نوار بسته این است که مسافرت شهروندان غیرمقیم به این محدوده نیازمند اجازه قانونی بود و از طرف دیگر ساکنان نوار مرزی نیز برای خروج و ورود از این محدوده باید پاسپورت خود را در پست‌های بازرسی نشان می‌دادند. هنگامی که مینی‌بوس حامل ما در محدوده نوار بسته مرزی در یک ایستگاه کنترل ورود و خروج متوقف شد، چند اتوبوس و خودرو دیگر نیز در دو طرف ایستگاه متوقف شده بودند تا مدارک سرنشینان آن‌ها که همگی شهروند شوروی بودند بررسی شود. در فاصله انتظار، تا نوبت کنترل مینی‌بوس ما برسد، برای چند دقیقه‌ای از مینی‌بوس پیاده شدیم. لباس و رفتار جمع ما توجه اهالی را جلب کرد. پیرمردی به من نزدیک شد و به زبان آذری

پرسید پسر من شما ایرانی هستید؟ آنگاه بدون این که منتظر جواب من باشد که سکوت کرده بودم ادامه داد: «اگر برای ماندن به این جا آمده‌اید باخته‌اید. گول خورده‌اید.» من با تعجب پرسیدم چرا؟ پیرمرد جواب داد: «چرا؟ تو این جا را نگاه کن. این جا خاک جد و آبادی ماست. هنگام رفت و آمد بین این طرف و آن طرف این سربازهای زرد روس از ما می‌خواهند که پاسپورت خود را نشان بدهیم که آیا ما در منطقه نوار بسته زندگی می‌کنیم یا نه. به این شلوار و لباس ما نگاه کن و باز هم بپرس، چرا؟ می‌دانم که هنوز زود است اما بعداً می‌فهمی» پیرمرد راه افتاد و رفت اما من در تمام راه به روستاها و لباس‌های ژنده و طرز زندگی بینوایان مردم با ناباوری نگاه می‌کردم.

به استراحتگاه وارد شدیم. حدود صد نفر از توده‌ای‌ها و پنج شش نفر از اعضا و هواداران سازمان را در این استراحتگاه به طور موقت جا داده بودند. با آشنایان روبوسی کردم بعد از دو ساعت تعدادی جمع شدند که بدانند خبر تازه چیست و تازه‌واردان چه کسانی هستند. یکی از تازه‌واردها با تمام سادگی گفت، من اول بسیجی بودم، بعداً هوادار حزب توده شدم. چند نفر با نگاه‌های مشکوک وی را سوال پیچ کردند و خواستند بدانند که برای چه آمده است. این شیوه برخورد خوشایند من نبود. من در پاسخ پرسش آن‌ها گفتم، از فداییان اکثریت هستم. پرسیدند برای چه آمدی؟ آیا خطری شما را تهدید می‌کرد؟ به سردی گفتم، من دلایل خود را به مسئولین مرزی شرح داده‌ام و دلیلی نمی‌بینم که توضیح اضافی بدهم. روز دیگر به ماکت و شلوار و یک جفت کفش دادند. ما خوشحال شدیم و تشکر کردیم. اما هنگامی که خواستم لباس اهدایی را امتحان کنم، دیدم کت و شلوار مدل مورد پسند زمان پدر بزرگم است. یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت این کت و شلوار مدل خیابان ناصر خسرو است،

چه کسی می‌خواهد این‌ها را بپوشد. اما هنگامی که زندگی را در جامعه شوروی شروع کردیم در به در دنبال همین اجناس بودیم. یکی از توده‌ای‌ها با خود یک رادیو شش موجی ژاپنی از ایران آورده بود. وی فراموش کرده بود رادیو را به اتاق خود ببرد و آن را بیرون گذاشته بود و هنگامی که برای برداشتن آن رفت، آن را نیافت. صاحب رادیو فکر می‌کرد که کسی آن را به شوخی برداشته است. اما دیگر پیدا نشد. اغلب فکر می‌کردند که در شوروی دزد پیدا نمی‌شود. جالب این بود که لاهرودی مسئول فرقه دمکرات آذربایجان و ایران خانم، برادر فریدون ابراهیمی این حرف‌ها را می‌شنیدند اما چیزی نمی‌گفتند. دو سه روزی موضوع رادیو به شوخی گذشت روزی به یکی گفتم به نظرم رهگذری از جماعت شوروی رادیو را دزدیده است. صاحب رادیو به اشتباه فکر می‌کند بچه‌ها دستش انداخته‌اند. طرف صحبت من یک مرتبه خشمگین به من گفت: تو حق نداری به شهروندان شریف شوروی توهین کنی. به وی گفتم ما نباید کاسه داغ‌تر از آش باشیم. من مدت سه سالی در پارس آباد مغان به برنامه‌های تلویزیون باکو نگاه می‌کردم و دیدم که در دادگاهی دزدان اموال عمومی را محاکمه می‌کردند. اتفاقاً دو نفرشان هم عضو حزب کمونیست بودند. خودم در تلویزیون دیدم که گزارشگر مناطقی را نشان می‌داد که در آن‌جا بیکاری پنهان وجود دارد. اما این دوست ما نه تنها قبول نمی‌کرد بلکه دوقورت و نیمش هم باقی بود.

به من می‌گفت تو استنباط خودت را می‌گویی «مسأله را نفهمیدی». چند روز بعد دو استاد دانشگاه را برای سخنرانی آورده بودند. بعد از سخنرانی یکی از استادان را با این دوست تنها گیر آوردم و در حضور دوستم از وی پرسیدم آیا در شوروی دزدی و بیکاری پنهان وجود دارد؟ من سال‌ها در نوار مرزی به تلویزیون شما نگاه کردم حتا یک بار دیدم که

دزدان اموال عمومی را در دادگاه محکوم می‌کردند. استاد بیچاره نفس راحتی کشید و گفت بلی اما تعدادشان خیلی کم است. این مسأله ناشی از عادت‌های باقی مانده از دوران سرمایه‌داری است اما حزب کمونیست و دولت، قاطعانه علیه فساد مبارزه می‌کنند و به‌مرور پیروز خواهند شد.

دوست همراه سکوت کرد اما دلش نمی‌خواست قبول کند که در شوروی دزدی وجود دارد. در این مدت یک بار خاوری به‌همراه لاهرودی به استراحتگاه ما آمد. و خبر از مقاومت رفقا داد و کمی هم شعار، تحویل مان داد و راجع به جامعه شوروی هم به‌طور کلی گفت هنوز جامعه شوروی نواقصی دارد. من که محاکمه کیانوری و رهبران حزب توده را دیده بودم، نفهمیدم خاوری از کدام مقاومت سخن می‌گوید.

در استراحتگاه آبشوران چند نفری از اعضای کا.گ.ب. ظاهراً برای رسیدگی به‌وضع ما، ولی در اصل برای تکمیل پرونده‌های ما و شناخت بهتر افراد، ساکن بودند. به‌مرور حس کردم که آن‌ها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می‌دیدند، جزو پادوهای خود درآورده‌اند. این بدبخت‌های بی‌خبر هم از خود راضی و مغرور می‌شدند.

در مدت دو هفته متوجه شدم که، خبرچین هم دارند. در یک شامگاه که دلتنگ بودم و از محدوده‌ای که تعیین کرده بودند کمی آن طرف‌تر رفتم. فردای آن شب م نامی به‌اتاق ما آمد و بدون این‌که مستقیماً به‌من بگوید، رو به‌همه چهار نفر ساکنین اتاق کرد و گفت ما شنیدیم یکی از رفقا محدوده مشخص را شکسته است. این تخلف دفعه دیگر بی‌جواب نخواهد ماند و فعلاً به‌تذکر اکتفا می‌کنیم. فوراً گفتم این‌کار را من کردم با بقیه چکار داری؟ در ثانی اگر صد متر آن طرف رفتن جرم است، مسئولین شوروی خودشان به‌من گوشزد می‌کنند. در ضمن من عضو سازمان هستم. دستور کمیته شما برای من دستور سازمان نیست. وی ترش کرد و

رفت. فردای آن روز یکی از مأموران کا.گ.ب. مرا به اتاقش خواست با ادب و خوشرویی به من گفت: شنیدم دیروز مشکلی برای شما پیش آمده بود. ضمن شرح حادثه گفتم، این‌ها از بیکاری نمی‌دانند چه بکنند. م به‌اتاق ما آمده و به ما چهار نفر می‌گوید مأموران سیا در این جا با دختران خوشگل آدم را گول می‌زنند. وی خنده‌ای کرد و به ظاهر شروع به تعریف از فداییان کرد. درواقع هندوانه زیر بغل من می‌گذاشت. سپس دوباره دنباله تحقیق دو افسر مرز را گرفت و از من پرسید، آیا درست است که محل فعالیت شما در منطقه پارس آباد مغان بوده و آیا می‌توانی دوستان مورد اعتماد و افراد دوستدار شوروی را به ما معرفی کنی که احیاناً اگر مشکلی برای حزب و سازمان بوجود آید از این‌ها کمک بگیریم؟ این تقاضای دوباره و با شکل موردپسندش در من شک و تردید بیشتری بوجود آورد. به‌وی گفتم دوستان من خودشان الان تحت تعقیب هستند. من به رفقای شما در مرز هم گفتم، به هر حال اگر رفقای سازمان اجازه بدهند، با کمال میل دوستان را به شما معرفی می‌کنم وی اصرار نکرد و خیلی مؤدب به من گفت هر درخواستی داشته باشی می‌توانی به من مراجعه کنی، اما، نه من مراجعه کردم و نه ایشان مرا خواست.

بعد از یک ماه و اندی، به من و چند عضو و هوادار خبر دادند که دو سه روز دیگر به یک جمهوری دیگر اعزام می‌شوید. ما را به کجا می‌بردند؟ به ما چیزی نگفتند. اما من دلم می‌خواست در باکو بمانم. ما را راهی فرودگاه باکو کردند. در فرودگاه بعد از معطلی، فرخ نگهدار و تعدادی از اعضای هیئت سیاسی و اعضای کمیته مرکزی سازمان اکثریت به همراهی لاهرودی رهبر فرقه دمکرات آذربایجان به ما پیوستند. از این‌که رهبری سازمان را سالم و سلامت در کنار خود می‌دیدم احساس خوشحالی می‌کردم. در هواپیما عده‌ای از من می‌پرسیدند که ما به کدام

جمهوری می‌رویم که من هم نمی‌دانستم. شب هنگام به فرودگاه تاشکند رسیدیم و از آنجا ما را با دو اتوبوس راهی شهر چرچیک شصت کیلومتری تاشکند کردند و در استراحتگاهی جای دادند.

در استراحتگاه من کنجکاو بودم که اعضای رهبری سازمان دربارهٔ نمایشات تلویزیونی رهبری حزب توده چگونه فکر می‌کنند. استنباط من از صحبت‌های فرخ نگهدار و بعضی از اعضای رهبری سازمان در رابطه با آن نمایشات تلویزیونی این بود که آن‌ها به رهبری حزب توده انتقاد داشتند. در استراحتگاه برای ارتباط با ایران و جهان فقط دو سه رادیو ساخت غرب که دوستان با خود از ایران آورده بودند، در اختیار داشتیم و به اخبار رادیو ایران، صدای آمریکا و بی‌بی‌سی گوش می‌دادیم. پس از مدتی مسئولین دو عدد ضبط صوت و یک رادیوی چند موجی ساخت شوروی به سازمان دادند. اخبار مهم یادداشت می‌شد و از این اطلاعات محدود و امکانات محدود چندین شماره نشریهٔ «کار» همانند دوران چریکی منتشر شد که محدودهٔ توزیع آن فقط تاشکند بود. مقامات شوروی به محض دیدن نشریه تعجب کردند و کنجکاو شدند که نشریه با چه امکانی انتشار یافته است. در همین چند شماره نشریهٔ کار بود که فرخ نگهدار مقاله‌ای نوشت که مضموم آن چنین بود: «اگر دیروز وحدت حزب توده و سازمان اکثریت امر مهمی بود، امروز به امر فوری تبدیل شده است.» به نظر من حساب فرخ این بود اکنون که رهبری حزب را ضربه زده‌اند ولی رهبری سازمان از ضربه مصون مانده است فرصت خوبی برای تسخیر حزب است. اما وی نمی‌دانست که سیستم شوروی از چه قماش است. شوروی از مردهٔ حزب توده نیز که به مرور غلام خانه‌زادش شده است هرگز دست بر نخواهد داشت. سال‌های سال امتحان لازم است تا دولت شوروی سازمان را باور کند. چنان‌که فرخ و هم‌فکرانشان

برای کسب اعتماد شوروی تا فروپاشی آن، هرچه سرمایه در چته داشتند به پای آن ریختند اما جز از دست دادن آبرو و حیثیت چیزی نصیب سازمان نشد و اعضای سازمان، تر و خشک با هم، و متأسفانه با مسئولیت مشترک در انظار عمومی سوختند.

در استراحتگاه چرچیک جزوهای از فرخ، حاوی تحلیلی از علل یورش به حزب توده و آرایش نیروهای جدید و چگونگی وظایف فردای ما، را مطالعه می کردیم. به احتمال بسیار قوی فرخ این جزوه را بعد از خروج از ایران در لنکران نوشته بود. اوایل ورودمان به استراحتگاه چرچیک که لاهرودی هم با ما بود، لاهرودی این جزوه را به طور تصادفی در کنار من به فرخ داد و گفت فعلاً بهتر است که این جزوه انتشار بیرونی پیدا نکند.

به جرأت می توانم بگویم در ابتدای ورود ما به شوروی، شناخت رهبری سازمان از واقعیت های جامعه شوروی هیچ فرق اساسی با هواداران نداشت. تنها فرقی که این بود که رهبری سازمان براساس آنچه در کتاب ها خوانده بودند، اعتقادشان به شوروی مکتبی تر و ایمانی بود. حتا بخشی از رهبری بعد از گذشت چند سال، شناختشان از واقعیت های جامعه شوروی از هواداران هم عقب تر بود.

بد نیست، در این رابطه فقط یک مثال از زبان یکی از اعضای هیئت سیاسی که بسیار گویاست، بشنویم. وی تعریف می کرد: «حدود پس از یک سال فرخ از تاشکند عازم مسکو می شود. او در مسکو مشتی از مدال های بدلی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته مرکزی به آدرس مسجد به تاشکند می فرستد. مدال های بدلی را معمولاً توریستهای خارجی و نوجوانان، از کیوسک ها می خریدند. در تاشکند

مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به صف ردیف می‌کند^۱ و بدون اینکه اطلاعی از عنوان مدال‌ها داشته باشد مدال‌های درشت را به سینه اعضای هیئت سیاسی، و مدال‌های کوچکتر را به سینه اعضای کمیته مرکزی، و آخر سر هم مدال درشتی به سینه خود نصب می‌کند» در این جمع فقط امیر و مختصری هم طاهری‌پور به این کار اعتراض می‌کنند که ما شکست خوردیم و فراری شدیم مگر ما چکار کردیم که این مدال‌ها به ما اهدا می‌شود.

این مدال‌های بدلی بسیار ارزان بود هر بچه‌ای با پول اندک خود می‌توانست ده عدد هم بخرد. اما مدال‌های اصلی با ارزش‌ترین تشویق حکومتی برای قهرمانان جنگ و همچنین برای قهرمانان کار در معادن، کلخوزها، کارخانه‌ها، ورزشکاران و پیشاهنگان و غیره بود. گو این‌که مدال اصلی را هم می‌شد خرید. خود من وقتی در خانه یکی از اعضای فرقه دمکرات مدال قهرمان جنگ جهانی دوم را دیدم با تعجب از وی پرسیدم تو که در زمان جنگ جهانی در شوروی نبودی پس چطوری این مدال را گرفتی؟ وی به راحتی گفت: «پول دادم و خریدم تا از امتیازش استفاده کنم» به طور مثال در صف‌های خرید، بدون نوبت خرید می‌کنم.

باری، در استراحتگاه چرچیک، در یک تالار با پانصد یا ششصد نفر شهروند شوروی غذا می‌خوردیم. در اوایل، غذای این تالار آنچنان خوشایند ذائقه ما نبود. به شهروندان شوروی سابق که نگاه می‌کردیم می‌دیدیم آن‌ها خیلی خوب و با اشتها می‌خورند. اما غذای اغلب دوستان

۱- پس از چاپ اول طی تماس تلفنی دوست ناقل این روایت شرح داد به هنگام پخش مدالها کسی به صف ردیف نشده بود و در ضمن آقای طاهری‌پور حضور نداشت تا اعتراضی بکند این شخص نور محمد بود که پس از اعتراض من گفت تو حرف دل مرا زدی. بقیه مطلب درست می‌باشد.

ما باقی می ماند. با این همه ظاهراً از آن تعریف می کردیم برای خانم ها خوردن آن غذاها سخت بود به خصوص بین ما، دو خانم باردار بودند که اصلاً نمی توانستند غذا بخورند. در استراحتگاه اول پیژامه مرا دزدیدند. ما چهار نفر در یک اتاق بودیم یکی گفت:

- مگر این جا دزد هم وجود دارد؟

باقر یکی از هم اتاقی ها با لهجه تهرانی گفت:

- خنگ علی، وقتی نیست، یعنی این که دزدیدند.

به ما سفارش کرده بودند به کسی نگوییم ایرانی هستیم بگوییم افغانی هستیم. برای من و چند نفر از دوستان، بدون این که مخالفتی با افغان ها داشته باشیم، سخت بود که بگوییم ایرانی نیستیم. با این همه رعایت می کردیم. اما هنگام برخورد با مردم وقتی می گفتیم افغانی هستیم یا زهرخندی از ما جدا می شدند. بعداً متوجه شدیم که مردم از تجاوز شوروی به افغانستان ناراضی هستند. وقتی پسرانشان در جنگ و در سرزمین افغانستان کشته می شوند چگونه به صحبت با ما رغبت داشته باشند. آن ها ما را کمونیست های کوپنی می دانستند. در شوروی سابق از نظر مردم افراد خارجی به طور کلی دوست و مهمان دولت و حزب کمونیست شوروی به حساب می آمدند و در مجموع به آن ها بی اعتماد بودند و برخوردی احتیاط آمیز داشتند. روزی حدود سیصد نفر از آته ایست های شوروی به استراحتگاه آمدند. این ها در واقع باید ضد دین می بودند. اما متوجه شدیم که این ها رفتار دوگانه دارند. یکی در محیط رسمی و دیگری در خانه و در اعماق جامعه. دو نفر از این آته ایست ها جلوی دو نفر از دوستان مرا گرفتند و پرسیدند کجایی هستید؟ آیا مسلمان هستید؟ این دو دوست پاسخ دادند که ما کمونیست هستیم. یکی از آته ایست ها گفت خیلی خوب، من هم کمونیست هستم، الحمدلله

مسلمان هم هستم. و با اشاره دست پرسید آیا شما را ختنه کرده‌اند؟ آرام آرام پای ما به شهر چرچیک باز شد. ما هر بار شگفت‌زده از مشاهدات خود به استراحتگاه برمی‌گشتیم. روزی یکی از دوستان تبریزی اولین بار با گدایی مواجه شده بود که دستمالی بر زمین پهن کرده و دستش را به سوی مردم دراز کرده بود و مقداری پول خرد در دستمالش بود. در همان لحظه دوست تبریزی با ناباوری به گدا نگاه می‌کند و با خودش درگیری پیدا می‌کند که نه! در جامعه شوروی گدا پیدا نمی‌شود! این گدا نیست! اما پس از چند گام به عقب برمی‌گردد و دوباره به گدا نگاه می‌کند و به خود می‌گوید، خیر! این درست مثل گداهای ماست! اصلاً شیوه التماسش از مردم و تمام حرکات بدنش مثل گداهای کشور ماست!

این دوست ما یک راست از شهر چرچیک به استراحتگاه آمد. با تعجب و آشفتگی گفت من در شهر گدا دیدم.

تقریباً پس از دو ماه زندگی در استراحتگاه، اول به خانواده‌ها و سپس به مجردها در تاشکند خانه دادند. تعداد بیشتری هم به مدت یک سال و اندی در همان استراحتگاه ماندند.

روزی برای دریافت پاسپورت سیاسی در خانه یکی از دوستان جمع شدیم. ارگاشف معاون بخش ویژه نخست‌وزیری به همراه مترجم چاق و چله‌اش آمد و گفت:

- بعد از این شما می‌توانید به هر کجای شوروی، بجز مرزها و شهرهای بسته، مسافرت کنید و از حق و حقوق مهاجر سیاسی برخوردار هستید.

یکی از پناهنده‌ها که اقلیتی بود پرسید:

- پس ما می‌توانیم نامه بنویسیم و یا تلفن کنیم؟

مقام مربوطه گفت: بلی.

اما فرخ به سخنرانی مختصری پرداخت و گفت:

- شرایط ویژه ما ایجاب می‌کند که سازمان و اعضا دقت بیشتر به کار برند و مقررات ویژه خود را داشته باشند.

هنگامی که پاسپورت خود را دریافت کردم متوجه شدم که آدرس خانه‌ای در ستون محل اقامت من نوشته شده است. در شوروی آدرس محل سکونت حتماً باید در پاسپورت قید می‌شد در غیر این صورت جرم بود. اما من خانه‌ای نداشتم و هنوز در استراحتگاه بودم. درواقع خانه من در حال ساخته شدن بود. این وسیله تفریح دوستان شده بود. دکتر رضا به‌شوخی می‌گفت:

- امروز وان حمام ترا با جرثقیل بالا کشیدند.

تا آنجایی که به یاد دارم اول قرار بر این شد که به جز فرخ همگی سرکار بروند. بعداً تصمیم بر این شد که هیچیک از اعضای کمیته مرکزی سرکار نروند. ای کاش چنین نمی‌شد. اگر دوستان سرکار می‌رفتند، دیدشان نسبت به جامعه شوروی عینی‌تر می‌شد و می‌فهمیدند که از یک من ماست چقدر کره و چه قدر دوغ در می‌آید. بالاخره عیاری بدست‌شان می‌آمد که این در نهایت به نفع سازمان و خودشان می‌شد. به هر حال چنین نشد اما بقیه افراد برای کار روانه کارخانه تراکتورسازی شدند اما همسران اعضای کمیته مرکزی، آن‌هایی که کادر سازمان بودند، بعد از شش ماه روانه مدرسه حزبی و آن‌هایی که عضو بودند بعد از یکسال روانه دانشگاه شدند. تنها یکی از خانم‌ها که همسر یکی از اعضای کمیته مرکزی بود بنا به سفارش به کار تایپ‌زنی در مدرسه حزبی مشغول شد. در یکی از جلسات وسیع خانمی به فرخ نگهدار گفت:

- چرا همسران کمیته مرکزی سرکار نمی‌روند؟

فرخ با تحکم گفت:

- درمورد افرادی که خودسرانه و یا به دستور سازمان به شوروی

آمده‌اند ما تصمیم می‌گیریم که چه کسانی سرکار بروند و یا نروند. (یعنی فضولی موقوف)

به هر حال بقیه خانم‌ها از جمله آن‌ها که بچه یک یا دو ساله داشتند با سپردن کودکان به مهد کودک (که بهتر است ستم‌خانه گفته شود) خودشان برای کار راهی کارخانه می‌شدند.

خانمی که به فرخ اعتراض کرده بود، بعد از مدتی یک یا دو انگشتش زیر دستگاه قطع شد. گروه ما را به کارخانه تراکتورسازی در تاشکند بردند. مسئول مربوطه گفت:

- شما فقط یک بار حق انتخاب یکی از واحدهای کارخانه را دارید.

به شوخی و جدی توسط مترجم گفتم:

- در کشور شما هنگامی که زن و مرد از همدیگر خوششان نیاید می‌توانند جدا بشوند حال چگونه است که ما نمی‌توانیم واحد کارمان را که خوشایند ما نباشد عوض بکنیم. آیا این ضابطه رسمی این کارخانه است؟

مسئول کارخانه با شنیدن سوال من چهره‌اش درهم رفت. اصولاً در شوروی روسا عادت کرده بودند که زیردستان، بدون اعتراض دستور مافوق را اجرا کنند.

بدترین بخش کارخانه واحد جوشکاری بود. کسانی که از زندان آزاد می‌شدند در این واحد به کار گمارده می‌شدند. من نیز به این واحد افتادم. از صبح زود دو آمبولانس در مقابل این واحد حاضر و آماده بودند تا مسجروحین احتمالی را به بیمارستان برسانند. صبح که به محل کار می‌رسیدیم نمی‌دانستیم سرکار می‌رویم یا جبهه جنگ. بجر من پنج یا شش نفر از دوستان ما هم در این واحد کار می‌کردند. دو نفر از آن‌ها خیلی جوش می‌زدند و می‌گفتند ما باید خوب کار کنیم و حتا روزهای شنبه کار

رایگان (اما به اصطلاح خودشان کار داوطلبانه) کمونیستی بکنیم. این دو نفر زودتر از همه بخاطر سختی کار از میدان بدر رفتند. در اولین ماهی که کار کردم تقریباً دو سوم حقوق من خورده شد.

من در این مدت خانه نداشتم پس از کار سنگین در کارخانه در رفت و آمد بین چرچیک و تاشکند آن‌هم با اتوبوس‌های بی نظم و ترتیب پر از مسافر و اغلب به حال ایستاده، دستکم چهار ساعت وقت من تلف می‌شد، ناگزیر، تازه آن‌هم به لطف رفقا، به دفتر سازمان نقل مکان کردم. پنج ماه در دفتر سازمان روی صندلی می‌خوابیدم و صبح برمی‌خواستم و سر کار می‌رفتم. سرانجام خانه یک اتاقه من حاضر شد و به من تحویل دادند. متوجه شدم که همسایه‌ها که اغلب روس بودند از گرفتن خانه بسیار شادمان هستند و بعد از گرفتن خانه نو، تازه شروع به آماده کردن آن برای زندگی می‌کنند. ما هم که غریبه و بی‌ریشه و دست خالی بودیم، چند میخ با چکش به در و دیوار بتونی کوبیدیم که کت و شلوار خود را آویزان کنیم. پس از مدتی متوجه شدم که از لای درها و حتا تقاطع بلوک‌های بتونی دیوار، باد نفوذ می‌کند چنان‌که کاغذ دیواری را تکان می‌دهد. صلیب سرخ تا حدود هزار روبل برای خانواده‌ها و هفت صد و پنجاه روبل برای مجردها برای خرید وسایل خانه در نظر گرفته بود. من چون مجرد بودم معادل هفت صد و پنجاه روبل برایم یخچال، دو عدد صندلی، یک میز، یک قابلمه، دو عدد بشقاب و چنگال و قاشق و یک تختخواب خریدند و به عنوان جهیزیه تحویلم دادند که موجب خوشحالی‌م شد. تشک تختخواب خیلی مزخرف بود اصلاً به معیار اروپا تشک نبود. شب اول که خوابیدم، دیدم یکی از فترها همانند میخ پشتم را آزان می‌دهد. فکر کردم تشک من چنین است اما فردای آنشب در دفتر سازمان، کیومرث برای بهروز گلایه می‌کرد که اگر امکان داشتم این تشک مزخرف را از

پنجره بیرون می‌انداختم. زندگی برای خانم‌ها و اغلب با بچه‌های یک و دو ساله، در این خانه‌ها سخت بود. اوایل حتا یک فرش ماشینی هم نداشتند که بچه‌ها را از کف سرد و بتونی اتاق نجات بدهند. شاید هنوز هم کابوس مراجعه به بیمارستان‌ها با کودکان بیمار معصوم خود را فراموش نکرده باشند. گرچه غریزه مادری آن‌ها را غمگین و ناراحت و شاید مشکوک به نظام بهداشتی شوروی می‌کرد اما در نهایت بخاطر اعتقاد، مشکلات را نادیده می‌گرفتند. اولین بار که به عیادت دوستم در شهر چرچیک به بیمارستان رفتم دود از کله من برخاست. دوستم گفت «اگر به اختیار من باشد حاضرم در یکی از طویله‌های روستاهای ایران باشم اما در این بیمارستان سوسیالیسم موجود، نباشم» در این اتاق کوچکی که دوستم بستری بود، هشت نفر بستری بودند. من از ابتدای ورود، از بوی تعفن در فضای سالن و تخت‌های کثیف و از وجود پشه و مگس و پانسمان مجروحین که چرک و کثیف بود می‌گذرم فقط بگویم در همان اتاق دوستم طشتی بود که دو نفر به سبب مریضی سخت قادر به توالی رفتن نبودند و به ناچار، در جلوی چشم دیگر هم‌اتاقی‌ها در آن قضای حاجت می‌کردند. به تنها پرده اتاق‌شان تا آنجایی که دستشان رسیده بود پس از خوردن پلو از یکی، چربی دستشان را پاک کرده بودند. به هر حال اوضاع طوری بود که دوستم بعد از دو روز با وجود بیماری از بیمارستان فرار کرد. وی گفت از همه بدتر آن آمپول‌ها بود که هر روز هفت، هشت سوزن به من زده می‌شد که هر کدامش مانند جوالدوز بود که بار اول چشمان من از دیدن این جوالدوزها از ترس درشت شد.

ما در اوایل، از رموز زندگی در جامعه شوروی خبر نداشتیم. اما به تدریج می‌فهمیدم که در جامعه شوروی دو نوع زندگی وجود دارد. یکی زندگی زیرزمینی، و دیگری زندگی ظاهری. به تدریج می‌فهمیدم که در

بطن جامعه شوروی هم مثل جامعه ایران بخاطر خفقان، دورویی و ریا حاکم است. می دیدم مردم در محیط کار و خانه صاحب دو شخصیت و دو رفتار هستند و آنچه در محیط کار از طرف مردم مشاهده می کنم سطحی و ظاهری است ولی آنچه در دل دارند نمی توانند آشکارا بیان کنند. مع هذا افرادی بنابه دلایل ملی و هم‌زبانی و یا به‌علل دیگر اگر موقعیت را مناسب تشخیص می دادند به پرسش‌های ما جواب واقعی می دادند. دو نفر آذربایجانی که مسئولیتی در واحد کار من داشتند، با این که عضو حزب کمونیست شوروی بودند، سعی می کردند چشم و گوش مرا با واقعیت جامعه شوروی باز کنند و به‌مرور زمان به صداقت آن‌ها در اظهار نظرهایشان نسبت به جامعه شوروی اعتقاد پیدا می کردم. وقتی می پرسیدم که مقامات حزبی و استادان مدرسه حزبی در سطح جمهوری‌ها و خود مرکز یعنی مسکو چگونه هستند می گفتند «برای این که خیالت را راحت بکنیم باید بگوییم ماهی از سرش می‌گندد و پدر سوخته‌های اصلی، خود این آقایان هستند». با آن‌که کارخانه تراکتورسازی یکی از بزرگترین کارخانه‌های ازبکستان بود تکنیکی عقب مانده داشت. رفتار و سطح فکر کارگران و کارکنان به ذوق ما می زد. از کارگران طراز نوین خبری نبود. وقتی دانستند ما از کشور ایران و کمونیست هستیم با ما احتیاط‌آمیز برخورد می کردند. بخشی از مردم که در اثر تبلیغات یک طرفه و شبانه‌روزی از کشورهای دیگر بی اطلاع بودند، سوالات خنده‌آوری از ما می کردند. مثلاً:

- آیا در ایران اتومبیل و تلویزیون هست؟ آیا دانشگاه هست؟

این بی‌اطلاعی شامل لایه‌های گوناگون و وسیع مردم می شد. یوسف

حمزه‌لو می گفت در زمان ما یکی به دوست افسر ما گفته بود که:

- آیا در ایران خر وجود دارد؟

دوست حاضر جوابش با ناراحتی و تمسخر پاسخ داده بود:

- خر بود ولی تمام شد. زیرا آخرین خر من بودم که من هم این جا آمدم.

روزی از این مرد آذربایجانی پرسیدم:

- تو با این افکارت چرا عضو حزب کمونیست شدی؟

او پاسخ داد:

- جز این راهی نیست و به صلاح و سود شخصی من است که عضو حزب باشم.

در جامعه شوروی این قاعده کلی بود که اغلب اشخاص بدون اعتقاد بخاطر کسب امتیاز و موقعیت وارد حزب می شدند.

در کل تمامی سرزمین شوروی و به تبعیت آن جمهوری ازبکستان اعضای رهبری و کادرهای بلندپایه حزبی و اعضای کا-گ-ب، برای خود بیمارستان و فروشگاه مخصوص و امتیازات دیگری از جمله مسافرت به استراحتگاههای اختصاصی به ویژه در کنار دریای سیاه داشتند. حتی اعضای ساده حزب هم از امتیازاتی خاص برخوردار بودند. در شوروی نه تنها متصدیان پستهای کلیدی و امنیتی، بلکه رئیس فروشگاهها و یا مغازههای کوچک، کتابخانهها، مدرسهها، مهدکودکها و... نیز باید عضو حزب کمونیست می بودند. در واقع غیرحزبیها، اگر چه لایق و کاردان بودند اما نمی توانستند رئیس موسسه ای باشند. خاطره ای از زمان کار در کارخانه تراکتورسازی دارم. دو هفته پشت سر هم شنبه ها کار کمونیستی رایگان (سوبتیک) در حقیقت بیگاری کرده بودیم اما هنوز برنامه کار، به اصطلاح پلان، مورد نظر مقامات پر نشده بود و می خواستند هفته سوم نیز کار کمونیستی بشود که سر و صدا شد. اعضای ساده حزبی که آلت دست مسئولین حزبی کارخانه بودند به کارگران از میهن سوسیالیستی،

طبقه کارگر و فداکاری و از این حرف‌ها گفتند. اما گوش کارگران، سه نسل پی‌درپی با این حرف‌ها پر شده بود. یکی از کارگران با ظرافت خاصی گفت:

- من هم به کشور خود و هم به طبقه کارگر افتخار می‌کنم اما من اگر این هفته هم کار کنم زخم مرا طلاق می‌دهد. از طرفی من لیاقت عضو حزب شدن را ندارم. شما اعضای حزبی پیشقدم شوید و خودتان کار کمونیستی بکنید. ما به پی‌گیری شما افتخار می‌کنیم.

بعد از دو یا سه سال به تبعیت از سیستم موجود، حزب کمونیست شوروی و ازبکستان، برای رهبری سازمان نیز بیمارستان مخصوص و استفاده از استراحتگاه‌های کنار دریای سیاه و جاهای دیگر در نظر گرفته شد، اما اعتراض‌ها و یا کنایه‌ها یا غرغر اعضا و کادرها به‌ویژه در مواردی خوشایند رهبری نبود.

یکی از کادرها که از باکو به تاشکند آمده بود با ناراحتی می‌گفت:

- اگر این امکان‌ها شامل من هم می‌شد بچه اول خود را از دست نمی‌دادم.

این‌که رهبری سازمان از این امتیازات استفاده کرد و یا نکرد و اگر کرد چه قدر، و یا چه کسی موافق و یا مخالف آن بود آن چنان خبری نداشتم ولی رهبران سازمان عملاً و رسماً به این امتیازات، هر اندازه کوچک و یا بزرگ، تمکین کردند. باید گفت رهبران حزب توده هم یک باره واجد این امتیازات نشدند، بلکه به‌مرور در استفاده از مزایا و امتیازات همانند مقامات حزبی شوروی شدند. آن‌ها هم بی‌آن‌که توجهی به اعضای حزب خودشان که در تبعید و کارخانه‌ها و کلخوزها جان می‌کنند داشته باشند، رفته رفته به سرنوشت هم‌زمان سابق خود بی‌اعتنا شدند. میرزا آقا مهاجر قدیمی می‌گفت از قدیم گفته‌اند، اول کدخدا را ببین، بعد ده را بچاپ. وی

تعریف می کرد «هنگامی که ملا مصطفی رهبر ایل بارزانی در تاشکند بود، هرچه مقامات شوروی برای جذب و جدا کردن وی از ایل خود تلاش کردند وی با صفای پاک ایلی خود می گفت:

«هر طور که ایل من زندگی می کند من نیز باید مانند آن ها زندگی کنم». اوایل، تهیه لباس و مواد غذایی مناسب برایمان سخت بود. اغلب باید گوش به زنگ می شدیم که در کجا مرغ و یا تخم مرغ و یا کالباس و روغن های بی بو می فروشند. روزی به هر مغازه سر زدم تیغ صورت تراشی پیدا نکردم اما به صورت مردم که نگاه می کردم صورتشان مرتب و تراشیده بود. روزی مردی آذربایجانی از من پرسید: چرا ریش خود را نمی تراشی؟ گفتم از کشور شما سر در نمی آورم. صورت همه تراشیده است اما من تیغ در مغازه پیدا نمی کنم. خندید و فردای آن روز بسته تیغی که زیر میزی خریده بود تحویل داد و به من یاد داد که چه طور و از کجا تیغ در بازار آزاد پیدا کنم.

شرایط زندگی دانشجویان در اوایل سخت بود. با نود روبل امکان غذا خوردن درست و حسابی را نداشتند. از گوشت سهمیه ای هم خبری نبود. اگر تخم مرغ بود با آن وگرنه با سیب زمینی و نان شکم خود را سیر می کردند. اما محبت و رفتار آن ها به اقتضای پاکدلی جوانی باصفا و صادقانه بود. آخر ماه که پولشان ته می کشید، تماشایی بود. روزی یکی از بچه ها پنج روبل از من قرض گرفت. نفر دوم سه روبل از پنج روبل را از او قرض گرفت. نفر سوم یک روبل از سه روبل دومی را قرض گرفت. آن ها دائماً از یکدیگر برای دیدار با دوست دختر یا به مهمانی رفتن، کلاه و کفش و شلوار و پیراهن قرض می گرفتند تا هنگام دیدار با لباس نامناسب خجل و شرمنده نشوند. در اوایل، دیدار این افراد مجرد با دوست دخترشان مورد سرزنش کادرهای مومن بود و برایشان سخت می گرفتند.

شاید اکنون بعد از چندین سال زندگی در غرب، به تجربه، درس لازم را از فرزندان خود گرفته باشند. اگر درس گرفته‌اند حداقل یک پوزش به آن جوان‌های مجرد آن روز بدهکارند.

روزی در مرکز شهر تاشکند به علت بیماری اسهال وارد توالت عمومی شدم. برای من وجود چنین توالت کثیفی باورکردنی نبود. توالت در نداشت. به جای کاغذ توالت و یا آب از روزنامه‌ها استفاده می‌کردند. در موقع قضای حاجت همه چیز مردان دیده می‌شد. ناگهان دیدم که زنی بدبخت با جارو ادرار مردان را جارو می‌کند. حدود چهل سالش می‌شد. برایم تعجب‌آور بود که مقام زن در جامعه شوروی چنین بی‌ارزش باشد که این زن از ناچاری به این کار تن بدهد. با دیدن این صحنه بی‌اختیار خارج شدم. اما به سبب بدی حال، به طور غیرارادی خود را خراب کردم. با این وضع نمی‌توانستم سوار اتوبوس و یا تاکسی بشوم و یا پیاده به خانه بروم. پشت میدان لنین رودخانه‌ای جاری بود، لباس‌های خود را درآورد، داخل آب رفتم، اول شورتم را شستم و پوشیدم و به دنبال آن شلوار و جوراب و کفش را شستم و پهن کردم و خودم زیر آفتاب داغ تابستانی دو سه ساعت دراز کشیدم. از هم آنجا مجسمه با عظمت لنین که شاید ده - پانزده متر ارتفاع داشت دیده می‌شد. در درون خودم به سبب وضع ناپسند توالت و کارکردن آن زن در توالت عمومی مردان جدال داشتم. اما لنین را بی‌گناه می‌دانستم و اساساً فکر می‌کردم که لنین خطاناپذیر بود و شک و تردید به لنین و ورود به این حوزه، تجاوز به حریم مقدسات بود. آن موقع ایدئولوژی ما، طناب ما بود. با این طناب چنان دست و پا و عقلمان را گره زده بودیم که بعدها خودمان هم نمی‌دانستیم گره‌های خود زده را باز و خودمان را از تله خلاص کنیم و در بدترین شرایط با این طناب‌ها، گره طناب دار خود را با دستان خود درست

می‌کردیم و به خیال این‌که مردم کشورمان منتظر بهشت خیالی ما هستند، در عالم رویا خودمان را ارضا می‌کردیم و دیگر نمی‌دانستیم با این ایدئولوژی بستر مرگ و مصیبت خود و مردم و عزای خانواده‌ها را مهیا می‌کنیم و چون نمی‌دانستیم و نمی‌فهمیدیم خیالمان راحت و آسوده بود. به هر حال آن زمان علیرغم جدال سطحی با خود هرگز به طور عمیق متوجه نشدم که پایه‌گذاری این میراث شوم ارتباط تنگاتنگی با لنین دارد. من دست‌ها را می‌دیدم اما مغزها را نمی‌دیدم. باید گفت خلاص شدن از دست یک ایدئولوژی به همین راحتی نیست. این در ذات هر ایدئولوژی نهفته است که در پی هواداران وفادار و متعصب و به طور کلی سرسپرده باشد. ایدئولوژی مارکسیستی - لنینیستی نیز از این خصلت بری نبود. ما بی‌اندک شک و تردید باور مطلق داشتیم که ایدئولوژی ما نه تنها جهان را توضیح می‌دهد بلکه آن را دگرگون کرده و می‌کند.

در تاشکند من و دوستانم از رهبری و کادرهای حزب توده که سی سال در شوروی زندگی کرده بودند و در دوره انقلاب به ایران آمده بودند گله و شکایت داشتیم که چرا کوچکترین اشاره‌ای به نارسایی‌های کشور شوروی نکردند و درواقع به ما و مردم ایران بخاطر کشور بیگانه دروغ گفتند. دوستم با عذاب وجدان گفت «در بحث‌های خیابانی دوره انقلاب در تبریز چند نفری از شوروی دفاع می‌کردند. و چند نفری مخالف شوروی بودند. دیدم سر و کله پیرمردی پیدا شد که به بحث این جمع گوش می‌کند. پس از مدتی رشته سخن را بدست گرفت و گفت من بی‌ریا وزیر حکومت پیشه‌وری بودم. سپس مختصری از زندگی فلاکت‌بار خود، از اردوگاه‌ها، زندان‌های شوروی و زندگی مردم شوروی گفت و حکومت شوروی را حسابی بی‌آبرو کرد. آن لحظه تحت تاثیر تبلیغات حزب توده و سازمان به خیال این‌که بی‌ریا دروغ می‌گوید اختیار خود را از دست دادم و

چنان کشیده محکمی به گوش پیرمرد خواباندم که بیچاره گیج شد و زمین نشست». برای این که وی را از ناراحتی بیرون بیاورم گفتم این دفعه که ما به ایران برگردیم و بخواهیم واقعیت جامعه شوروی را بیان کنیم باز کسان دیگر پیدا می شوند که با کشیده محکم به گوش من و تو بخوابانند.

در این رابطه رهبری سازمان هم از رهبری حزب توده گله داشت و می گفت «با وجود روابطی که ما با رهبری حزب توده در ایران داشتیم، به ما هم چیزی از نارسایی های شوروی نگفتند». اوایل در این باره با رهبری سازمان احساس مشترک داشتم. اما به مرور می دیدم خود رهبری سازمان هم، که ما بغل گوشش هستیم آنچه اتفاق می افتد می خواهد از ما پنهان بکند. به طور مثال در جمهوری ترکمنستان یک مقام شوروی به مسئولین سازمان در این جمهوری گفته بود شما حق گوش دادن به رادیوهای امپریالیستی، از قبیل صدای آمریکا و بی بی سی و اسرائیل را ندارید. هرچه مسئولین سازمان به این مقام ذات الملوک! شرح دادند که آخر ما ناسلامتی سازمان سیاسی کشور ایران و برادر کوچک شما هستیم یک لطفی بکنید، طرف از خر شیطان پایین نیامد که نیامد. و به طور قاطع با قانون «بودور که وار» پرده کرکره را بست. به ناچار مسئولین سازمان به کمیته مرکزی رجوع کردند شاید راه حلی پیدا کنند. من این جریان را از دوستان دیگر شنیده بودم. اما از آن عضو کمیته مرکزی که به عنوان مسئول به ترکمنستان رفت و آمد می کرد، پرسیدم کار رادیو به کجا کشید؟ جوابی درست و حسابی نشنیدم انگار چنین اتفاقی نیفتاده است. از این برخوردهای چندش آور مثال های فراوان می شود زد. بعضی از اعضای رهبری و کادرهای جناح محافظه کار در مقابل چشمان ما گاه شورش را در می آوردند، و نارسایی های جامعه شوروی را به طرز حیرت آوری توجیه می کردند، که آدمی حیران و انگشت به دهان می ماند. فقط یک

مثال ساده بزنم. در تاشکند تا دلت بخواهد جیب‌بر فراوان بود. جیب اغلب دوستان را یکی دو بار خالی کرده بودند. پدر یکی از دوستان که از ایران آمده بود، به پدرش نمی‌خواست بگوید که پدر جان کیفیت را آن‌جا نگذار، کیفیت را می‌زدند. چون نمی‌خواست پدرش بداند در سوسیالیسم دزد و جیب‌بر وجود دارد.

دلتنگی‌ها به‌خصوص دلتنگی خانم‌ها برای خانواده خود و خبر گرفتن از سلامتی آن‌ها شروع می‌شد. در تاشکند پس از دریافت پناهندگی سیاسی در چهارچوب قانون، حق مسافرت، نامه‌نگاری و تماس تلفنی را داشتیم. اما رهبری سازمان به دلایل امنیتی مانع این کار می‌شد. اولین بار در استراحتگاه چرچیک فقط اعضای کمیته مرکزی و همسرانشان و دو نفر از کادرها و من نامه نوشتیم تا از طریق اروپا به ایران برسانند. اما دیگر اعضا و هواداران از موضوع بی‌خبر بودند. بعد از مدتی قرار بر این شد که همه نامه بنویسند اما دستور سازمان این بود که شما زحمت بستن سر پاکت را نکشید ما خودمان می‌بندیم. درواقع دوستان آشکارا حق خواندن نامه‌ها یعنی اجازه تجاوز به حریم شخصی اعضای سازمان را به‌خود می‌دادند. دو نفر بی‌این‌که منظور خاصی داشته باشند بی‌اطلاع رهبری سازمان، هم به خارج تلفن کردند و هم نامه نوشتند که آب از آب هم تکان نخورد و هیچ اتفاقی نیفتاد. مشکل دیگر این بود که نامه ابتدا به اروپا و در آن‌جا با پاکت‌های جدید به ایران و دیگر کشورها فرستاده می‌شد. برادر من از فرانسه و افراد دیگری از کشورهای دیگر به آدرس اروپا مراجعه کرده بودند، تصور می‌کردند که این آدرس‌های قلابی، محل سکونت واقعی ماست که منجر به سوء تفاهم میان مراجعین و ساکنان آدرس‌ها که از اعضا سازمان بودند، شده بود.

سازمان تقریباً پس از دو سال این روش را کنار گذاشت. و دیگر افراد

آزادانه نامه می نوشتند. ولی هیچ توضیحی نداد که از شیوه قبلی چه فایده‌ای برد. و اگر اشتباه بوده از اعضا معذرت بخواهد. البته آن موقع بعید بود که رهبری سازمان از کسی معذرت بخواهد. تاکنون هم از کسی پوزش نخواستہ است. تنها مسأله، نامه‌نویسی نبود. رهبری سازمان عملاً مانع مسافرت می شد. الف نامی که در سطح خودش منتقد حزب و سازمان بود، بدون اجازه به باکو مسافرت کرد که مورد شماتت قرار گرفت. بعداً درگیری به حدی شد که چهار مأمور کا.گ.ب. با ماشین جلوی در ورودی محل سکونت او ایستاده و تهدید کرده بودند اگر از خانه خارج شود دستگیر خواهد شد.

وی را که چندین روز در خانه زندانی بود. بدون همسر و پسر دو ساله‌اش روانه ایران کردند. صادق نامی از افراد سازمان راه کارگر را نیز از استراحتگاه چرچیک توسط کا.گ.ب. روانه ایران کردند هنوز هم پس از گذشت چندین سال کسی از سرنوشت وی اطلاع ندارد. صادق برای رفتن به غرب، آخر سر، اعتصاب غذا کرد. برخورد سازمان مستقیم و یا غیرمستقیم بسیار ناپسند بود. به هنگامی که آخرین بار دو مأمور کا.گ.ب. برای بردن او به سراغش آمدند، آقای شاعر با تمسخر به او گفت: صادق، سبیری خیلی سرد است. لباس گرم بردار. هنوز پس از وقوع این حوادث سازمان تا دو سال دیگر به نام حفظ مسایل امنیتی نامه‌ها را کنترل می کرد. در کارخانه تراکتورسازی که کار می کردم. شاید در هر ماه یا هر دو ماه دو کیلو گوشت به هر یک از ما می رسید. امکان خرید گوشت از بازار آزاد را هم نداشتیم. چون برای ساکنان (سوری وستک) که من هم جزو آنها بودم مشکل گوشت وجود داشت، بعد از یک هفته دوندگی اداری قرار شد که هر خانواده ساکن (سوری وستک) هر هفته دو کیلو گوشت از مغازه محل دریافت کند.

بعد از یکی دو هفته خانم صبا انصاری به من گفت، چون شما از کارخانه گوشت می‌گیرید، دیگر سهمیه گوشت محل زندگی شامل شما نمی‌شود. به وی جواب دادم در کارخانه شاید ماهی یک بار گوشت بدهند. متوجه شدم. وی در باغ نیست. دیگر ادامه مسأله را بی‌ارزش دیدم و از خیر گوشت گذشتم. موقعی که صبا و دیگران مدرسه حزبی را شروع کردند. دیدم به‌طور مرتب هم از محل سکونت و هم از مدرسه حزبی گوشت دریافت می‌کنند. در واقع خلاف مقررات قراردادی عمل می‌کردند. این کار مرا به فکر فرو برد. من و اکثر دوستان در ایران بخاطر اعتقاد و ایمان، هرگونه مشکلات را با جان و دل قبول می‌کردیم. اما حالا چه قدر بدبخت شده‌ایم که در سرزمین آرمانی سر دو کیلو گوشت با همدیگر چنین برخوردی داریم.

اعتیاد بخش مهمی از مردم به الکل برای ما تکان‌دهنده بود. حضور شوم گرایش و اعتیاد به الکل را در همه جا و همه وقت مشاهده می‌کردیم. روزی با دکتر رضا و طاهری‌پور و مازیار در کوچه دیدیم که مرد مستی را همسر و دخترش به شدت کتک می‌زنند. سر و صورت مرد خونی شده بود. مرد مست با همسرش درگیر شد و لباس‌های زن در حین درگیری پاره شد. من دیگر نتوانستم تماشاگر صحنه باشم اما همین که خواستم مرد مست را از دست کتک‌های همسر و دخترش نجات بدهم، دختر روس بطور جدی همراه با بغض و آشفته‌حالی، مؤدبانه گفت خواهش می‌کنم دخالت نکن. پدرم همه چیز خانه را می‌دزد و می‌فروشد و عرق می‌خورد. مرد پابرنه و بی‌کفش، با سر و صورت خونین خود را از دست زن و دخترها کرد و به‌راه افتاد. زن گریه‌کنان از پسر بچه‌ای خواهش کرد کفش‌های شوهرش را که به‌هنگام درگیری از پایش درآمده بود به او بدهد. که مرد پابرنه به‌راه خود ادامه ندهد. این صحنه‌های غمناک بی‌پایان بود.

و برای من تازگی نداشت. ولی برای دوستانی که از صبح تا شام در دفتر کار می‌کردند، و کمتر با این صحنه‌ها مواجه می‌شدند، بهت‌آور بود. اما بعضی از دوستان اهمیت جدی و عمقی به موضوع نمی‌دادند. دروغ‌های سیاسی و اقتصادی دست‌پخت حزب کمونیست شوروی در مدرسه حزبی مورد قبولشان واقع می‌شد. روزی صبا به‌خانه محسن آمده بود. در آن‌جا به صبا گفتم از نظر مردم مدرسه حزبی یکی از مراکز ترویج دروغ و فساد است. اغلب مدیران کارخانه‌ها و موسسه‌های بزرگ و کلخوزها بعد از تحصیل در این مدرسه‌های حزبی عازم محل کار می‌شوند و همین‌ها سرکرده و منبع دزدی و فساد هستند، اما دیروز یک دختر بدبخت را که نیم کیلو شکلات از کارخانه دزدیده بود. از تلویزیون رسمی تمام رخ با شکلات‌های دزدیده شده به مردم نشان دادند. و این چنین، دختر بدبخت را بی‌آبرو کردند. خانم صبا و محسن از حرف‌های من برآشفتنند که این حرف‌ها بی‌سر و ته و مزخرف و ضدکمونیستی است. حال نمی‌دانم آن‌ها نسبت به آن سال‌ها چه قضاوتی دارند.

مسئله جالب توجه دیگر این است که به‌هنگام ورود مهاجران به شوروی مقامات مربوطه با نقشه و حساب شده تمام مدارک و اسناد همراه پناهندگان را از قبیل پاسپورت، شناسنامه، گواهی‌نامه رانندگی و کارت شناسایی و هر مدرک و سند دیگر را به‌بهانه نگهداری می‌گرفتند. اوایل متوجه موضوع نبودیم فقط تعجب می‌کردیم که چرا مدارک را از ما می‌گیرند. مگر ما خودمان نمی‌توانیم اموال خود را نگه داریم. بعدها اولین سری افرادی که شوروی را به‌سوی غرب امپریالیستی ترک می‌کردند. برای دریافت مدارک و اسناد خود مجبور می‌شدند که چندین بار مراجعه کنند. یا به‌سختی مدارک خود را می‌گرفتند. و یا از خیر آن‌ها می‌گذشتند. و راهی اروپا می‌شدند.

ما حدس می زدیم که از مدارک ما به نحوی سوءاستفاده می شود. اما نمی دانستیم چرا از مدارک ما؟ مدارک ما که برایشان قابل استفاده نیست. اما وقتی آقای روزگار از ایرانی های قدیمی داستان خودش را تعریف کرد. پاسخ مشکل خود را یافتیم.

آقای محمد روزگار گفت: من از زمان جنگ جهانی دوم تصدیق رانندگی داشتم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ راهی شوروی شدم. مقامات شوروی مدارک مرا از جمله تصدیق رانندگی را از من گرفتند. وقتی بعد از انقلاب بهمن راهی ایران شدم. برادرم داستان را چنین تعریف کرد. «در سال ۱۳۵۰ یکی از هم شهری های ما که در کارگزینی و حسابداری یک شرکت ساختمانی در تهران کار می کرد، متوجه می شود که آقای محمد روزگار هم مرام سابق خود با مشخصات کامل به عنوان راننده در یک شرکت راه و ساختمان در استان خوزستان کار می کند. هم شهری جریان را به برادرم می گوید. هر دو به تصور این که من در ایران مخفیانه زندگی می کنم، راهی جنوب می شوند و جویای محمد روزگار می شوند. اما با مردی مواجه می شوند که اصلاً شباهت به محمد روزگار نداشت. برادر و هم شهری حاج و واج، مرد را سوال پیچ می کنند. طرف هم خودش را به گیجی می زند. از فردای آن روز محمد روزگار قلابی جاسوس شوروی، به چاک می زند» محمد روزگار واقعی بی خبر از همه جا دوران مهاجرت لعنتی را می گذرانند. و «برادر بزرگ» هم از پاسپورت وی استفاده جاسوسی می کرد.

در طول سال های اول، یخ های ذهنی من شروع به آب شدن کرد. ضربه های پتک پشت سر هم فرود می آمد و به مرور واقعیت تلخ و عریان جامعه شوروی گردن مرا خم می کرد. در همان سال اول با دو ایرانی یکی میرزا آقا از اعضای سابق فرقه دمکرات و دیگری یوسف حمزه لو از

افسران سازمان نظامی حزب توده آشنا شدم. میرزا آقا اهل تبریز، بسیار ایزانی دوست، مهمان‌نواز و دست و دل باز، باهوش و انتقادگر در مواقعی کمی خشن و غیرمنعطف بود. وی سال‌ها به دلایل مختلف در زندانها و اردوگاه‌ها بسر برده بود. اطلاعات درستی از جامعه شوروی، زورگویی دولت و وضعیت مردم داشت و معتقد بود از نظر حکومت شوروی، کمونیست‌های کشورهای دیگر از جمله حزب توده مهره‌هایی بیش نیستند و به آن‌ها فقط و فقط به صورت آلت اجرای اهداف سیاسی و منافع اقتصادی خود نگاه می‌کند.

نفر دوم آقای حمزه‌لو از افسران حزب توده، دارای روحیه ملی بود. قرار بود در زمان شاه با حکمت‌جو برای مبارزه راهی ایران بشود چون فردی مسئله‌دار بود به جای او، خاوری راهی ایران شد. یکی از نقاط سیاه و مشکوک پرونده وی این بود که بعد از جنگ جهانی دوم با مأموریت از جانب ارتش ایران در آمریکا تحصیل کرده بود. حمزه‌لو در اوایل با ما، با احتیاط برخورد می‌کرد. به حزب توده و رهبری حزب انتقاد داشت. اما سفره دلش را راحت برای همه باز نمی‌کرد.

میرزا آقا چنین نبود. با دیدن ما مثل این‌که جانش آتش می‌گرفت. با این‌که می‌دانست حکومت شوروی از چه قماش‌ی است اما زبان خود را نمی‌توانست نگهدارد. روزی از من شنید عده‌ای از جوانان خواهان رفتن به باکو هستند. یکی از دوستان به نام احمد قبل از این‌که باکو را ببیند حتا خیابان‌های باکو را می‌شناخت دیگران نیز ندیده عاشق باکو بودند. وقتی میرزا آقا جریان را از من شنید خنده تلخی کرد و روز دیگر با دستی پر از نان از یکی، کالباس و سبزی به محل سکونت این دوستان رفته و همه را جمع کرده بود تا آن‌ها را قانع کند که تاشکند برای آن‌ها بهتر از باکو است. اما قانع کردن دوستان ساده نبوده و میرزا آقا مایوس به خانه خود بازگشته

بود. دوستان روزشماری می کردند که عازم باکو بشوند. وقتی دکتر حمید به جای دکتر عباس مسئولیت کمیته تاشکند را به عهده گرفت، یکی از دوستان به نام جمشید به خیال این که دکتر حمید تبریزی است و در جهت تامین خواست های دوستان جدی است، عصر هنگام مست کرده و با صدای بلندی گفت: خبر! خبر! کابینه دکتر عباس سقوط کرد. کابینه دکتر حمید انقلابی سرکار آمد. اولین برنامه دکتر حمید انقلابی بدین قرار است:

۱- اعزام هرچه سریعتر عاشقان به باکو...

بالاخره دوستان عازم باکو شدند اما بعد از مدتی این دوستان را آذربایجان جزو اولین دسته ای بودند که با سرعت هرچه تمام تر از باکو عازم غرب شدند. سال های بعد تک تک این دوستان را که دیدم جویای حال میرزا آقا بودند.

اما حمزه لو اعتقاد داشت آدم ها باید خودشان به نتیجه برسند. با این اوضاع و احوال تلاش برای منصرف کردن دوستان بی فایده است.

روزی حمزه لو و همسرش را با دو نفر از هیئت سیاسی و همسرانشان به شام دعوت کردم. به دنبال این آشنایی حمزه لو، فرخ نگهدار و دکتر جوشنی و دکتر عباس و مرا به خانه خود دعوت کرد. صحبت ها بیشتر در مورد جامعه شوروی بود. یک بار هم وقتی شاندرمنی از شهر دوشنبه به تاشکند پیش حمزه لو آمد دکتر جوشنی، فرخ و شاندرمنی، حمزه لو و مرا به خانه خود دعوت کرد. در این مهمانی ها فرخ نگهدار به حمزه لو گفت:

- شما می توانید از کتابخانه سازمان استفاده کنید. در ضمن گفت طوبی خانمی در جمع ما هست که ما به او مشکوک هستیم. طوبی می گوید از جریان کشتگراست ما از جریان کشتگر پرسیدیم اما آن ها اظهار

بی اطلاعی کردند.^۱

بعد از دو هفته حمزه‌لو را دیدم که با ناراحتی از من پرسید:
- مگر فرخ به من نگفت که می‌توانی از کتابخانه استفاده کنی؟
گفتم: دقیقاً چنین گفت.
حمزه‌لو گفت:

- من به کتابخانه رفتم دیدم همه ترش کردند. چنان برخورد تند و
زننده‌ای با من کردند که من دست‌ها را بالا برده و گفتم «نگاه کنید من
چیزی برنداشتم. و با ناراحتی کتابخانه را ترک کردم.»
حمزه‌لو با تعجب از من و خودش می‌پرسید:

- آخر برای چه مرا دعوت کردند؟ پس از دعوت، این برخورد زننده
برای چه بود؟ این به دور از اخلاق و ادب ایرانی‌هاست. با مهمانی که خود
دعوت کردند چنین برخورد توهین‌آمیزی کنند به‌خانه ما ایرانی‌ها اگر
دشمن هم به‌عنوان مهمان بیاید حداقل ظاهر را حفظ می‌کنیم این‌ها چه
خبرشان است هنوز از راه نرسیده مثل ندیده‌ها فکر می‌کنند که کاره‌ای
شده‌اند. سپس رو به من کرد و پرسید:

تو علت را نمی‌دانی؟

که البته جواب من منفی بود. بعد از یکی دو هفته، یکی از مسئولین
به من مراجعه کرد و گفت:

- این دستور سازمانی است که بعد از این نباید با حمزه‌لو و میرزاآقا
دیدار کنی. ارتباط سایر رفقا هم با این‌ها قطع شده است.

۱- طی تماس تلفنی آقای کشتگر گفت: اگر سازمان اکثریت آن زمان در مورد طوبی
اطلاعات می‌خواست ما تأیید می‌کردیم که خانم طوبی از ماست ولی کسی از ما راجع
به طوبی نپرسید. فقط زمانی فهمیدیم که خانم طوبی برای خروج از شوروی دعوت‌نامه
لازم دارد که ما ارسال کردیم.

رفیق مراجعه کننده روحیه مرا می شناخت. پرسیدم:
- به چه دلیل نمی توانم با ایشان دیدار داشته باشم؟ من که بی دلیل
نمی توانم این حرف را قبول کنم.
گفت: حرف بین ما باشد معلوم نیست حمزه لو چه طوری از ایران
خارج شده است ما به او مشکوک هستیم.
پرسیدم: دلایل شما چیست؟
پاسخ داد:
- رفقای شوروی به ما گفتند.
گفتم:

- گیرم که رفقای شوروی گفتند چرا ما باید درست قبول کنیم؟ من که
اعتقاد و اعتمادم رفته رفته از آنها سلب می شود.

بالاخره بدون نتیجه از همدیگر جدا شدیم و من کماکان ارتباط خود را
با همه ایرانی های قدیمی حفظ کردم. به حمزه لو نگفتم که در مورد او
چنین مساله ای مطرح است. اما علت اصلی مساله این بود که حمزه لو
موضع انتقادی نسبت به حزب توده داشت و دار و دسته صفری و خاوری
را قبول نداشت و این نامردها برای این که رابطه سازمان را با حمزه لو قطع
بکنند این اتهام را به بخش ویژه نخست وزیری منعکس کرده بودند و
خواسته بودند که نخست وزیری از زبان خود به سازمان بگوید که حمزه لو
مشکوک است. رهبری سازمان نیز چشم بسته حرف مقامات شوروی را
قبول کرده بود. تازه رفیق مراجعه کننده به من می گفت:

- یکی از بدبختی های حزب توده این بود که به هشدارهای امنیتی
شوروی گوش نکرد.

مدتی بعد از این جریان شاندرمنی را دیدم و جریان حمزه لو را برایش
تعریف کردم. شاندرمنی با ناراحتی گفت:

نخست وزیر با خاوری و صفری غلط کردند. این کار پست، گلکِ خاوری و صفری است.

من این نحوه برخورد را تا آن موقع در سازمان ندیده بودم. حقیقتاً از این برخورد ناجوانمردانه بسیار منقلب و ناراحت شدم. فکر نمی‌کردم کسانی که چهل سال با هم در یک حزب بوده‌اند چنین تهمت پستی را آگاهانه به رفقای حزبی خود بزنند. دقیقاً این آخرین تیر خلاص بود که دیگر همه چیز حزب توده برایم ریخت. هنگامی که دیدم حمزه‌لو از این رفتار دوستان سازمان رنج می‌برد. جریان را به‌وی گفتم. پیرمرد تا مدت‌ها افسرده و ناراحت بود.

اما طوبی خانم که فرخ نگهدار می‌گفت به‌او مشکوک است به سرنوشت غمناکی دچار شد. کمی به عقب برمی‌گردم. در اولین جشن سالگرد تاسیس سازمان در تاشکند مقامات نخست‌وزیری و صلیب سرخ و دو نفر از مقامات امنیتی (که نام یکی از آن‌ها عمرعلی بود و احیاناً از کمیته مرکزی حزب کمونیست ازبکستان) و حمزه‌لو و همسرش شرکت داشتند.

کیک بزرگی با نقشه ایران با سفارش دوست ارمنی ما درست شده بود. و قرار شد کیک به‌طور رسمی بریده شود. کارد به‌دست مسئول صلیب سرخ که خانم نسبتاً مسنی بود، داده شد. در همان لحظه به دوستان دور و بر گفتم چه خوب است که خانم، کیک را از قسمت بالا یعنی از خاک شوروی برد که خانم مسن نیز اتفاقاً چنین کرد. خانم مریم، همسر فتاپور نیز از جریان جشن عکس می‌گرفت. یک یا دو حلقه فیلم در این جشن گم شد که عکس تمام کسانی که در جشن حضور داشتند در آن بود. دیدم عده‌ای بشدت در تکاپوی یافتن آن هستند. از من سراغ آن را گرفتند که آیا ندیدی کسی حلقه فیلم را بردارد؟ آیا به‌یاد داری چه کسانی نزد

مریم بودند؟ آیا نمی‌دانی حمزه‌لو نزد مریم بود یا نه؟ دو سه روز بعد وقتی به (ریسوی بازار) محل سکونت دوستان رفتم، یکی از دوستان که با ماموریت سازمان به‌خانه طوبی رفته بود. به‌من گفت دزد به‌خانه طوبی رفته اما چیزی برنداشته است. کمی برایم عجیب بود که آخر این چه دزدی است؟ قفل در خانه را بشکنند اما چیزی نبرد؟ آن روز همه سرکار بودند جز همین دوست که همان روز به‌من گفت به‌علت بیماری سرکار نرفته است، (هنگامی که دوستان، مأموریتی به‌عهده می‌گرفتند نخست‌وزیری با یک تلفن به‌محل کار آن‌ها اطلاع می‌داد که این افراد با اطلاع ما سرکار نیامده‌اند) اما بعد برایم مسلم شد که همین دوست، آقا دزد قلابی بود و بنابه سفارش سازمان به‌سرکار نرفته و با خیال راحت تمام خانه را گشته بود تا شاید فیلم عکاسی را پیدا بکند اما فیلمی درکار نبود. به‌سراغ دیگر خانه‌ها هم به‌عناوین مختلف رفته بودند که سرانجام نیز این حلقه فیلم پیدا نشد. طوبی خانم با خوشحالی می‌گفت در شوروی دزدها نیز با معرفت هستند. شاید تا الان هم ندانند که مسأله دزدی درکار نبوده است. به‌هرحال طوبی خانم هر روز به‌سرکار خود، به‌کارخانه می‌رفت و دختر سیزده یا چهارده ساله‌اش هم به‌مدرسه می‌رفت. طوبی اخلاق خودش را داشت. بعد از مدتی با مسئولان کارخانه و صلیب سرخ درافتاد و از سازمان نیز فاصله گرفت. نمی‌دانم علت چه بود. ولی به‌هرحال کار به‌جایی رسید که مقامات شوروی، وی و دخترش را به‌آذربایجان بردند تا هر دو را از مرز به‌امان خدا رها کنند. یعنی به‌ایران بفرستند. باز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که دوباره وی را از لب مرز به‌آذربایجان و از آذربایجان به‌ازبکستان و به‌شهر دورافتاده و نمندگان برگرداندند. کسی از ما نمی‌دانست که بر سر این زن و دختر چه آمده است. نمی‌دانم فرخ و شعبه امنیت سازمان اطلاع داشت یا نه. اما من بعید

می‌دانم که خبر نداشته باشند. در شهر نمندگان کوچکترین حرکت طوبی تحت نظر پلیس بود و ارتباط او را با مهاجرین تاشکند نیز قدغن کرده بودند. دختر طوبی بعد از فاجعه‌ای که شرح خواهم داد توسط هم‌مدرسه‌ای‌اش نامه‌ای برای آقای ط می‌فرستد که «خواهش می‌کنم خودت را برسان آدرس ما چنین است.» وی بدون سرو صدا عازم نمندگان می‌شود. وقتی وارد خانه می‌شود دختر سیزده ساله از شوق و ترس جیغ زده خودش را بغل دوست‌مان می‌اندازد. مادر، در بستر افتاده خانه خالی و دختر گرسنه و غذایی در خانه نبود. آقای ط به بازار رفته با دست پر به خانه می‌آید. طوبی شرح می‌دهد که مرا در این شهر غریب و تنها و به اجبار برای کار به بخش ساختمانی فرستادند که اغلب کار مردان زورمند است. وقتی سطل قیر داغی را بالا می‌بردم از دستم افتاد هر دو پایم قیرسوز شد. آقای ط می‌گفت: «دختر کمی شاد شد با اشتها غذا خورد. جو خانه مرا بسیار متأثر کرد» و ادامه داد «وقتی به تاشکند برگشتم سازمان از من انتقاد کرد که چرا سرخود به نمندگان رفتی. بعد از مدتی که به باکو رفتم آقای خاکسار را دیدم و گفتم طوبی خانمی، از دوستان شما گرفتار چنین سرنوشتی شده است. آقای خاکسار جواب داد که من این جا کاره‌ای نیستم اما سعی می‌کنم که کشتگر دعوت‌نامه‌ای از اروپا برای طوبی خانم ارسال کند.» چنین نیز شد. و طوبی با قلبی شکسته در زمان «گورباچف» عازم اروپا شد.^۱

۱- طوبی طی تماس تلفنی گفت سازمان از اول تا آخر از ماجرای من حتا از تبعید من در نمندگان باخبر بود ولی ظاهراً چنین وانمود می‌کرد که مشکل تو با رفقای شوروی است. در بازداشتگاه مرزی که بجز ماموران مرزی پای احدی به آنجا نمی‌رسد آقای فلان کس عضو هیئت سیاسی به همراهی لاهرودی برای صحبت با من به بازداشتگاه مرزی آمد که من صحبتی با وی نکردم. وی دو سال پیش در یکی از شهرهای آلمان جزو سخنرانان در

بعد از گذشت یک سال و نیم پاسخ‌های سازمان و حزب در رابطه با گذشته خفت‌بار، مراقان نمی‌کرد. «سوسیالیسم موجود» من درآوردی که برای ساختن هر گوشه‌اش، انسان‌ها مانند موش آزمایشگاهی بکار می‌رفتند تنفر درونی مرا افزایش می‌داد. تازه نسل ما در اوج شکوفایی سوسیالیسم شوروی به سر می‌برد. خدا می‌داند بر سر نسل‌های پیشین چه رفته بود. به هر حال من خود و سازمان را چه در عرصه داخلی و چه در قبله سوسیالیسم یعنی شوروی، شکست خورده می‌دانستم. من از دوران کودکی و نوجوانی بنا به تربیت و همت مادرم به اطراف خود از زاویه انسانی نگاه می‌کردم. و از همین زاویه به مبارزه سیاسی و عدالت‌خواهی کشانده شده بودم و قادر نبودم در برابر نابسامانی‌های «سوسیالیسم موجود» که از سر و صورتش فقر - ریا و ظلم و ستم می‌بارید، بی تفاوت بمانم. دیگر من به رهبران سازمان به عنوان رهبران جنبش اعتماد نداشتم. و با این اوضاع فکری دیگر در حوزه سازمانی، شرکت فعال نمی‌کردم. بالاخره تصمیم گرفتم که استعفای خود را بنویسم. اما نوشتن استعفا برایم آسان نبود. عواطف و احساسات من، سال‌ها در روزهای خوب و بد با سازمان شکل گرفته بود. سازمان را خانه پدری خود می‌دانستم. شب هنگام با گریه استعفا را نوشتم و به خانه مسئول کمیته تاشکند رفتم. و نوشته را تحویلش دادم. پس از چند روز یکی از مسئولین به سراغم آمد. قاطعانه به‌وی گفتم:

- من دیگر آن ایمان گذشته را که در زمان شاه به سازمان و راهش داشتم ندارم. سازمان از برخورد با گذشته‌اش شرم دارد. با دنباله روی

→ رابطه با اصلاحات و دوم خرداد بود که با دیدن من دست و پاچه شد و می‌خواست خود را از دید من دور نگه بدارد راستش من به‌هنگام دیدن وی به‌سختی خود را کنترل کردم اما پس از گذشت نیم ساعتی احساس ترحم نسبت به‌وی در من ایجاد شد.

احمقانه خود از حزب توده به ردالت کشانده شدیم و بی آبرو شدیم. من دیگر این جا را نظام سوسیالیستی نمی دانم. یا مارکسیسم و لنینیسم غلط است یا این ها بد عمل می کنند (آن زمان هنوز مارکس و لنین برایم مقدس بودند). از طرفی من رابطه حزب توده و شوروی را نوعی وابستگی می دانم. و دیگر حاضر نیستم با ایمان از دست رفته، پشت سر سازمان باشم.

این حرف های من بر آن دوست عزیز بسیار گران آمد. وی دید مثبتی نسبت به حزب توده نداشت. اما به من گفت:

- این حرف های تو در رابطه با شوروی غیر قابل تحمل است.

جواب دادم:

- دوست عزیز، دیگر من به شوروی چنین نگاه نمی کنم. من از زندگی مردم، اوزبک ها، و کینه شان نسبت به روس ها و همچنین از بدبختی های مردم شوروی چیزی نمی گویم اما تو به من بگو این ایرانی های قدیمی چه جنایتی کرده بودند که آن ها را چنین در سیری و اردوگاه زندان ها زجر کش کردند. معیار و سنجش من انسانیت است. غیر از این باشد همه چیز برایم فرو می ریزد. اگر یک سوم این بلاهایی که بر سر این ایرانی های بدبخت آمد به سر خاوری و لنین و امثالهم می آمد شش دانگ این حکومت سوسیالیستی را می فروختند.

خلاصه دوستم با ناراحتی از من جدا شد، دوست دیگری به سراغم آمد. گفتم حاضر به بحث نیستم. و برای این که راحت بشوم گفتم:

- اصلاً من به دلایل شخصی از سازمان استعفا دادم.

پس از چندی از طرف سازمان بین دوستان هم به همین صورت مطرح شد که من بخاطر مسایل شخصی از سازمان استعفا داده ام. البته خودم نیز به کسانی که حاضر به صحبت با آن ها نبودم و یا به آن ها اعتماد نداشتم و یا

آن‌ها را متعصب می‌دانستم می‌گفتم من به لحاظ مسایل شخصی استعفا دادم. به هر حال جوّ طوری بود که رفته رفته طرد شدم. اغلب اعضا و هواداران ته دلشان با من بود ولی با احتیاط با من تماس می‌گرفتند. دیگر در مراسم و جشن‌ها شرکت نمی‌کردم و در منطقه محل سکونتم که محل استقرار هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و نیز دفتر سازمان بود تنها شدم. درست به یاد دارم به مدت یک سال و نیم به خانه کسی جز خانه دکتر رضا که همسایه دیوار به دیوار بود رفت و آمد نداشتم. بعد از کوچ از این منطقه نیز مدتی همان‌طور مستقیم و غیرمستقیم طرد شده ماندم.

ایا چرخ ایله دی جبری بنیاد	گوزوم یاشلی، دلمده قالدی فریاد
حیاتم لاله زارمندن آسردون	یخب جانم کولوم گویه سپردون
و اکنون برگردان این شعر به فارسی:	
از این چرخ که بنیادش به جبر است	به دل خون و به لب فریاد درد است
ز گلزار وطن برکندم این چرخ	بزد آتش به جان، خاکم به باد است

دشمنان خلق در شوروی چه کسانی بودند؟

تاریخ و سرنوشت دردناک مهاجران فرقه دمکرات در کازاخستان، تاریخی نانوشته اما فراموش نشدنی است. ناگزیر کمی به عقب برمی گردم. اولین بار پس از یک سال از تاریخ ورودم دو نفر از اعضای سابق فرقه دمکرات را در خانه میرزا آقا دیدم. پیش از این نیز از میرزا آقا، جسته و گریخته، کمی از سرنوشت آن‌ها را شنیده بودم. اما به مرور متوجه ابعاد هراسناک فاجعه شدم.

در ابتدای ورود، نه من و نه کسی دیگر از سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه وارد نمی گفتند، بلکه هرگونه تماس ما را با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع می کردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق توده‌ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دمکرات، که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایرانی در تاشکند بودند،

* سروده‌ای از یک شاعر اُزبک، که جان خود را در دوران استالین در سیبری از دست داد و نام او شوربختانه فراموش شده است.

به وجود پیرمردان داغ‌دیده کازاخستان پی می‌برد و قصد ارتباط با آن‌ها را می‌کرد. با موانع امنیتی روبرو می‌شد. رهبری بی‌تجربه سازمان اکثریت، بنا به خواست شوروی، نه خود کنجکاو بود که از راز این پیرمردان زجر دیده آگاهی یابد. و نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آن‌ها را می‌داد و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ.ب. به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه خود را با آن‌ها قطع کنند. از طرف سازمان دلیل این گونه برخورد، مسایل امنیتی و انفعال ایرانیان قدیمی عنوان می‌شد.

در سال‌های اول، رهبری سازمان، هم بنابه مصلحت سازمانی و هم بی‌تجربه‌گی، به مقامات شوروی اعتماد داشت. مقامات شوروی هم از این اعتقاد و اعتماد رهبری سازمان سوءاستفاده می‌کردند. شخصاً به علت این که آزادی خود را محدود شده می‌دیدم، به این دستورات عملاً اعتنایی نمی‌کردم. به من رسماً تذکر دادند که در صورت ادامه رابطه با ایرانیان قدیمی، از سازمان اخراج خواهم شد. سازمان قبلاً خواستار قطع ملاقات و دیدار من با یوسف حمزه‌لو شده بود. چند نفر هم که با حمزه‌لو رابطه داشتند با او قطع رابطه کردند. من به یکباره در تناقضی شدید قرار گرفتم. از یک سو این تهدید را غیرانسانی می‌دانستم و از سوی دیگر هنوز گرفتار رسوبات تفکر سازمانی بودم. بالاخره برخلاف میل به خانه یکی از پیرمردان، به نام بیوک آقا منصوری که زمانی از اعضای فرقه دمکرات آذربایجان بود، رفتم. و نامه‌ای به خانه‌اش انداختم. متن نامه این بود که «متأسفانه من دیگر مایل به دیدار و رابطه با شما نیستم.» سه روز بعد همسرش زویای مهربان و انسان دوست داشتنی به خانه من آمد و گفت:

- بعد از نامه تو شوهرم در بستر بیماری افتاده است. او ترا همچون فرزندش دوست دارد. بعد از سال‌ها تنهایی، همدمی یافته است. چرا چنین کردی؟

حال من از شنیدن این خبر منقلب شد. حقیقت را به‌وی نگفتم، فقط سعی کردم کمی او را آرام کنم. با وجود این‌که از زمان شاه با سازمان هزاران رابطه عاطفی داشتم در شرایط دشواری قرار گرفته بودم. باید میان وجدان و نیاز درونی‌ام از یک سو و سازمان از سوی دیگری را انتخاب می‌کردم. بالاخره به‌مسئول سازمانی‌ام گفتم:

- من دستور سازمان را اجرا نمی‌کنم.

و هم‌چنان علیرغم سرزنش‌های سازمان رابطه خود را با برخی از این پیرمردان دل‌شکسته و همیشه چشم به‌راه ادامه دادم. پیرمرد وقتی پس از چند روز مرا دید از خوشحالی ذوق‌زده شد. وقتی فهمید که مسأله از کجا سرچشمه می‌گیرد گفت:

- من از بیگانه توقعی ندارم اما این بچه‌های شما فکر می‌کنند که نوبت بهار آورده‌اند؟ چکار می‌شود کرد، هنوز جوان هستند. سیستم شوروی را نشناخته‌اند، تو هم هنوز نمی‌شناسی. نمی‌خواهم آن‌ها مثل من فکر کنند. اما نباید متعصب باشند. فکر نکنند هرچه حزب کمونیست شوروی می‌گوید آیه خداست.

مهاجران فرقه دمکرات گوشه‌هایی از سرنوشت تلخ مهاجرت خود را برای من بازگو می‌کردند. آن‌ها در کازاخستان از دو گروه تشکیل شده بودند. گروه اول متشکل از آن‌هایی بودند که از سنین نوزده - بیست سالگی از سوی فرقه برای آموزش نظامی و تحصیل به شوروی اعزام شده بودند. تا ارتشی مدرن و کلاسیک در مقابل ارتش ایران پایه‌گذاری کنند. این‌ها که در حدود صد و پنجاه نفر و اغلب تبریزی بودند، با تشخیص دولت شوروی در واحدهای مختلف ارتش سرخ به تحصیل نظامی پرداخته بودند. دولت شوروی به‌امید نقشه آینده، تمام و کمال این‌ها را تحویل گرفته بود. پس از شش ماه تحصیل با جمع شدن بساط

فرقه در ایران، به استناد این که به عنوان دانشجوی مهمان در شوروی اقامت داشتند خواهان بازگشت به ایران شده بودند. اما حکومت شوروی آن‌ها را روانه اردوگاه‌های سبیری کرده بود. در دوران خروشچف آن‌هایی را که از این اردوگاه‌های مرگبار جان بدر برده بودند، در جنوب کازاخستان اسکان داده بودند.

گروه دوم مهاجرانی بودند که با پایان ماجرای فرقه دمکرات به دستور مقامات مافوق خود با گروه‌های نظامی فرقه به شوروی پناهنده شده بودند. آن‌ها که اغلب ریشه روستایی داشتند، پس از زمانی صبر و انتظار، به اعتراض برخاسته بودند که «ما خواهان برگشت به ایران هستیم، همسر و فرزندان و والدین ما چشم به راه ما هستند.» آن‌ها صاف و ساده به این نتیجه رسیده بودند که مرگ و زندان در ایران بهتر از انتظار و مرگ تدریجی در شوروی است. آن‌ها شرح می‌دادند که مقامات شوروی پس از ثبت نام داوطلبان جدی و از میدان در نرفته و پیگیر بازگشت به ایران، که پانصد نفر بودند، آن‌ها را ظاهراً برای بازگرداندن به ایران، همچون گوسفند بار قطار کرده بودند. رفتار خشونت‌آمیز سربازان روسی با آن‌ها به شدت تحقیرآمیز و ضدانسانی بوده از جمله لباس‌های آنان را درآورده و برای تحقیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را به تن‌شان کرده بودند. به جای غذا تکه نانی سیاه به آن‌ها می‌داده‌اند که با فشار در کف دست از آن آب می‌چکیده است. بار اول آن را نمی‌خورده‌اند اما اگر سنگی مجبورشان کرده بود که همان نان‌ها را بخورند. برای شکنجه دادن بیشتر، به آن‌ها سالودکا (نوعی ماهی خام نمکدار) داده بودند که از تشنگی هلاک شوند. دست یکی از آن‌ها که از پنجره قطار بیرون برده بود تا برای رفع تشنگی از قندیل‌های یخ در مسیر قطار به جای آب استفاده کند، با شلیک نگهبان به شدت مجروح شده بود، و ساعت‌ها از آن خون می‌رفته است.

روز بعد در ایستگاه بعدی دست مجروح را مثلاً پانسمان کرده بودند. این‌ها به سبب کمی جا برای خواب قادر به دراز کشیدن در واگن قطار نبوده‌اند. در همان واگن ظرفی برای رفع حاجت بوده که ناگزیر جلوی چشم همدیگر قضای حاجت می‌کرده‌اند. آن‌ها که از ابتدا متوجه نشده بودند که مسیر حرکت قطار به سوی شمال است. پس از دو هفته با قطار رفتن و چندین روز پیاده‌روی در سرما، سر از جایی درآورده بودند که به گفته خودشان نمی‌دانستند روی کره زمین چنین جاهایی هم پیدا می‌شود. در این اردوگاه‌ها چه بر سر قربانیان، که تنها گناهشان خواست بازگشت به وطنشان بود، رفته، خود روایت دیگری است. اردوگاه این‌ها پُر از گروه‌های خارجی از کشورهای مختلف بوده است. برای خُرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آن‌ها را به هر کاری وامی‌داشته‌اند. حتا گاهی برای خرد کردن آن‌ها کاری به آن‌ها محول می‌کرده‌اند که نمی‌دانستند چه سودی دارد و چرا باید آن کار را بکنند. سرما و گرسنگی هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشیده است. از پانصد نفر معترض خواهان برگشت به ایران چهارصد نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت‌فرسا نابود شده بودند. این نفرین‌شدگان ایرانی می‌دانستند که در ایران به سبب مخالفت با شاه و خان‌ها و ژاندارم‌ها، خائن خطاب می‌شوند. اما نمی‌دانستند از سوی نظام استالینی شوروی چرا دشمن خلق (وراگ نارودا) و خائن (پیری داتل) نام گرفته‌اند، نمی‌دانستند به کجا و به کی خیانت کرده‌اند. این انسان‌های نگون‌بخت، در مجالس دوستانه، از حوادث ناگوار بیادماندنیشان در این دوران می‌گفتند از جمله این‌که روزی اطراف اردوگاه سگی مرده یافته بودند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان، بی‌اختیار چنان به لاشه این سگ حمله کرده بودند که انگار آهوپی را شکار کرده بودند و بر سر گوشت سگی مرده با

هم گلاویز شده بودند. کسانی که از ماجرا بی خبر مانده بودند افسوس می خورده اند که چیزی نصیبشان نشده است. یک بار، غلام، یکی از این نفرین شدگان ایرانی که از اهالی زنجان بود برایم تعریف کرد که «روزی دوستم با خبر شده بود نگهبانان اردوگاه تعدادی از کلم های جیره خود را که پوسیده و فاسد و مسموم شده بود، دور ریخته اند. او که از شدت گرسنگی قدرت مقاومت را از دست داده بود با جستجو، کلم ها را در گوشه ای پیدا کرده و خورده بود. او را دیدم که با رنگی قیرگون در گوشه ای دراز کشیده و از درد به خود می پیچد و تنها فرصت یافت که آخرین آرزوهای زندگی خود را التماس کنان در گوش من زمزمه کند که: غلام اگر از این جا جان بدر بردی و روزگاری به وطن برگشتی به بچه های من کمک کن و بگو که آنها را هرگز از یاد نبردم بگو که موقع جان دادن هم به یاد شما بود. بیچاره، علیل و ذلیل التماس می کرد، به بچه های او برسم و من در ناتوانی و بهت تنها توانستم سر تکان دهم. سر او را به زانویم گذاشتم. دریای اشک از چشمانش سرازیر شد. سر به آسمان بلند کرد. توان فریادش نبود تنها زیر لب دعایی خواند. از میان ده ها مرگ فجیعی که در اردوگاه دیده بودم این از همه دردناکتر بود.»

غلام که این مرگ فجیع را پس از ده ها سال شرح می داد هنوز با یادآوری آن صدایش می گرفت و بغض و کینه سینه اش را می فشرد، گفت «ما از بچگی در زنجان با هم بزرگ شده بودیم، دوستم رفت و راحت شد. اما من در این سال ها هر روز دیو مرگ را جلوی چشم خود دیده ام و می دانم که آخرین وصیت دوستم را در همین جا با خود به گور خواهم برد.»

روایت های هولناکی که از این پیرمردان می شنیدم، خود کتاب دیگری است. می گفتند وقتی نگهبانان اردوگاه ها غذا می خوردند در تصور ما

خوشبخت‌ترین موجودات دنیا به نظر می‌آمدند. از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمرمان هیچگاه انسان را چنین خوار و ذلیل ندیده بودیم. اما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر را هیچ‌گاه نفهمیدیم. بهترین دلخوشی و شکنجه ما نزدیک شدن فصل بهار بود. بهار که می‌آمد امید زندگی و زنده ماندن در دل‌هایمان زنده می‌شد. دیگر کسی نمی‌توانست ما را از چریدن در علف‌هایی که می‌شناختیم محروم کند. مانند حیوان علف می‌خوردیم و در رودخانه استحمام می‌کردیم و از حرارت آفتاب نیرو می‌گرفتیم.

غلام یکی از این پیرمردان، قانون جنگل را که در این اردوگاه‌های مرگ حاکم بود تا پایان عمر از یاد نمی‌برد. می‌گفت «در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده‌ها کشور جهان اسیر دوستان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره‌ای، یونانی، ایرانی و ترک از همه جور قیافه و تیپ در آنجا پیدا می‌شد. زنان بیچاره از پیر و جوان جلوی چشم مردان حمام می‌کردند. گرسنگی، سرما و بیگاری‌های طاقت‌فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. هر روز در سیبری سی‌الی چهل نفر نابود می‌شدند و جای آن‌ها را گروه‌های تازه تبعیدی می‌گرفتند. یونانی‌ها از همه ضعیف‌تر و کم‌توان‌تر بودند. جیره نانشان را از دستشان می‌گرفتند. از آن‌ها عده‌ای انگشت‌شمار از سیبری جان بدر بردند. ایرانی‌ها قوی‌تر بودند. قفقازی‌ها و مسلمانان آسیای میانه مدافع ما بودند. گرچه اکثر رفقای ما هم در آنجا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندیم. در هر صورت با روی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم. اما من هرگز فکر نمی‌کردم که از دست آدم‌کشان استالین جان سالم بدر برم... زنده ماندن خود را مدیون خروشچف هستم.»

بازگشت به کازاخستان و فاشیست‌های ضدخلق

مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف به‌زندگی این گروه از ایرانیان قدیمی در شوروی نورامیدی پاشیده بود. اکثریت بزرگ آنان یعنی چهارصد نفر در این اردوگاه از سرما و گرسنگی و کار طاقت‌فرسا جان سپرده و تنها حدود صد نفر جان سالم بدر برده بودند. هرکدام از این‌ها را که من دیدم بدن‌های قوی و مقاوم‌تری داشتند. هرچه بود بازماندگان هر دو گروه ایرانیان از سبیری نجات یافته بودند. آن‌ها را بعد از اعادهٔ حیثیت به تبعیدگاه گرمسیر، یعنی کازاخستان روانه کرده بودند. در این جا در دوران خروشچف حق زندگی جمعی را نداشتند و آن‌ها را در نواحی ساری آغاج، چمکند، آبای، دیمتریف، فوگلف و اطراف پراکنده کرده بودند. این جا مناطقی بود که تنها حدود نیمی از ساکنان آنرا کازاخ‌ها تشکیل می‌دادند. بقیه از ملت‌های دیگر بودند که شامل روس‌ها، آلمانی‌ها، لهستانی‌ها، یونانی‌ها، ترک‌ها، چچن‌ها، داغستانی‌ها، آذربایجانی‌ها (که از نوار مرزی ایران کوچ داده بودند)، کره‌ای‌ها، تاتارهای کریمه^۱، تاتارهای قازان و غیره می‌شدند. همه گروه‌های نامبرده

۱- در دوران حکومت شوروی و به‌خصوص در زمان استالین شاید هیچ ملتی نتوان یافت که همانند تاتارهای کریمه مورد ظلم و نسل‌کشی قرار گرفته باشد. شرح ماجرای

اغلب از جان بدربردگان و تبعیدیان جنایات دوران استالین بودند.

بخش تاریخی تاتارهای کریمه بررسی جداگانه لازم دارد. در زمان جنگ جهانی دوم متجاوز از یک میلیون از آنان، از کودک و پیر و جوان، را به بهانه همکاری با آلمانی‌ها از خاک جد و آبادی خود یعنی کریمه، واقع در اطراف دریای سیاه، در زمانی کوتاه به طور سازمان یافته با کشتی و قطار روانه آسیای میانه و سیبری کرده بودند. انور محقق در انستیتیوی آثار خطی در تاشکند که همکار من بود در آن زمان کودکی، حدود هفت و هشت ساله بود. پدرش در جبهه جنگ بود و مادرش علاوه بر کار، سرپرستی بچه‌ها را به عهده داشته است. هنگام کوچ اجباری مأموران شوروی به مادر وی می‌گویند چون تو روس هستی تنها خودت بدون بچه‌ها می‌توانی در کریمه بمانی ولی مادر قبول نکرده و به اجبار با انبوهی از مردم با کمترین وسایل دم‌دستی به کوچ اجباری تن درمی‌دهد. انور می‌گفت «فقط آنچه خود به یادم مانده و از بزرگترها شنیده و یا پرسیده‌ام، این بود که انبوهی از مردم کریمه را در یک کشتی بزرگ جا داده بودند. اعتراض آن‌ها به وضع و موقعیت خود از سوی مقامات شوروی شورش قلمداد شد. شب هنگام مأموران به زور مادرم را از من و برادرم و تنها خواهرم جدا کردند و دیگر هرگز مادرمان را ندیدیم. شب وحشتناکی بود و من سال‌ها با دیدن خواب آنشب از جا می‌پریدم. مأموران بعد از سلاخی نعش مرده‌ها را به دریا می‌انداختند. مرا همراه خواهرم به یتیم‌خانه‌ای در تاشکند تحویل دادند و می‌خواستند ما و بقیه بچه‌ها را که لابد سرنوشت اکثرشان مثل ما بود با روحیه سوسیالیستی و وفادار به نظام بزرگ کنند. تا یک تکه نان به ما بدهند باید ده بار از لنین و استالین تعریف می‌شنیدیم. بعد از مرگ استالین، فامیل‌های پدرم، من و خواهرم را از یتیم‌خانه بیرون کشیدند و به خانه‌های خود بردند». تاتارهای کریمه ترک‌زبانند و قیافه نسبتاً اروپایی دارند. تمام تاتارهای کریمه را از سرزمین هزاران ساله به زور کوچ دادند و روس‌ها خانه‌هایشان را اشغال کردند. کریمه با صفا ترین منطقه دریای سیاه، محل استراحت دولتمردان و مقامات بلندپایه و آپاراتچی‌های ریز و درشت حزب کمونیست و مهمانان و توریست‌ها است.

انور روزی مرا به خانه فامیلش برد. خانم نسبتاً مسنی بود و به من چنین گفت: - ما را در دشت‌های آسیای میانه بدون کوچکترین وسیله زندگی رها کردند. گفتند همین جا باید زندگی کنید. در سرتاسر منطقه آسیای میانه از یک‌ها و تاجیک‌ها و کازاخ‌ها به مناسبت این‌که ما مسلمان هستیم به ما خیلی کمک کردند. با آن‌که وضع خودشان هم خوب نبود نان خود را تقسیم می‌کردند و به بچه‌های ما می‌دادند. تاتارهای کریمه در دوره حکومت گورباچف تظاهرات موضعی و سازمان یافته برای بازگشت به زادگاهشان در مقابل توریست‌های خارجی و جلو هتل‌ها به راه می‌انداختند و زود هم پراکنده می‌شدند. اما هیچ نتیجه‌ای جز دستگیری و مجازات نمی‌گرفتند.

هنگامی که ایرانیان بازمانده از اردوگاه‌ها به کازاخستان رسیده بودند سخت ضعیف و بی‌رمق و در زیر آفتاب سوزان گیج و مات نظاره‌گر بودند. اما آنچه هیچ یک از آن‌ها فراموش نکرده‌اند، واقعه‌ای است که روز ورود، در ایستگاه راه‌آهن با آن روبرو شده بودند. در آنجا عده‌ای به آن‌ها هجوم آورده و در مقابل چشم مأموران انتظامی آن‌ها را به باد فحش و ناسزا گرفته، به آن‌ها فاشیست گفته و به صورتشان تَف انداخته بودند آنچنان که موهای سرشان از آب دهان خیس شده بود. این در حالی بود که از این بی‌گناهان به اصطلاح اعاده حیثیت شده بودند. هیچ‌یک از آنان استقبال به شیوه استالینی را در آن روز داغ تابستانی فراموش نکرده است. دوران آزادی و اعاده حیثیت این داغدیدگان در محل مسکونی جدیدشان نیز با بی‌خانمانی و گرسنگی و دربه‌دري آغاز شده بود. در آن تابستان داغ کفش نداشتند و با پای برهنه به سر کار می‌رفتند. کار آن‌ها کشاورزی در کلبخوزها، چوپانی و چاه‌کشی در دشت‌های سوزان و رختخوابشان مزارع یونجه و علف خشک و لباس‌هایشان مندرس و چهل تکه بوده است. حق دور شدن از محل زندگی خود را نداشته‌اند و در برابر کار روزانه طاقت‌فرسا مقداری نان و مقدار ناچیزی پول دریافت می‌کرده‌اند. و به بعضی به جای نان آرد می‌داده‌اند. یک باریکی از آنان آرد مخلوط شده با گچ دریافت کرده بود. در پاسخ اعتراض وی به او گفته بودند «حق شما فاشیست‌های ضد خلق همین است.» این سخن وی را چنان منقلب کرده بود که بعد از چندی با چاقویی که تهیه کرده بود طرف را کشته و انتقام گرفته بود. به سبب اینکار دوباره به سبیری فرستاده شده بود اما در آنجا دست به خودکشی زده بود. یکی از پیرمردان در مجلس ترحیم دوستشان چنین تعریف کرد که: روزی در دشت‌های کازاخستان با بیل و کلنگ مشغول کندن چاه بودند. به نوبت یکی با کلنگ زمین را می‌کند

و دوستش با سطل خاک را به بیرون می ریخت. لایه های زمین گاه سفت و گاه نرم می شد. نوبت به دوست وی که رسید با سنگلاخ روبرو شد. زمین را یک متر و نیم کنده بود که دوست وی از ته گودال فریاد کشید:

- ای خدا این چه زندگی است که به ما دادی! مرگ بفرست راحتمان کن!

از قضای روزگار در همان لحظات زمین لرزه ای درگرفت او خود را از ته گودال بیرون کشید. سر و رویش خاک آلود بود و کمی زخمی شده بود. با خشم مشت هایش را رو به آسمان کرد و نعره زد:

- مرگ خواستم زود شنیدی اما در این سال های غربت هرچه التماس کردم نشنیدی.

دوست همکارش می گوید:

- چرا کفر می گویی؟ مرگ خواستی، خدا هم فرستاد.

طرف می گوید:

- من عصبانی شدم اما چه طور است که خدا گوش هایش برای مرگ، این چنین خوب شنواست.

با گذشت چند سال این افراد به تدریج با اهالی بومی و روس ها و آذربایجانی ها آمیزش یافته بودند و برخی به ساختن خانه و تعدادی به خواندن درس و عده ای به یادگرفتن حرفه های دیگر رو کرده بودند. این ها حق نداشته اند بیشتر از هفتاد کیلومتر از محل مسکونی خود دور شوند. اهالی بومی وقتی متوجه شده بودند که آن ها نه دشمن خلق اند و نه کمونیست بلکه مسلمانند نوع رابطه شان با آن ها عوض و گرم و مهربان شد. و با آن که خودشان وضع چندان بهتری نداشتند، تا آنجا که برایشان مقدور بود و از دستشان برمی آمد، از کمک به آن ها کوتاهی نمی کرده اند. آن ها که همه عمر تنها و بی کس زیسته بودند فرصتی برای ازدواج و

تشکیل خانواده یافته بودند. پس از سال‌ها یکی از آن‌ها به‌طور تصادفی با شاندرمنی (از اعضای وطن‌دوست و منتقد کمیته مرکزی حزب توده) در آن حوالی برخورد می‌کند. شاندرمنی از لهجه ترکی او متوجه شده بود که او آذربایجانی و ایرانی است. پرسیده بود که این‌جا چه می‌کنی؟ وی داستان زندگی خود و دوستانش را برای شاندرمنی شرح داده بود. بعدها شاندرمنی با اشاره به همان ماجرا برایم حکایت کرد:

«هیچ‌کس جز غلام یحیی دبیر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت این بیچاره‌ها در شوروی خبر نداشت. من برای کمک به آن‌ها موضوع را با امیرخیزی مطرح کردم. او مرد بسیار فهمیده و شریفی بود و این موضوع را به‌طور جدی در کمیته مرکزی حزب توده پیگیری کرده بود. بالاخره یک هیئت مرکب از نماینده حزب توده ایران (بقراطی عضو کمیته مرکزی) و یک نماینده از سوی فرقه دمکرات آذربایجان، همراه با یک مقام حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در مأموریت برای سرکشی به منطقه آسیای میانه به کازاخستان نیز سر می‌زنند و با این ایرانیان مصیبت‌زده و بی‌پشت و پناه ملاقات می‌کنند.

وقتی مقام شوروی از آن‌ها می‌پرسد که:

— خواست شما چیست؟

یکی بلند شده و می‌گوید:

خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به‌ما فاشیست نگویند. ما سال‌ها علیه شاه مبارزه کرده‌ایم. اگر مردم عادی ندانند که ما، کیستیم اما مأموران دولت که می‌دانند،»

بدین ترتیب این بیچاره‌ها پس از سالیان دراز سرانجام از سوی دولت شوروی بعنوان پناهنده سیاسی پذیرفته شده بودند. یادآوری خاطرات تلخ و سرگذشت آن‌ها که در دیدارهایمان برایم حکایت می‌کردند آکنده

از آه و آندوه بود.

سال ۱۳۶۲ که وارد شوروی شدم، هنوز دولت شوروی هارت و پتورت خود را داشت. من چیزی از روابط ناسالم حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های ایرانی نمی‌دانستم. در همان سال‌های اولیه با پیرمردی از آن‌ها آشنا شدم. وی از خان‌زاده‌های شهر خلخال بود و با انگیزه عدالتخواهی به صف فرقه دمکرات پیوسته بود. خواندن و نوشتن به زبان فارسی را می‌دانست. وی سفره دلش را باز کرد و از هر فرصتی برای درد دل کردن استفاده می‌کرد. خاطرات وحشتناک خود را از سبیری و این‌که چگونه به طرز معجزه‌آسایی جان بدر برده است با درد به زبان می‌راند. با آن که خود زندگی پرماجرایی داشتم از سخنان این پیرمرد آذربایجانی مو بر اندامم راست می‌شد. وی واقعه غم‌انگیزی را بدین شرح توضیح داد: دو نفر روستایی از شهر اردبیل پس از فروپاشی فرقه در مهاجرت به آذربایجان شوروی به دلایل مختلف از جمله غربت از همدیگر جدا نمی‌شدند. علی‌اکبر جوان مجرد سرنوشت خود را با دوست متأهل خود که جزو معترضین و بازگشتی‌ها به ایران بود گره زده بود. محبت، عاطفه، ایثارگری این دو به همدیگر در آن شرایط و انفسا به شکل برجسته خودنمایی می‌کرد. بر من معلوم نشد که به چه علت علی‌اکبر بر اثر تیراندازی مأموران اردوگاه اول زخمی شد و سپس جان سپرد. تحمل این واقعه جنون‌آور برای دوست متأهل وی زجرآور و کشنده بود. به خصوص این‌که می‌دانست علی‌اکبر بخاطر وی سوار این قطار شوم شد و از سبیری سر درآورد. دوست علی‌اکبر مثل مار گزیده به خود می‌پیچید و خود را گناهکار می‌دانست آخر سر، وی به مرور تعادل خود را از دست داد و دیگر قادر به کار نشد. یکی از زندانیان باتجربه که اهل قفقاز بود با دیدن این مرد نگون‌بخت گفت دیگر دفتر حیات این

بدبخت بسته شد. من اول متوجه نشدم اما وقتی به عمق فاجعه پی بردم تنم لرزید. حالا از خود ترسیدم که نکند هوایی به سرم بیاید تصمیم گرفتم تا آنجایی که جان در بدن دارم خودم را سخت به کار مشغول کنم تا به سرم هوا نیاید. پیرمرد ادامه داد: مرد متأهل در آن اوضاع روحی بخاطر مرگ علی اکبر مرثیه وار شعر می گفت که آه و دود از مغز و استخوانهای ما به هوا برمی خاست. آخر سر، حرف آن مرد قفقازی به حقیقت پیوست دوست علی اکبر را به عنوان بیمار روانی از اردوگاه بردند که از او نیز مثل هزاران نفر دیگر هرگز نشان و سراغی به دست نیامد. اما هنوز هم پس از گذشت چندین دهه آن شعر مرثیه ماندش و آن حالت و بیان ناله ماندش را فراموش نمی کنم.

ساغ الدۀ دورب ساری روس عسگر - سول طرفده یخلب یارلی علی اکبر
سویله منه بو دردنن نی نرم - بوندان سونرا کوربا بالا علی اصغری نی نرم*
ترجمه: در سمت راست سرباز روس زرد ایستاده است. در سمت چپ علی اکبر زخمین به زمین افتاده است. بگو به من با این درد چه تدبیری کنم.
پس از این من با علی اصغر چه کار دارم.

اشاره به پسر امام حسین (ع) در واقعه عاشورا
علی اکبر های علی اکبر - هاردا سان سن علی اکبر
آنانون منه تاپشروپ - آداخلیوی سنه ساخلیبوب
علی اکبر ای علی اکبر - تو کجا هستی علی اکبر
مادرت ترا به من سپرده - نامزدی برای تو نشان کرده است
انگار سینه پردرد پیرمرد معدن بی انتهاست اما ناگزیر به هنگام
خدا حافظی با اعتقاد کامل گفت:

- «پسرم، شوروی و حزب توده، با این کارها راه به جایی نمی برند. از این ها باید دوری کرد. بدان که شوروی فقط یک مرض دارد آن هم

سرطان بدخیم است.» آن زمان هرگز برایم باورکردنی نبود که سوسیالیسم شوروی، این غول از درون پوسیده به این زودی مثل حباب صابون خواهد ترکید. افسوس، صد افسوس زمانه فرصت آن را نداد این مرد گمنام و بی ادعا خنده پیروزمندانه بر لبانش جازی گردد.

و باز افسوس که استبداد آریامهری در کشور ما و نیز خفقان جامعه شوروی اجازه نداد که آن نسل های بر باد رفته به هنگام و آزادانه تجاریشان را در اختیار نسل جوان بگذارند تا نسل ما باز همان اشتباه ها را تکرار نکند. اگر رژیم پهلوی در این مورد یک جو عقل در سر داشت و عفو عمومی برای بازگشت ایرانیان مهاجر در شوروی می داد، به گمان من اکثریت بزرگی از مهاجران با حفظ حیثیت و استقلال خود به افشاگری حکومت سابق شوروی می پرداختند و می توانستند تأثیر بزرگی بر افکار عمومی مردم بگذارند. اما شاه سابق ایران گفته بود بگذار همانجا دق مرگ بشوند. آخر سر، گردش روزگار طوری چرخید که وی همانند پدرش در آوارگی و غربت با یک پوست و استخوان مرد.

به باور من تنها به این که، ماجرای تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان بدست شوروی ایجاد شد کافی نیست. این فقط بیان نصف حقیقت است. باید از سیاستمداران رژیم پهلوی و بیان کنندگان نصف حقیقت پرسید که چه عوامل اساسی دیگر پروژه تشکیل فرقه دمکرات را تکمیل کرد؟ زمینه های تشکیل عینی فرقه دمکرات چه بود؟ چرا توده های وسیع دهقانی و زحمتکشان شهری به خصوص در اوایل با جان و دل به فرقه دمکرات روی آوردند؟ آیا بی قانونی، نبود آزادی، چپاول و غارت دسترنج دهقانان توسط دولت و مالکان بی رحم محلی و غیر محلی، نادیده گرفتن حقوق بزرگترین اقلیت قومی که به لحاظ سیاسی، اقتصادی، فرهنگی که به حق پس از انقلاب مشروطیت بیشترین هزینه را پرداخت،

بی‌تاثیر نبود؟ آیا رژیم پهلوی طی چندین دهه با سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌ریزی غلط خود عملاً به شکل‌گیری فرقهٔ دمکرات که ساخته و پرداختهٔ حکومت شوروی بود کمک نکرد؟ مردم و حتا بسیاری از فعالین فرقهٔ دمکرات که با خواست و اهداف و انگیزه‌های صادقانه خود پا به میدان گذاشتند، در نهایت چوب و گول شعارهای پوششی و ظاهری فرقهٔ دمکرات را خوردند. آیا رژیم پهلوی در زمینه‌سازی این فاجعهٔ غیرملی بی‌مسئولیت بود؟ چرا شما پس از فروپاشی فرقهٔ دمکرات به جای تعمق و بررسی این فاجعه ملی، همچون قوای اشغالگر به جان مردم بی‌گناه افتادید و کشتید و به زندان افکندید و حتا جنازه افرادی را چهار شقه کرده و هریک از شقه‌های جسد را به یکی از دروازه‌های ورودی شهر سراب آویزان کردید و بقیه را به شوروی راندید تا در اردوگاه‌های سیری و زندانها بمیرند و آنان که زنده ماندند در کلخوزها و کارخانه‌ها به مرگ تدریجی در دیار غربت مبتلا گردیدند.

حال آنچه باید همه، چه دیروزی‌ها و به‌خصوص امروزی‌ها از ماجرای فرقهٔ دمکرات درس بگیرند این است که چگونه کشورهای بیگانه در مواقع و اوضاع خاص می‌توانند از مسایل داخلی ایران در جهت منافع خود بهره‌برداری کنند.

شایان ذکر است که مطبوعات شوروی تنها در دوران پس از گورباچف یعنی دوران گشایش سیاسی و گلاسنوست، به تدریج پرده از جنایات دوران استالین برداشتند. تبه‌کاریهای دوران استالین نه فقط به لحاظ قتل میلیون‌ها انسان بی‌گناه، بلکه از منظر روحی و روانی و فرهنگی نیز اثرات بسیار مخربی در روحیه و ذهنیت مردم شوروی به جا گذاشته بود. نباید اشتباه کرد. این جنایات فقط تیرباران و حلق آویز کردن انسان‌ها نبود، بلکه هتک حرمت و اعتبار و حیثیت انسانی شهروندان و گرفتن اقرارهای قلابی

و نادرست تحت فشارهای جسمی و روانی بود که قربانیان باید خود را حائن خطاب کنند و مستحق مرگ بدانند. این تبہکاریها و بیدادگریها به طور کلی عملاً در پی آن بود تا روح انسانیت و معنویت و همبستگی اجتماعی را در این کشور کشته و از میان بردارد. و از آدم‌ها، آدمک‌های مطیع و سربراهی بسازد. چنان‌که تبعید و کوچ دادن اجباری فردی، جمعی و قومی میلیون‌ها انسان به نقاط دوردست، کشتار و قتل دستجمعی دهقانان میانه‌حال به اتهام این‌که «زمین‌داران مرفه‌اند» و غیره که همه تحت عنوان مبارزه با «دشمن خلق» سازماندهی می‌شد، امنیت انسانی و احساس تعلق به جامعه را نابود کرد. به همین دلیل در شوروی روحیه انتقاد و اعتراض و ابراز مخالفت که راز شکوفایی و پیشرفت و رشد جامعه است، نه تنها با مخالفت شدید سیستم شوروی مواجه می‌شد. بلکه عملاً نیز شکل نمی‌گرفت.

در آرزوی دیدار فرزند

گهگاه بی اختیار به ساری آغاج، آبای، فوگلف که در حدود شصت - هفتاد کیلومتری تاشکند قرار داشتند سفر و وقت آزاد خود را به هم نشینی و مصاحبت با این پیرمردان صرف می کردم و به درد دل های آنها گوش می دادم. یکی از کارهایم نامه نویسی (اگر نامه ای می آمد) و نامه خوانی برای آنها بود. آنها با همه عشقی که به ایران و زادگاه خود داشتند، موفق به یاد گرفتن خط فارسی نشده بودند.

آرزوی آنها بازگشت به ایران و دست کم مرگ در ایران بود. نامه هایی را که برای آنان می آمد برایشان می خواندم و جواب نامه ها را می نوشتم. روزی در ساری آغاج، غلام، پیرمرد زنجانی از من خواست که نامه اش را بخوانم. پیرمرد هنوز از ظلم و ستم خان های ذوالفقاری ناله می کرد و آنان را باعث غربت و دربه دری خود می دانست. قبل از شروع خواندن نامه به من گفت:

- اگر به هنگام عبور از مرز می دانستم که سرنوشت من چنین خواهد شد با یک گلوله خودم را نابود می کردم و هرگز این همه بدبختی را تحمل نمی کردم. حزب توده و فرقه دمکرات هنوز هم می گویند ما عقب نشینی کردیم. این ها ننگ و عار را با هم قورت دادند و به روی مبارکشان هم نمی آورند. مگر چهل سال عقب نشینی ممکن است؟

غلام به هنگام عبور از مرز دختری دوساله داشته و پسرش هنوز متولد

نشده بود. می‌گفت «اوضاع چنان قاراشمیش و درهم بود که نتوانستم با همسر و دخترم خداحافظی کنم.» پسر، که هنوز او را ندیده بود، به‌نامه‌های پدر پاسخ نمی‌داد. پیرمرد در آخرین نامه به‌عنوان آخرین آرزوی زندگی‌اش، از فرزندش تقاضا کرده بود که به‌دیدار پدر بیاید. نوشته بود که آفتاب عمرش لب بام است و جز دیدن پسر آرزویی ندارد. سرانجام نامه فرزندش رسیده بود و پدر برای شنیدن متن آن بی‌تاب بود. من شروع به خواندن نامه کردم. اما پس از خواندن چند سطر بجایی رسیدم که دیگر قادر به ادامه نبودم. اما پیرمرد به‌من اصرار کرد که بخوانم. پسر نوشته بود:

«پدر من از تو نفرت دارم. تو نامرد هستی. ما را گذاشتی و رفتی. طی این سال‌ها در بدبختی‌هایی که داشتیم هیچ کمکی از تو نرسید و...»
 بغض گلوی مرا گرفت خود را بخاطر پیرمرد جمع و جور کردم. چشمان پیرمرد پر از اشک شد و دستش به‌لرزه افتاد. حالش دگرگون شد و اختیار از دست داد. شروع کرد به‌فریاد زدن. به‌زمین و زمان دشنام می‌داد. به‌لنین، استالین، شوروی و شاه را مسبب این سرنوشت شوم می‌دانست و به‌جد و آباد آن‌ها به‌خصوص به‌ذوالفقاری‌ها لعن و نفرین می‌کرد.

من چندین بار از جانب پدر به‌فرزند وی نامه نوشتم تا او را متقاعد کنم که به‌دیدار پدر بیاید. در اولین ماه ورود به‌سوئد شنیدم که این دیدار سرانجام صورت پذیرفته است. دختر مهربان این پیرمرد یک بار قبل از انقلاب با هزار زحمت به‌دیدار پدر آمد. حال و هوای آن روز در خاطر پیرمرد و یکی از دوستانش به‌نام میرزا آقا که برای استقبال او به‌فرودگاه مسکو رفته بودند هنوز زنده بود. میرزا آقا تعریف می‌کرد که:

«هنگام انتظار، غلام از پشت شیشه، هر خانم چهل ساله‌ای را که

می دید می گفت او دخترم است. سرانجام پدر و دختر پس از چهل سال یکدیگر را یافتند. صحنه عجیبی بود. اندوه و شادی با هم آمیخته بود. دختر بیچاره از شدت هیجان بی هوش شد. وقتی او را به هوش آوردیم این بار پدر از هوش رفت. در فرودگاه مردم می پرسیدند این ها را چه می شود؟ توضیح آسان نبود.»

یا مرگ یا ایران

آنچه در این نامه خواندن‌ها و نامه‌نویسی‌ها بر روح و روانم اثر گذاشت، برایم فراموش‌نشدنی است. هنوز بعد از پانزده سال، سطور نامه‌ها در برابر چشمانم رژه می‌روند. رژه‌ای دردآور و تکان‌دهنده. به این می‌اندیشم که این انسان‌ها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مکافات شوند و باز در این اندیشه فرو می‌روم که انسان از چه جوهر و خمیرمایه‌ای شکل گرفته که این نفرین‌شدگان حتا در اردوگاه‌های جهنمی استالین هم امید به زندگی و آینده را از دست نمی‌دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مدیون این امیدها و استقامت‌هاست.

این بازماندگان جنایات استالین در تمام این سال‌ها با آرزوی بازگشت به ایران روزها را شب می‌کردند و شب‌ها را صبح. اما جز در جمع کوچک خود جرأت سخن گفتن از آن را نداشتند. اگر کسی از این جماعت حتا در دهه ۸۰ و در دوران برژنف موضوع بازگشت به ایران را پیش می‌کشید مستقیم و غیرمستقیم تحت فشار و آزار قرار می‌گرفت. حتا بعد از پایان دوران برژنف که ادامه حکومت استالین به شکل خفیف‌تری بود نیز برای آن‌ها بازگشت به ایران مقدور نبود. آنچه این معادله وحشتناک را به هم زد و در دل تاریکی نوری به دل آنان تاباند، انقلاب ایران بود. با انقلاب ملت ایران دیگر دست‌کم بهانه کا.گ.ب. در جلوگیری از بازگشت ایرانیان به ایران از اعتبار افتاد و کسی نمی‌توانست بگوید که آن‌ها به قصد همکاری

با یک رژیم سرسپرده غرب به کشور خود می‌روند. اما کارشکنی‌ها همچنان هم از طرف دولت ایران و هم از طرف حکومت شوروی ادامه داشت. بعد از انقلاب ایران مقامات شوروی زن و فرزندان کسانی را که می‌خواستند به ایران بروند به بهانه این‌که آن‌ها تبعه شوروی هستند و مجاز به خروج نیستند عملاً گروگان می‌گرفتند تا آن‌ها به شوروی برگردند.

در مراحل بعدی خود متقاضی نیز باید ده‌ها برگ عجیب و غریب را پر می‌کرد. باید از ادارات و مراجع گوناگون ده‌ها گواهی صلاحیت تهیه می‌کرد. رؤسای محل کار، مسئول حزب محل کار، مسئول اتحادیه و پلیس و غیره باید این گواهی‌ها را امضا می‌کردند. برای هر امضا باید روزها وقت صرف می‌شد. پرداخت رشوه جای خود داشت. فقط برای خودی‌ها یعنی عوامل خودشان دست و دل بازتر عمل می‌کردند. برای دیگران دالان سفر به ایران چنان تنگ و باریک و پریچ و خم بود که پیگیرترین افراد را هم مایوس می‌کرد. نتیجه آن انصراف از سفر به ایران بود. باید این آرزو را در دل می‌کشتند. حتا فکر آن نیز باید در روح انسان خفه می‌شد. با این همه هنوز کسانی بودند که دیگر تاب تحملشان به سر آمده بود. چهل سال زجر و انتظار و امید به آنان چنان استقامتی بخشیده بود که می‌توانستند در برابر این همه تحقیر و مانع‌تراشی بایستند. مظفر یکی از آنان بود. او همه هفتخوان رستم را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. در هر مرحله همه بازمانده نیروی خود را جمع می‌کرد و جلو می‌رفت. کسی جلودارش نمی‌شد. صاف و ساده می‌گفت: یا مرگ یا ایران. برای مظفر راه سومی نمانده بود. او در انتخاب خود تردید نداشت. پی‌گیری او برای دست‌یابی به ایرانی بود که او پنجاه سال پیش به ناگزیر پشت سر گذاشته بود. چهره دوستان و رفقا، همسایگان، محیط و فضای عمومی کوچه‌ها، خیابان‌ها، خواب‌های طلایی مظفر بودند که احتمالاً

دیگر هیچ شباهتی با واقعیت نداشتند. اما هرچه بود برای او تنها سفر به ایران نبود بلکه ادای یک دین بود. بازگشت به خود بود. جستجوی ریشه‌های گم شده بود. احساس خوشبختی بزرگی بود که همه عمر در اشتیاق آن سوخته بود. حتا از تصور تحقق این آرزو صورت او گل می‌انداخت، ضربان قلبش تندتر و چشمانش دریای اشک می‌شد. جوانی بیست ساله می‌شد که نیروی انجام هر کاری دارد. بدینگونه بود که پشتکار او برای بازگشت به ایران حد و مرزی نداشت. همه چیز یا هیچ چیز. یا مرگ یا ایران. اما آنچه نصیب مظفر شد مرگ بود. روزی که خبر مرگ مظفر به پیرمردان زجرکشیده‌ای رسید که از سماجت او کور سویی از امید برای خود نیز در دل داشتند، با آه و افسوس به عزای او نشستند. عزا هم بخاطر مرگ مظفر و هم پایان ته ماندهٔ امیدشان بود. خبر مثل همیشه کوتاه و سوال‌انگیز بود. مظفر در یک تصادف اتومبیل کشته شد. مظفری که در رانندگی بسیار محتاط بود، مظفری که هنگام رانندگی سرعت اتومبیل او هرگز بیشتر از شصت کیلومتر نمی‌شد. چگونه مرگ او در یک تصادف اتومبیل تعجب دوستان او را برنیا انگیزد؟

چشم به راه

یکی دیگر از پیرمردان که یادش از ذهن من هرگز پاک نخواهد شد، پدرزنم اسماعیل بود. وی اهل خراسان بود. هیجده سال را در سیبری در اردوگاه‌های مختلف آسیای میانه گذرانده بود. اما آمدن او به شوروی در دوران جوانی، ربطی به فرقهٔ دمکرات و یا کار سیاسی نداشت. روزی هنگامی که به خانه آمده بود، مادرش به وی گفته بود که برادرت قهر کرده و به شوروی رفته است. وی نیز برای یافتن برادر و بازگرداندنش به خانه بدون این که بداند برادرش در وسط راه تغییر رأی داده و به جای شوروی راهی مشهد شده است، راهی مرز شوروی شده و در مرز به دام مأموران شوروی افتاده بود. اسماعیل که تازه ازدواج کرده بود، بعد از مدتی زندانی شدن در اردوگاه‌های آسیای میانه، سال‌های زیادی را نیز در سیبری گذرانده بود. بعد از آزادی از سیبری قصد فرار به ایران کرده بود، اما هنگام فرار از سوی مأموران شوروی بازداشت و به زندان افتاده بود. در مجموع او سه بار برای فرار به ایران اقدام کرده و هر سه بار دستگیر شده بود و هر سه بار به زندان افتاده بود. اسماعیل حتا یک بار موقع فرار قدم به خاک ایران گذاشته بود، ولی دوباره راه را گم کرده سر از خاک شوروی درآورده و دستگیر شده بود. اسماعیل این حادثه را صد بار برایم تعریف کرد و خود را همیشه سرزنش می‌کرد که چرا دقت نکرده است. اسماعیل می‌گفت: من باز بخاطر برادرم گرفتار این نظام لعنتی شدم اما

رجب بدبخت، بخاطر برگرداندن یک الاغ گرفتار شد. این روستایی صاف و ساده وقتی در مرز گرفتار بازجویان قرار می‌شود، متوجه می‌شود که باید از خیر خرش بگذرد. به بازجو می‌گوید حالا که خر مرا پس نمی‌دهید لااقل اجازه دهید که خودم برگردم. اما بازجو می‌گوید تو را برای جاسوسی به شوروی فرستاده‌اند باید اقرار کنی. رجب بدبخت بدون این‌که مفهوم جاسوسی را درست درک کند می‌گوید به حضرت عباس کسی مرا نفرستاده است من بخاطر برگرداندن الاغ خود به این جا آمدم. آخر سر، رجب درمی‌یابد که نه تنها الاغش، بلکه خود نیز گرفتار و اسیر این آقایان شده است. بازجو با تهدید و فریب به رجب می‌گوید که امضا کردن این مدارک به نفع توست دیگر کتک نمی‌خوری و می‌توانی از ما نان بیشتری بگیری. البته باید گفت بازجوها با این نوع جاسوس‌گیری درجه و رتبه بالاتری می‌گرفتند. بالاخره رجب عازم اردوگاه‌های سیبری می‌شود وی پس از چند سال حداقل این شانس را داشته که از اردوگاه سیبری نجات یافته و به کازاخستان برگردد. رجب تا آن زمان نزدیک پنجاه سال بود که بخاطر برگرداندن یک الاغ گرفتار این نظام طرفدار زحمتکشان جهانی شده و در روستای اطراف آبای به‌چوپانی مشغول بود. اسماعیل با شوخی به من می‌گفت: برای شناختن شوروی حتما لازم نیست که تو کتابهای گنده، گنده بخوانی فقط از همین داستان رجب و خرش می‌توان ظاهر و باطن شوروی را درک کرد.

اسماعیل آخرین بار که از زندان آزاد شد دیگر فرسوده بود. عمر و جوانیش با عشق به ایران در سیبری و زندان‌های شوروی سپری شده و دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود.

آخرین بار پس از آزادی از زندان به کازاخستان تبعید شده بود. او که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی در شوروی نداشت، حتا پس از این سال‌ها نیز

حاضر به دریافت پاسپورت شوروی نشده و به تابعیت شوروی درنیامده بود و پاسپورت (بدون وطن) شوروی را قبول نکرده بود و با دریافت پاسپورت ایرانی از سفارت ایران در مسکو به خود هویت می بخشید. اما چون فرد خارجی محسوب می شد بایستی همه عمر در محدوده‌ای به شعاع سی کیلومتر زندگی می کرد و حق رفتن به جایی را نداشت و برای دریافت اجازه مسافرت، حتا به جاهای نزدیک، باید روزها وقت تلف می کرد و گاهی هم موفق به دریافت اجازه نمی شد. اسماعیل هرگز برای گرفتن پاسپورت تسلیم مقامات شوروی نشد. وی در سال‌های پایان عمر از این که نتوانسته بود به ایران بازگردد دچار عذاب روحی شدید شده بود. بعد از پنجاه سال دیگر خودش نمی دانست که چه کسی را در ایران دارد. از روزی که پا به خاک شوروی گذاشته بود از سرنوشت همسر و تنها دخترش و مادر و خواهر و برادر خبری نداشت. همسر که در مسکو کار و زندگی می کرد بعد از دو سال دوندگی فقط توانست از صلیب سرخ شوروی یک کاغذ رسمی دریافت کند مبنی بر این که گویا از کسان او تنها برادرش زنده است که او هم به آمریکا رفته است. هنوز هم این کاغذ رسمی پیش همسر موجود است.

وی در سال‌های آخر عمر هر بار که به بستر بیماری می افتاد به سوی ایران دراز می کشید و از اطرافیان خواهش می کرد که رادیو ایران را بگیرند. با شنیدن برنامه‌های فارسی رادیو ایران خود را تسکین می داد و به راز و نیاز با خدای خود می پرداخت. و گاهی با آه و ناله‌های جانگداز سرودهای غریبانه می خواند. من که خود در یک بحران روحی و فکری بودم از شنیدن سخنان حزین و جانگداز پیرمرد در چنین لحظاتی تاب و توان خود را از دست می دادم و از اتاق خارج می شدم و با ریختن اشک در خلوت خود را آرام می کردم. اسماعیل که سواد خواندن و نوشتن نداشت

اشعار شاهنامه فردوسی را از حفظ می خواند، دست ها و اندام خود را به حرکت در می آورد و به خود قوت قلب می داد. می گفت من این شعرها را سال ها با خود در تنهایی تمرین کرده ام که یادم نرود. اسماعیل در آستانه ازدواج من و دخترش می گفت آرزو داشتم که دختران من با ایرانی ازدواج کنند. هرگز دلم نمی خواهد نسل من در جامعه شوروی حل بشود. اگر برایت امکان وجود دارد دست دخترم را بگیر و برو ایران. روز عروسی من و دخترش، اسماعیل شاد بود. پیرمرد در آستانه هفتاد و پنج سالگی با یک آهنگ ایرانی رقصید.

میرزا آقای تلخ زبان

میرزا آقا متولد شهر تبریز از محله سرخاب، آخرین فرزند خانواده بود. پدرش از مشروطه خواهان بود که بر اثر فشار مرتجعین، چند سالی در شهر تفلیس قفقاز به کار بنایی مشغول شده و دوباره بعد از آرامش به شهر تبریز بازگشته بود.

میرزا آقا در جوانی به فرقه دمکرات می پیوندد. چون سواد داشته، به اصطلاح افسر فرقه دمکرات می شود. پس از فروپاشی فرقه دمکرات دستگیر می شود و دو سالی به قول خودش در هتل زندان قصر و فلک الافلاک به سر می برد. پس از مرخصی از زندان، با دختر آقای ترابی که معاون دکتر جاوید وزیر کشور پیشه وری بود، ازدواج می کند. میرزا آقا و همسرش به اصرار و توصیه پدر زنش همراه او و خانواده اش از راه خراسان وارد شوروی می شوند.

چون دکتر جاوید معاون پیشه وری به اصطلاح خیانت می کند، معاون وی، پدر زن میرزا آقا، علاوه بر کیفر بزه عبور غیرقانونی از مرز، کیفرهای سنگین تری متحمل می شود. پدر زن و مادر زن را به اردوگاه های مختلف سیبری می فرستند و بچه ها را به یتیم خانه تحویل می دهند. میرزا آقا را هم روانه اردوگاه اجباری در ترکمنستان می کنند. اما همسرش چون حامله بود در زندان باقی می ماند و جز نان سیاه و آب نصیبی نمی یابد و پسرش بیژن را که ضعیف و کم بنیه بود در زندان به دنیا می آورد. زن پس از آزادی از

زندانبان به شوهرش می پیوندد و صاحب دومین فرزند می شوند. متأسفانه پس از چند ماه همسرش در جوانی فوت می کند.

میرزا آقا پس از چند سال با دو فرزند خردسالش از شهر دوشنبه برای زندگی روانه شهر تاشکند می شود. او چندین بار به عناوین مختلف به زندان های شوروی و اردوگاه های اجباری می افتد. میرزا آقا در کنار ویژگی های اخلاقی مثبت و منفی خود، بسیار مهمان نواز و دست و دل باز و ایران دوست بود، مردی قوی و بسیار باهوشی نیز بود. من کسی را ندیدم که مثل میرزا آقا چنان شناخت عمیقی از گندیدگی و فساد سیستم شوروی داشته باشد. وی بسیار حاضر جواب بود و همسرش به شوخی می گفت بعد از مرگ میرزا آقا باید زیان او را در موزه تاریخی لنینگراد به نمایش گذاشت. من هر وقت در خانه میرزا آقا را می زدم از خوشحالی در پوست نمی گنجید. اما بعد از تجربه هولناک خود برایش سنگین و شگفتی انگیز بود که چگونه ممکن است جوان های ایران بعد از نیم قرن دوباره همان راهی را برگزینند که به عقیده او راه جهنم بود.

برای پیرمرد زجرکشیده اصولاً باورکردنی نبود که این جوانان تحصیل کرده به چنین سازمان های سیاسی که عالی ترین و آزموده ترینشان حزب توده بود گرایش داشته باشند. ازین رو پیرمرد همیشه از دیدن من و سایر دوستان هم شاد می شد و هم غمگین.

حضور نسل تازه ایرانیان و آشنایی اولیه با آنان همزمان، هم روحیه تازه ای به میرزا آقا داده بود و هم برایش اندوهبار و زجردهنده بود. برای پیرمرد یافتن هموطنانی جدید بعد از چهل سال غربت، هدیه ای بزرگ و آسمانی بود. اما از نظر او راه و الگویشان تنها یک شوخی تلخ و بی معنا بود. فکر می کرد که شرایط و اوضاع و احوال نسل خودش چنین سرنوشت هایی را در پی داشت. اما برای او دردناک بود که تازیانه های

عبرت تاریخ برای چندمین بار برگرده جوانان آرمان‌خواه ایرانی فرود آید. همیشه می‌گفت ایران از خیلی جهات چند سر و گردن از شوروی بالاتر است.

میرزا آقا مانند دیگر رفقایش طی ده‌ها سال زندگی پشت درهای آهنین و زیر چشم سازمان همه جا حاضر امنیت شوروی به‌طور کلی محتاط بود. علی‌رغم نفرت عمیق از آن نظام از طرح یکباره باورهای خود با این جوانان خودداری می‌کرد. می‌ترسید که دوباره سر و کارش با زندان و آزار و اذیت بیفتد اما در مواقعی نمی‌توانست جلوی زیان و احساس خود را بگیرد. میرزا آقا پاسپورت اقامت سیاسی نداشت لذا کا.گ.ب. هر وقت می‌خواست وی را آزار بدهد به‌او اجازه مسافرت در داخل شوروی را هم نمی‌داد.

از این هم نگران بود که این جوانان تازه وارد انقلابی که می‌خواهند همه دنیا را یک روزه دگرگون کنند، مسایل را هضم نکنند و رابطه یکباره گسسته شود که سرانجام گسسته هم شد. سعی می‌کرد که حقایق را ذره ذره به‌کم این جوانان بچشاند. میرزا آقا برخلاف بسیاری از دوستانش که فقط سکوت می‌کردند در سیمای این جوانان فدایی، جوانی خودش را به‌یاد می‌آورد و آه می‌کشید و در خود فرو می‌رفت و نمی‌توانست خود را کنترل کند و هر طور بود از گفتن حقایق روی بر نمی‌تافت.

در یکی از دیدارهای روزمره من با میرزا آقا به‌تصادف یکی از اعضا متعصب سازمان اکثریت که یکی از شاگردان ممتاز مدرسه حزبی در تاشکند بود، نیز حضور داشت. میرزا آقا به‌آرامی باب سخن درباره گذشته‌ها و تجربیات خود را گشود. اما این فدایی خلق که دارای تحصیلات عالی بود هر آنچه را که مربوط به شوروی بود سفید و بی‌نقص و عیب می‌دید. کوچکترین ایرادی در هیچ چیز نمی‌یافت. میرزا آقا با

حوصله توضیح می داد که:

- پسر، حزب توده متأسفانه چند سال بعد از تأسیس، به دکان شوروی تبدیل شد. فرقه دموکرات را خود شوروی ها درست کردند. و هدف آن الحاق آذربایجان ایران به شوروی بود. شما با طناب حزب توده آن هم با اقتضای فعلی اش به چاه نیفتید. من نمی خواهم شما مثل من فکر بکنید. اما تعصب را کنار بگذارید و فکر نکنید که دربان حزب کمونیست شوروی هر چه می گوید آیه خداست. من توده ای هایی را می شناختم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم انگشت کوچکشان هم نمی شوند. سازمان شما اگر رهبرانش خیلی باسواد شوند بعد از سال ها تازه سرنوشت و آخر و عاقبت همین حزب توده را پیدا می کند. شما بعد از پنجاه سال، تازه می خواهید پای خود را به این باتلاق بگذارید؟

میرزا آقا که دیگر دور گرفته بود چنین ادامه داد:

- رفقای توده ای داشتم که پس از عبور از مرز آن ها را روانه زندان و اردوگاه اجباری کردند. اما بعد از گذشت یک سال و نیم در زندان و شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم مأموران، جلسه حزبی می گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می رسیدند که بی شک مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آن ها را آزمایش می کنند. در واقع این مادر شکنجه هاست که تو عاشق نظامی باشی و در عین حال زندانی همان نظام لعنتی باشی. کمونیست های نسل اول ایرانی و شوروی که در سال های ۳۷، ۳۸ به هنگام تیرباران شدن شعار زنده باد استالین، زنده باد حزب کمونیست شوروی سر می دادند. از این تبار بودند که با آن اعتقاد مکتبی برای خود زندان در زندان درست کرده بودند.

اما پند و اندرز میرزا آقا برای آن رفیق فدایی آب در هاون کوبیدن بود. اصلاً نمی خواست حرف های میرزا آقا را گوش کند و بشنود. او میرزا آقا

را به انفعال و پاسیفیسم متهم می‌کرد و ضمن دفاع جانانه از سوسیالیسم و شوروی با قیافه‌ای حق به جانب و متفکرانه گفت:

- در جهان امروز دو نظام بیشتر وجود ندارد. سوسیالیسم که مظهر آن شوروی است و امپریالیسم که آمریکای جهانخوار مظهر آنست. شما بدانید با این حرفها متأسفانه به صنف ضد انقلاب جهانی پیوسته‌اید و گردان‌های طبقه کارگر را با همان عبارات ضد انقلاب جهانی توصیف می‌کنید.

بعد از این میرزا آقا با حالت عصبانی به سوی من آمد و گفت:

- این بچه‌های شما واقعاً پرت هستند. اگر دربان حزب کمونیست شوروی بگوید شلوارت را در بیاور و دست‌هایت را زمین بگذار که من می‌خواهم تو را فلان فلان بکنم این‌ها باز خواهند گفت لابد در گفته حزب برادر حکمتی است که ما نمی‌فهمیم و نمی‌دانیم.

میرزا آقا و سروان قبادی

میرزا آقا گوشهٔ ناشناخته‌ای از دوران دربه‌دری سروان قبادی را برایم چنین بیان کرد:

- ما با هم در یک اردوگاه کار اجباری در سیری به سر می‌بردیم. او آنجا چند بار اعتراض و اعتصاب غذا کرد. هیچ‌کس جز او چنین شهادتی نداشت. آخرین بار که اعتصاب غذا کرد حالش بد شد. هر طوری بود از اندک سهمیه خود و دوستان، کمی آب شکر درست کرده به دهانش ریختیم. نگذاشتیم که با اعتصاب غذا از بین برود.

البته ادامهٔ اعتصاب غذا هم نتیجه‌ای نداشت اما مسئولین اردوگاه در مورد او کمی ملاحظه داشتند. زیرا بنابه موقعیتش از مقامات بالا دستور داشتند که نگذارند تلف شود. سروان قبادی علناً شوروی و حزب را به باد انتقاد می‌گرفت. او مقررات اردوگاه را رعایت نمی‌کرد. اگر کس دیگری این کار را می‌کرد گناهِش نابخشودنی بود. او با این‌که می‌دانست بخاطر نقش کلیدی‌اش در فرار رهبران حزب توده از زندان در صورت بازگشت به ایران به مرگ محکوم خواهد شد، با این همه خواستار بازگشت به ایران بود.

بعد از یک مبارزه طولانی بالاخره پذیرفتند که به ایران بازگردد. من سعی کردم خطر مرگش را به‌وی گوشزد کنم. سروان قبادی به من جواب داد:

من تصمیم خود را گرفته‌ام. من به هر دو طرف هم شوروی و هم حزب
توده و هم شاه تُف می‌کنم.

آخرین بار که با هم وداع می‌کردیم غمگین و حیران به سرنوشت شوم
او می‌اندیشیدم. سروان قبادی به من گفت:

- میرزا آقا می‌دانم بخاطر من ناراحت هستی. ما فکر می‌کنیم زنده
هستیم. دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. من مرگ در وطن را صد بار به این
زندگی ذلت‌بار ترجیح می‌دهم. مطمئن باش من به هر دو رژیم تُف کرده‌ام.
بالاخره مأموران شوروی سروان قبادی را با خود به مرز ایران می‌برند
و به مقامات ایرانی در مرز تحویل می‌دهند.

میرزا آقا گفت هنگامی که خبر اعدام سروان قبادی را شنیدم به یاد
حرفش در اردوگاه سیبری افتادم که می‌گفت:

- من از حرف خود بر نمی‌گردم.

او تا پای مرگ بر سر اعتقاد خود ایستاد.

آدم ربایی شهروندان ایرانی و مهاجرین سیاسی در ایران توسط کا.گ.ب.

میرزا آقا برایم چنین تعریف کرد:

ما در اردوگاه‌های سیری با ایرانی‌هایی مواجه می‌شدیم که مستقیماً از ایران توسط کا.گ.ب. دزدیده شده و بعد از محاکمه کذایی یک راست روانهٔ سیری شده بودند. من ناپدید شدن عده‌ای را در تبریز جسته و گریخته شنیده بودم ولی در آن زمان آنچنان اهمیتی به موضوع نمی‌دادم. ناپدید شدن معلم شیمی مدرسه‌ام و چهار جوان هم‌محله‌ای من برایم معمایی شده بود. تا این‌که با گردش ناسازگار روزگار سر از اردوگاه‌های سیری درآوردم. روزی در اردوگاه با کمال تعجب معلم شیمی را در جلو چشم خود دیدم. چشمان من معلم شیمی را می‌دید اما باورم نمی‌شد. به خود گفتم خدایا این معلم شیمی است؟ آیا چشمان من درست تشخیص می‌دهند؟ بالاخره حیران جلو رفتم و سلامی کردم و گفتم:

من شاگرد تو بودم. در تبریز می‌گفتند تو گم شده‌ای، برای چه این جا هستی؟

معلم شیمی از دیدن یک ایرانی ذوق زده شد اما خود را جمع و جور کرد و بی آن‌که علت دزدیدنش را بگوید به‌طور مختصر شرح داد که او را در جایی تنها گیر آورده و به کامیون انداخته و برای مهمانمی به سیری

آورده اند. بیچاره جویای حال و احوال خانواده و اقوام خود بود که متأسفانه هیچ خبری نداشتیم. یکی از آن چهار جوان تبریزی را نیز در اردوگاه دیدم برای من حکایت کرد موقعی که ارتش شوروی در تبریز بود مزاحم دختر یکی از ژنرال‌های شوروی شده بود. دختر خانم به پدرش گفته بود و او نیز بدون مراجعه و شکایت به مقامات ایرانی، ترتیب دزدیدن آن‌ها را داده بود. او ضمن شرح حال خود و دوستان خود گفت: - دو نفر از ما در سیبری جان خود را از دست دادند.

به مرور من نه تنها از میرزا آقا بلکه از زبان دیگر مهاجران قدیمی شنیدم که مأموران امنیتی و نظامی شوروی در ایران در مقطع جنگ جهانی دوم، بسیاری از دانشناک‌های ارمنی و گرجی و مساواتچی‌ها و روس‌هایی را که سال‌ها به زندگی عادی خود مشغول بودند و حتا بسیاری از شهروندان ایرانی را به علل گوناگون از مناطق اشغالی و غیراشغالی دزدیده و روانه سیبری کرده بودند.

سالهای معروف ایرانی‌کشی

یکی از مراکز وسیع مهاجرت ایرانیان علاوه بر قفقاز و روسیه، آسیای میانه بود که به‌طور عمده در شهرهای بزرگ ازبکستان، ترکمنستان، تاجیکستان سکونت داشتند. جریان‌ات سیاسی چپ که متأثر از چپ روسیه بودند، تقریباً حدود شصت هزار ایرانی را متشکل کرده بودند که در انقلاب اکتبر و پس از آن به‌سبب اعتمادی که بلشویک‌های اولیه به آن‌ها داشتند، تحت نظر بلشویک‌ها به‌بهانه دفاع از انترناسیونالیسم در مقابل ناسیونالیسم در گرفتن مراکز حساس (از جمله راه‌آهن تاشکند) و سرکوب ازبک‌ها و تاجیک‌های به‌اصطلاح باسماچی (اشرار) و کمک به‌راه‌اندازی و گردش اولین دستگاه امنیتی نقش موثری ایفا کردند. این درست همان نقشی بود که باعث می‌شد ایرانیان انقلابی در باکو از وزن بیشتری برخوردار باشند.

اما پس از دیر اولی استالین سرنوشت انقلابیون ایرانی و مهاجران عادی به‌وخامت گرایید. آن بخش از ایرانی‌هایی که شهروند شوروی نشده بودند در مدت یک یا دو روز با کمترین امکانات به‌ایران رانده شدند. این گروه در ایران به‌مهاجرین شوروی معروف شدند. اما اکثریت قابل توجهی از آن بخش از ایرانیانی که در دوره استالین پاسپورت شوروی داشتند و شهروند شوروی بودند، به‌خصوص آن انقلابیون ایرانی، با اتهامات گوناگون جاسوسی و سیاسی در زندان‌ها و اردوگاه‌های

کار جان خود را از دست دادند. و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد. آقا تقی پیرمردی که به آن دوران تعلق داشت، می‌گفت: «سالهای ۳۶، ۳۷ و ۳۸ در تمام شوروی از جمله در آسیای میانه، به سالهای ایرانی‌کشی معروف شده بود. اصلاً ایرانی بودن خطرناک شده بود. اکثر ایرانی‌ها را با اتهامات ساختگی همانند یهودیان دوران هیتلری دستگیر و با محاکمات نمایشی و یا ترویکا (حکم سه عضو حزب کمونیست شوروی برای محکومیت یک فرد کافی بود) به زندان و اردوگاه‌های کار می‌فرستادند. در آن روزها کافی بود یکی به طور شفاهی به دروغ بگوید که فلان کس از ایران نامه گرفته است، دیگر کار آن فرد تمام بود. در این سالها به مرور محلی‌ها با روسهای مطیع دستگاه استالینی پُست‌های کلیدی را بدست گرفتند و با سوءاستفاده از قدرت با همه ایرانی‌ها به سبب نقشی که انقلابیون ایرانی با همکاری بلشویک‌ها در سرکوب ازبکها و تاجیک‌ها داشتند، به طور غیرمستقیم برخورد انتقام‌جویانه می‌کردند. در موارد بسیاری ازبکها، تاجیک‌ها، ترکمن‌ها، به خصوص آذربایجانی‌ها در محل کار، خیابان، بازار، زندان‌ها اردوگاه‌ها، ایرانیانی را که در شرایط اسفناک‌تری می‌دیدند با کنایه و اشاره می‌گفتند: حالا بکشید این حق شماست. شما ما را به آن روز انداختید خودتان را به این روز.»

در این باره من از یادمانده‌های آقای محمد روزگار کمک می‌گیرم: «در شهر دوشنبه توسط شادروان ناصر زربخت با عباس آقا که در انستیتوی شرق‌شناسی کار می‌کرد آشنا شدم. عباس آقا از طایفه افشاری‌ها بود. روزی در خانه او مهمان بودم که مردی به نام رحمان، خیلی غمگین وارد اتاق شد. پس از سلام و احوال‌پرسی عباس از رحمان حال دخترش را پرسید. اشک از چشمان رحمان جاری شد پس از کمی سکوت گفت: «یگانه دختر نازنین هیجده ساله‌ام بر اثر آتش‌سوزی فوت شد و من

آمده‌ام که ترا برای تشییع جنازه‌اش دعوت کنم. او هم چنان با اشک و آه گفت این دختر، میوه عشق به همسرم بود که در سیبری، در تبعید ازدواج کردیم.» رحمان سپس به محمد روزگار شرح کوتاهی از سرنوشت خود داده بود: «پدر و مادرم سال‌ها قبل از انقلاب اکبر برای تجارت از ایران به شهر بخارا آمده بودند. سپس به شهر سمرقند و سرانجام به شهر خجند تغییر مکان دادند، من از سن شانزده سالگی عضو سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی بودم و فعالیت من بیش از دیگر هم‌قطارانم بود. دوبار مدال انقلابی دریافت کرده بودم. فعالیت من بیشتر در برپا کردن کالخوزها در تاجیکستان بود. در سال ۱۹۳۷ بگیر و ببندها رو به گسترش بود حتا بیشتر انقلابیون را به نام دشمن خلق محاکمه و تیرباران می‌کردند. گرچه از محاکمه و زندان و تبعید انقلابیون، به خصوص ایرانی‌هایی که می‌شناختم، ناراحت می‌شدم. اما با این همه حال فکر می‌کردم که حزب به رهبری رفیق استالین دارد تمیز و تصفیه می‌شود. با آن‌که دیدم چند نفر از دوستان صادق و انقلابی که دو نفر از آنان ایرانی بودند دستگیر شدند از خودم می‌پرسیدم مگر حزب و دستگاه‌های دولتی می‌توانند اشتباه کنند. روزی از همین روزها مرا به اداره سازمان امنیت آن زمان (ان.ک.و.د) خواستند. من خوشحال از این که، لابد می‌خواهند مرا تشویق نمایند، به اداره سازمان امنیت وارد شدم. به محض ورود دو نفر سرباز مرا دستگیر و به اتاق رئیس سازمان امنیت بردند. یک سروان روس خیلی خشن و عصبانی، مرا روی صندلی نشانید و خودش پشت میزش رفت و با زبان روسی رکیک‌ترین فحش و ناسزاها را به من داد و مرا دشمن خلق، جاسوس، فئودال، ضد شوروی خطاب کرد. من هاج و واج شده بودم، به سروان گفتم: شاید شما اشتباه می‌کنید، من عضو سازمان جوانان لنینی هستم و دو تا مدال دارم... سروان روس گفت: آن مدال‌ها را به مستراح

بینداز، تو دشمن خلقی... و باز هم تکرار همان فحش‌ها... عکس استالین بالای سرش بود، من بلند شدم و گفتم: به استالین که پدر همه زحمتکشان دنیاست سوگند، به لنین سوگند که این تهمت‌ها دروغ است. با این سوگندها سروان بیشتر عصبانی شد و گفت: «تو چون دشمن خلقی، به سبیری می‌روی و تمام عمرت در آنجا جان می‌کنی و می‌میری.

من فکر کردم که شاید در خواب هستم، خواستم دوباره سخنی در دفاع از خود و تجلیل از پدر زحمتکشان بگویم که سروان با اسلحه کمری خود به من حمله کرد. در همین موقع در اتاق باز و افسری داخل اتاق شد. و به سروان گفت: کاری نداشته باش، به دستور دادگاه سه‌گانه مسکو (ترویکا) بیست و پنج سال زندان و تبعید در جنوب سبیری به او تعلق گرفت. سروان عصبانی و ناراحت همچنان که اسلحه در دست داشت گفت: شانس آوردی که ترا اعدام نکردیم، به جوانی تو رحم کردیم.

من داشتم دیوانه می‌شدم. به دستور سروان، دو سرباز مسلح دست‌های مرا از عقب بستند، سوار ماشین سرپوشیده‌ای کردند و به جای نامعلومی بردند. پس از مدتی مرا از اتومبیل پیاده و به طرف یک زیرزمین ویرانه‌ای هدایت کردند. زیرزمین پر از زندانی بود. بیشتر زندانیان دست و سر شکسته و خونین بودند و بیشتر به مرده شباهت داشتند. چند نفر از آنان را که معلم بودند شناختم یکی از آنها به من گفت: «جناب کنسمول (یعنی عضو سازمان جوانان) حالت چطور است.» ولی من هنوز از حالت شک و تردید و خواب مانند بیرون نیامده بودم. یکی از زندانیان آهسته از من پرسید: «ترا شکنجه ندادند؟ گفتم نه، فقط فحش و بد و بیراه گفتند. گفت: «شانس آوردی بهتر است خاموش باشی و با سرنوشت بسازی. مقاومت بی‌فایده است.» مخاطب من تاجیک سالمند و دهقان بود. من علت گرفتاری او را پرسیدم، گفت: «چند روز پیش عده‌ای از سربازان و

افسران روس با چند نفر از یک و تاجیک به دهکده ما آمدند و خانه‌ها را جستجو کردند، در خانه‌ای قرآن یافتند، صاحب‌خانه را دستگیر کردند به او گفتند شما دشمن خلق هستید و به سیبری تبعید خواهید شد. وی گفت نصف این صد نفری که همچون من مانند حیوان در این جا زندگی می‌کنند دهقانان بدبخت و بی‌سواد هستند و اصلاً سیاست سرشان نمی‌شود.» پس از چند روز گروه ما را دسته دسته سوار ماشین کردند و به طرف راه آهن فرستادند. در ایستگاه راه آهن صدها نفر زندانی دیگر به ما ملحق شدند. قطار به سمت سیبری حرکت می‌کرد در هر ایستگاهی باز تعدادی اسیر و زندانی را سوار قطار می‌کردند. هرچه قطار جلوتر می‌رفت، سرمای شمال روسیه ناراحت‌کننده‌تر می‌شد. تا این‌که به مناطق یخبندان رسیدیم. این آخر خط بود و دیگر خط آهنی وجود نداشت. در این جا اردوگاه بزرگی درست شده بود که ساکنان آن از چند هزار تجاوز می‌کردند. کار ما ساکنان اردوگاه این بود که درخت‌های جنگل‌های انبوه و بی‌پایان جنوب سیبری را بریده و راه آهن به سمت شمال سیبری بکشیم. هر اندازه جلوتر می‌رفتیم مجبور بودیم اردوگاه‌های تازه‌ای بسازیم. در واقع زندانیان قبلی برای ما اردوگاه ساخته بودند و ما نیز برای زندانیانی که در راه بودند اردوگاه می‌ساختیم. افراد ضعیف از گرسنگی و فشار روحی می‌مردند. در زمستان یخبندان، مرده‌ها را در توی جنگل به روی برف‌های یخ‌زده می‌انداختیم، این ماجرای شوم و تلخ هر روز ادامه داشت. انسان‌های اسیری که از اول دشمن و یا مخالف بلشویک‌ها بودند کم‌تر از ما انقلابیون زجر روحی و روانی می‌کشیدند چون ما انقلابیون آرمانخواه خود در ساختن این رژیم نقش داشتیم. در اوایل ورود در اردوگاه که کم و پیش اعتقادی از ما باقی مانده بود برای ما انقلابیون دردآور بود که چرا ما زندانی نظامی شده‌ایم که خود ساخته و دوستش

داریم. گذر از این دوره یکی از سخت‌ترین شکنجه‌های روحی برای ما بود. اما به‌مرور همه وجودمان به نفرت از این رژیم خود ساخته انباشته شد.

در ماه ژوئن ۱۹۴۱ که جنگ شروع شد، ما همه زندانیان در دل خوشحال بودیم که شاید این جنگ فرجی باشد برای سرنگونی رژیم بلشویکی.

پس از شروع جنگ ساختن راه آهن به شمال سیبری قطع شد. سپس باید ریل‌های راه آهنی که خود ساخته بودیم، از جای در آورده و در قطار می‌گذاشتیم تا به مناطق جنگی برسد. در اجرای این عملیات تا آخر جنگ رفته رفته به شمال روسیه نزدیک شدیم.

پس از پایان جنگ نه تنها تغییری در رژیم بلشویکی داده نشد، بلکه هزاران هزار نفر از سربازان بدبختی نیز که ناچار به اسارت آلمانی‌ها درآمده بودند، پس از آزاد شدن از اسارت آلمانی‌ها به بهانه خیانت به میهن به اسارت دولت بلشویکی حاکم درآمدند. و به اردوگاه‌های شمال روسیه (جنوب سیبری) فرستاده شدند و در کارهای بریدن درختان و تهیه الوار به زندانیان دیگر اضافه گردیدند.

در اردوگاه با دختری ارمنی آشنا شدم، این دختر از خانواده انقلابیون سرشناس ارمنستان بود که پدر و مادرش به نام دشمن خلق به اردوگاه ما فرستاده شده بودند. پس از مدتی با هم ازدواج کردیم. و همین دختر نازنین و زیبا به دنیا آمد و ما این را به فال نیک گرفتیم.

پس از مرگ استالین و به سرکار آمدن خروشچف ابتدا سربازان و افسران زمان جنگ و سپس افراد سرشناس سیاسی گروه گروه آزاد می‌شدند. همسر، با پدر و مادرش آزاد شدند و به ارمنستان رفتند و از آنجا برای آزادی من به فعالیت پرداختند تا این که من هم آزاد و به ارمنستان

رفتم. پس از دو سال با همسر و دخترم به خجند آمدم. با تلاش، ورقه تبرئه از کا.گ.ب. گرفتم. بلی تبرئه پس از بیست و دو سال تبعید و زندان، دیگر چه می‌خواهی مگر می‌توان حکومت بهتر و دست و دل‌بازتر و مهربان‌تر از این یافت. تازه من آدم خوش‌شانسی بودم که توانستم ورقه تبرئه را بگیرم، خیلی‌ها شانس گرفتن این ورقه را هم نداشتند.

در شهر خجند سراغ پدر و مادرم را گرفتم. گرچه می‌دانستم زنده ماندنشان پس از این همه سال از زمان گم کردن من بعید بود با این همه در بازار عمومی شهر، از افراد سالخورده سراغ پدر و مادرم را می‌گرفتم تا این‌که یکی از آنان گفت: پدر و مادرت پس از گم کردن تو، تا اواخر جنگ در خجند منتظر بودند و سپس به بخارا رفتند و دیگر اطلاعی ندارم. رحمان گفت من هرچه دوستان خانوادگی پدر و مادرم که همه ایرانی بودند و هم چنین از دوستان دوران جوانی کسی را نتوانستم پیدا کنم. یا در سالهای ۱۹۳۷ دستگیر و در زندان گم و گور شده بودند و یا در جنگ جهانی دوم کشته شده بودند.

من به اداره کا.گ.ب. رفتم از معاون رئیس کا.گ.ب. که افسر تاجیک بود خواهش کردم که به پرونده (دشمن خلق) من نگاه کند و بگوید چه کسانی علیه من گزارش داده بودند. پرونده‌ام بیش از چند برگ نبود. در یکی از آن‌ها دو نفر گزارش داده بودند، که من از خانواده‌ای فئودال و ضد حکومت شوروی هستم. از افسر خواستم در صورت امکان نام آن دو نفر را به من بگوید. گفت: یکی از این امضاکنندگان در جنگ شهید شده است و آن دیگری به نام عبدالله است که چند سال پیش چشمهایش کور و بازنشسته شده است. و حالا در بازار سرپوش بخارا گدایی می‌کند.

عبدالله را خوب بخاطر داشتم، او یکی از رفقای بسیار صمیمی من بود. و من به او سواد خواندن و نوشتن را یاد داده بودم. من به سختی

متقلب شدم. افسر مربوطه گفت: «این‌ها را وادار به این کار می‌کردند در آن سالها همین ایرانی بودن تو کافی بود که تو روانه سبیری بشوی.» نتوانستم سکوت کنم، گفتم: چه کسانی این‌ها را وادار می‌کردند، جناب سروان سکوت کرد.

فردای آن روز صبح زود عازم بخارا شدم، در بازار سرپوش بخارا، عبدالله را دیدم که نشسته و گدایی می‌کند. تعدادی سکه به کلاه گدایی او انداختم که صدا کند. عبدالله با شنیدن صدای سکه‌ها گفت: اکه جان رحمت (به تاجیکی یعنی برادر بزرگ متشکرم) گفتم: عبدالله حالت چه طور است؟ جواب داد بد نیست، اما کور شدم. گفتم عبدالله، هان، بگو من کیستم، مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان گفت صدای تو، صدای یکی از دوستان دوران جوانی من است، تو باید همان رحمان جان باشی گفتم درست است، در سن بیست و پنج سالگی مرا به اردوگاه‌های سبیری فرستادی اما من زنده ماندم و برگشتم تا تو را کور و گدا بینم. چند سکه دیگر توی کلاه او انداختم و دور شدم. عبدالله با گریه گفت مرا ببخش، مرا مجبور کردند، مرا ببخش. از وی دور شدم که دیگر صدایش را نشنوم.»

رحمان در بخارا و سمرقند نتوانسته بود سراغی از پدر و مادرش بیابد. این سخت‌گیری‌ها و تبهکاری‌ها، چنان که گفتم شامل تمامی ایرانیان از جمله بهاییان در عشق‌آباد و تاشکند نیز شد. تنها کافی است که دانسته شود چند صد بهایی را که سالها در ایجاد مدارس (اولین مدارس مختلط پسرانه و دخترانه توسط بهاییان ایرانی در عشق‌آباد باز شد) و مبارزه با بیسوادی و اداره مهدکودک‌ها و درمانگاه‌ها به دولت شوروی کمک کرده بودند، روانه سبیری کردند که اغلب آن‌ها نیز هرگز بازنگشتند. به سبب این اوضاع و احوال ایرانی‌ها از ترس تا آنجایی که ممکن بود ایرانی بودن

خود را انکار می کردند و به مرور خود را بین محلی ها و یا روسها حل می کردند. در تاشکند محله ای به نام تزیکف که محله ایرانی های قدیمی بود. تقریباً خالی شد. گفته می شد بسیاری از ایرانیان که در این محله، تنها زندگی می کردند و از تنهایی در خانه هایشان می مردند و کسی خبردار نمی شد. فقط در تابستانها با بالا گرفتن بوی گند اجساد، همسایه ها به اداره مربوطه خبر می دادند که پرسی (نام تحقیق آرمیز ایرانیان به زبان روسی) در این جا مرده و بوی گند همه جا را گرفته است. لطفا جنازه را از این جا بردارید.

انتظار کشنده و صبح امید

روزی در ساری آغاج بنابه خواهش مردی اردبیلی برای خواندن نامه به خانه اش رفتم. نامه حاکی از آن بود که تنها برادرش فوت کرده است. وی غمگین و با چشمان گریان به من گفت:

- آن روزها من و دوستانم در اردوگاه سیبری فقط یک چیز آرزو می کردیم. آرزوی یک وعده غذای سیر. بعد از رهایی از اردوگاههای سیبری و اقامت در کازاخستان می گفتم: خدایا می شود که ما صاحب مسکن و غذای مناسب، و دارای همسر و فرزند بشویم. این خواست ها در آن شرایط سخت، تنها آرزو و خواب و خیال بود، اما سرانجام به تحقق پیوست. اما یکی از خواست های ما هرگز برآورده نشد و آن هم رفتن به ایران بود. نشد که نشد. پدر و مادرهای ما، خواهر و برادرهای ما فوت شدند حال نوبت خودمان رسیده است. هر سال باید در مجلس ترحیم دوستان شرکت کنیم.

در زبان مادری من ضرب المثلی است که می گوید. آقا خرسه یک گلابی دارد و هزار و یک بازی. می شود گفت به گردش روزگار چه بسا ناممکن ها ممکن می شود. پس از آمدن من به کشور سوئد تعدادی از ایرانیان نیز، در آخرین روزهای دوران دبیر اولی گورباچف، راهی ایران شدند اما در آن زمان متأسفانه اکثریت آنها از جمله این مرد اردبیلی فوت شده بودند و به آرزوی خود نرسیدند.

من پس از یک سال برای آوردن همسرم، از سوئد راهی شوروی شدم. تنها با دو نفر از کسانی که به ایران رفته و بازگشته بودند، دیدار و ملاقات کردم. یکی از این دو نفر را که برای اولین بار می‌دیدم که (متأسفانه اسم وی را فراموش کرده‌ام) می‌گفت:

- من به زادگاهم شهر تبریز رفتم. هنوز هم قادر نیستم احساس خود را بیان کنم. بعد از دو روز به برادر کوچکم گفتم من می‌خواهم خودم تک و تنها به خانه‌ای که در آنجا متولد شده‌ام بروم. برادرم و سایر افراد خانواده‌ام گفتند متأسفانه در آن خانه کسی زندگی نمی‌کند و خانه خراب شده است. قرار است بنای جدیدی بسازیم. به هر حال به راه افتادم قلب من همانند قلب گنجشک می‌زد. تمام خاطره‌های دوران کودکی مثل پرده سینما از برابر چشمان من می‌گذشت. وارد حیاط و خانه خراب شدم با چشمان اشک‌آلود قامت درخت توت را دیدم به یاد برادر بزرگم که فوت شده بود افتادم که در کودکی بالای آن درخت می‌رفت. و به هنگام بازی به دور آن می‌چرخیدیم.

حال که برادرم نبود درخت توت را به یاد او بغل کردم و بوسیدم و اشک ریختم. در آن لحظه دلم می‌خواست دوباره به دوران کودکی خود برگردم، سرم را بر زانوی مادرم بگذارم و دستان مهریان مادرم را بر موهایم حس کنم. این‌ها همه فکر و خیال بود. دیگر چه کسی می‌تواند این گذشته را به من بازگرداند؟ به خانه برادرم برگشتم. خواهر کوچکم را با چشمان گریان دیدم که گفت:

- چرا تک و تنها به خانه پدر رفتی؟

یکی دیگر از زیارت‌کنندگان کشورمان میرزا آقا بود. هنگام شرح دادن، سبک‌بال بود و گویی که بار سنگینی را از شانه‌های زخمی خود به زمین می‌گذاشت و همانند کودکی، اشک از چشمانش سرازیر شد. من

اشک میرزا آقا را تا آن موقع ندیده بودم اما این اشک خوشحالی بود. می‌گفت اگر حکومت شوروی گوشت و پوست و استخوان و تمام وجودم را با روس‌ها در چرخ‌گوشت، چرخ‌کند و از این مخلوط دوباره آدم بسازد من باز رگ و ریشه‌های ایرانی و تبریزی خود را پیدا خواهم کرد.

میرزا آقا گفت:

- وقتی وارد ایران شدم یک روز تمام زبانم لال شد. خواهرم گریه کرد که چرا حرف نمی‌زنی. اگر کسی تپانچه را به مغزم می‌گذاشت و مرا تهدید می‌کرد که حرف بزنم باز قادر به حرف زدن نبودم. از تهران که راهی تبریز شدم حدود پانصد نفر از اقوام و آشنایان به استقبال آمده بودند اما بعد از گذشت نزدیک پنجاه سال من چه کسانی از این‌ها را می‌توانستم بشناسم. دوباره از تبریز راهی تهران شدم. دو هفته هر روز سه ساعت باید در وزارت اطلاعات حاضر می‌شدم و منتظر می‌ماندم تا ده یا پانزده دقیقه با من صحبت کنند. از حزب توده و سازمان اکثریت می‌پرسیدند که من حرف جالبی برایشان نداشتم. روزی عصبانی شدم و اعتراض کردم که:

- این حرف‌ها را چرا از من می‌پرسید؟ من نه کاری با شما و نه کاری با آن‌ها دارم. از جان من هم رحمان و هم شیطان دست کشیده است. از من چه می‌خواهید؟ بعد از پنجاه سال با کشیدن بدبختی‌ها در شوروی از من چنین استقبال می‌کنید؟ اگر شما با شاه مبارزه کردید باید از من تشکر کنید که چهل سال زودتر از شما شروع کردم. من چه می‌دانم حزب توده و یا سازمان چه کار می‌کنند. و یا نمی‌کنند. اما تنها توصیه من به شما این است که آن‌ها را به حال خود بگذارید. آن‌ها خودشان به مرور از روس‌ها فاصله می‌گیرند. سرانجام گفتند اگر مزاحم شما شدیم ببخشید. این وظیفه ماست که بخاطر کشورمان هشیار باشیم. مرا مرخص کردند.

ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان

هنگامی که در شوروی بودم آقا رضا از دوستان پدرزنم، دو بار به خانه ما سر زده بود. اولین بار که آمد با همه خوشحالی نتوانست اندوه سنگین خود را پنهان کند. وقتی علت را پرسیدم چنین پاسخ گفت:

- وقتی وضع زندگی شما را با آن سال‌های خودمان مقایسه می‌کنم خوشحال می‌شوم که لااقل به شما خانه داده‌اند. این برای ما تا ده‌ها سال یک آرزوی دست نیافتنی بود. شما را مثل شاهزاده قبول کرده‌اند. اما می‌دانی در چه منطقه‌ای به شما خانه داده‌اند؟ وقتی به این جا می‌آمدم چنان غم بزرگی مرا فرا گرفته بود که داشتم زمین می‌خوردم. این منطقه مسکونی شما در سال‌های ۱۹۳۶ - ۱۹۳۸ زندان اردوگاه ایرانیان در تاشکند بود. در این جا هر روز هفت و هشت نفر ایرانی جان می‌دادند و ما آن‌ها را همین جاها خاک می‌کردیم. این خانه شما خوب است، اما افسوس که یادآور سالهای ایرانی‌کشی است. این ساختمان‌ها به‌رویی استخوانهای ایرانیان بنا شده است.

و من جرأت نکردم که بگویم در همین ساختمان‌ها دفتر مرکزی سازمان فداییان ایران (اکثریت) هم قرار دارد.

نگاه و برخورد سازمان اکثریت با ایرانیان قدیمی

سازمان اکثریت هرگز از زاویه دید انسانی و هم‌وطنی به سراغ این فلک‌زدگان نرفت. سازمان در حال و هوای خود بود. اهمیتی به سرنوشت این ایرانیان قدیمی، دست‌کم برای درس‌گیری از تاریخ، نمی‌داد. صادقانه باید گفت ایرانیان قدیمی نیز با توجه به سن و برداشت‌های گوناگون فکری هرگز الگویی برای راه و آینده سیاسی من و امثال من نبودند. گرچه شخصاً نه تنها انتظاری از این ایرانی‌های قدیمی نداشتم بلکه در مواقعی تفکر و عملکردهای عقب‌مانده آن‌ها نیز برایم قابل قبول نبود، با این همه حال، از سرنوشت آن‌ها درس‌های بزرگی گرفتم. ایرانیان قدیمی ادعایی یا اندیشه‌ای برای حال و آینده نداشتند. در حالی که گذشته و حال سازمان به‌ویژه در ایام مهاجرت، نیازمند کندوکاوی صادقانه بود. گذشته سازمان دست‌کم بعد از وحدت با حزب توده، افتخارآمیز نبود. در زمان حال نیز، خودش هم متوجه نبود که در چه باتلاقی تا خرخره فرو رفته است. افسوس که درباره آینده هم در رویا و خیال غوطه‌ور بود. آیا برای یک سازمان سیاسی و اعضای آن گناه بود که بدانند بر سر اعضای فرقه دمکرات در مهاجرت و زندان و اردوگاه‌ها چه آمده است؟ پس چگونه می‌شود از گذشته درست گرفت و آموخت؟ چرا سازمان از رابطه با آن‌ها خودداری می‌کرد، اما با رهبران فاسد فرقه دمکرات که جزئی از دستگاه شوروی بودند می‌توانست رابطه داشته باشد و به حرف‌هایشان گوش

بدهد و حتا بر سر قبر غلام یحیی سخنرانی بکند؟

اگر کا.گ.ب. مرا در این گونه روابط تعقیب و تهدید کرد، تعجبی نکردم. اما تعجب آور این بود که شعبه امنیت سازمان با نبوغ خود به این درک رسیده بود که جمهوری اسلامی می تواند از کانال این ایرانیان قدیمی و من اطلاعاتی بدست آورد و به خود حق می داد که مرا تحت نظر قرار دهد.

من که تقریباً یک سال و نیم بعد از ورود شوروی از سازمان استعفا داده بودم، صاحب چه اطلاعاتی بودم که به این ها بدهم؟ دوم این که رابطه من که مخفی نبود، همه می دانستند و خود من آنچه بر سر این ایرانیان قدیمی آمده بود برای دوستان تعریف می کردم. آن ها به تصور این که من موضع ضد شوروی دارم صورت خود را از من برمی گرداندند. سوم این که از کجا می دانستند که به آن ها چه گفته یا نگفته ام؟ مگر هم اکنون اعضا و کادرهای سازمان در اروپا نمی توانند با ایرانیان دیگر در تماس باشند؟ بجا بود که از آن ها پرسش می شد. اگر تحت نظر قرار دادن من توسط سازمان به سبب رابطه با ایرانی های قدیمی بود چرا محمد و جواد را که هر دو جزو اعضای کمیته ایالتی خوزستان و آذربایجان و اتفاقاً هر دو کاندیدای سازمان برای مجلس خبرگان بودند و هر دو به مدرسه حزبی رفته و در حوزه کادرها بودند تحت نظر قرار می دادند؟

می پرسم: شما از تعقیب و از هجوم دزدانه و مخفیانه، و در مواقعی با همکاری کا.گ.ب.، به خانه ایرانی های قدیمی و اعضا و هواداران سازمان، چه کارنامه درخشانی از خود بجا گذاشتید؟ در عرض هفت - هشت سال کدام جاسوس جمهوری اسلامی را به دام انداختید؟ آیا می توانید اسم یک نفر را نام ببرید؟ شما با کدام منطق به فردی که در آمریکا تحصیل می کرده و پلیس آمریکا او را بخاطر شرکت در تظاهرات با کتک و زندان

از آمریکا اخراج کرده و بعد از دو سال به شوروی پناهنده شده بود، بدگمان شدید و به مسئول حوزه‌اش گفتید مواظب او باشد زیرا ممکن است طرف «سیاسی» باشد؟! مگر می‌شود با تصورات ذهنی، به بهانه پیشگیری امنیتی، با حیثیت این و آن بازی کرد؟ مگر به سازمان وبا و یا طاعون آمده بود که شما پیشگیری بکنید؟ بعضی مواقع احساس می‌کنم که بسیاری از رهبران حزب توده مظلوم واقع شدند. حزب توده حداقل تا سال ۵۷ هر عیبی داشت دیگر با دستور تشکیلاتی خود جاسوس‌وار دوستان خود را به این شکل در شوروی تعقیب نکرد چون تعقیب کا.گ.ب. کافی بود.

نود و هشت درصد از ایرانیان قدیمی ساکن کازاخستان، حتا نام سازمان و فرخ را نمی‌دانستند. حوادث روزگار چنان بلایی سرشان آورده بود که هیچ اشتیاقی به دانستن مسایل سیاسی ایران و به خصوص شناخت از سازمان اکثریت نداشتند. گاه بعضی از این‌ها به ظاهر هم شده از شوروی دفاع می‌کردند. محیط شوروی به این‌ها و همه، چنان درسی داده بود که در هر جایی حرف خود را نزنند. تنها واکنش ایرانی‌های قدیمی نسبت به ما این بود که از پناه آوردن ما به شوروی متأسف بودند. همه آن‌ها به ما تنها به چشم هم‌وطن نگاه می‌کردند. و اغلب از کمک به ما خودداری نمی‌کردند. اما در عوض شعبه امنیت سازمان، افرادی را برای جاسوسی به سراغ این فلک‌زده‌ها می‌فرستاد. من سه نفر از افرادی که از طرف شعبه امنیت سازمان به سراغ این ایرانیان می‌رفتند می‌شناسم. یکی از آنان به من گفت:

- من علاوه بر همکاری با شعبه امنیت سازمان، جداگانه با عمرعلی افسر کا.گ.ب. همکاری داشتم. اما هرگز نشانی از اقدام ایرانی‌های قدیمی علیه سازمان پیدا نکردم. برداشت من این بود که جمهوری

اسلامی مبلغانی اسلامی را به آسیای میانه ارسال می‌کرد و انگیزه و دغدغه اصلی مقامات امنیتی شوروی از تعقیب ایرانی‌های قدیمی کنترل اوضاع بود.

موارد دیگر روانه کردن فردی توسط فرخ و عمرعلی افسر کا.گ.ب. به خانه یک ایرانی قدیمی که در پشت دفتر سازمان زندگی می‌کرد، و همچنین کاوش مخفیانه خانه و محل کار منصوری با همکاری کمیته امنیت سازمان و کا.گ.ب. بود. کلید خانه منصوری را کا.گ.ب. با آگاهی سازمان در اختیار فردی که خانه را باید تفتیش می‌کرد قرار داده بود که البته چیزی پیدا نشده بود.

روزی غلام به من گفت:

- در عروسی پسر دوستم دو نفر از دوستان شما شرکت کرده بودند در حالی که کسی این دو نفر را به عروسی دعوت نکرده بود.

صاحب عروسی و دیگر ایرانیان شرکت‌کننده در جشن عروسی با خوشحالی از این دو نفر استقبال کرده بودند. اما در طول جشن، غلام و چند نفر دیگر متوجه شده بودند که هدف این دو نفر شرکت در عروسی نیست. اما مهمانان نه تنها واکنش خاصی نشان نداده بودند. بلکه غلام آن‌ها را که، جایی برای خواب نداشتند برای خواب به خانه خود برده بود. به راحتی می‌توانم بگویم اکثریت این ایرانی‌های قدیمی تا آنجایی که من می‌شناسم هیچ گونه تماس امنیتی با جمهوری اسلامی نداشتند. این‌ها از کا.گ.ب. می‌ترسیدند. معه‌ذا از طرف مقامات فرهنگی و سیاسی جمهوری اسلامی تا آنجایی که من اطلاع دارم با دو نفر تماس گرفته بودند یکی از آن‌ها دکتر منصوری بود که مخفی نمی‌کرد. وی و جلالی و اغلب ایرانیان قدیمی اگر با هم وطن ایرانی خود چه در دوره حکومت شاه و چه در دوره حکومت جمهوری اسلامی به طور تصادفی و یا غیرتصادفی

دیدار می‌کردند با خوشحالی او را به منزلشان دعوت می‌کردند. انگیزه دعوت و تماس این‌ها از ایرانی‌های مهمان در شوروی واکنشی در مقابل غربت جان‌فرسا و هم‌چنین تنفر از دروغ و فریب حکومت شوروی بود. و بر خلاف تفکر کلیشه‌ای سازمان با انگیزه جاسوسی و یا مسایل سیاسی نبود. در این دیدارها رگه‌های قوی ایران‌گرایی به‌طور تجربی و ناخودآگاه نقش بازی می‌کرد. به‌هرحال یک و یا دو نفر از مقامات فرهنگی جمهوری اسلامی تا آنجایی که من اطلاع پیدا کردم، یک یا دو بار به‌خانه منصوری رفت و آمد کرده بودند. البته منصوری آن‌ها را به‌عنوان هم‌وطن قبول کرده بود. یک بار منصوری به‌من گفت از من می‌خواهند در پیدا کردن املاک و ساختمان‌هایی که متعلق به کنسولگری سابق ایران در تاشکند بود به‌این‌ها کمک کنم. منصوری حتا با تمام نامهربانی‌ها از طرف بچه‌های سازمان هرچه از دست وی برمی‌آمد، از کمک به‌آن‌ها دریغ نمی‌کرد. منصوری گرایشات ملی - مذهبی داشت و در مجالس ترحیم ایرانی‌ها و آذربایجانی قدیمی تاشکند، با کراوات و کت و شلوار شیک، از روی نوشته‌ای فاتحه می‌خواند. آدم مذهبی دگم هم نبود. گرچه خودش مشروب نمی‌خورد اما من ندیدم مانع مشروب خوردن همسرش بشود. حتا دو خانم بهایی را که در دوره گورباچف از لندن برای تبلیغات به‌تاشکند آمده بودند با مهربانی به‌خانه‌اش دعوت کرد. و این دو خانم را راهنمایی می‌کرد که چگونه نسل‌ها و اولاد بهاییان را در آسیای میانه پیدا کنند. من چند بار از روی کنجکاوی به‌این مجالس ترحیم رفتم. به‌راستی جز اجرای مراسم اعتقادی خود آن هم به‌صورت ناقص همراه با ترس چیزی ندیدم. شرافتمندانه می‌گویم منصوری هیچ حرف جدی در رابطه با سازمان از من نمی‌پرسید و من هم هیچ حرف جدی به‌وی نمی‌گفتم. منصوری الان در امریکا زندگی می‌کند. پس از شصت سال مهاجرت هنوز نتوانسته است

مسافرتی به ایران بکند.

ارتباط با نفر دوم نیز چنین بود که تنها یک بار یکی از کارکنان کنسولگری ایران در باکو به فامیل دور خود که از ایرانی های قدیمی بود در ساری آغاج سر می زند، که همسرش با محبت از او پذیرایی می کند و طبق روال روس ها، ودکا را روی میز می گذارد که البته وی نمی نوشد و به گفتگوی دوستانه می نشیند. پس از نیم ساعتی سر و کله پلیس پیدا می شود و وارد خانه می شود. از میهمان برگ هویت می خواهند که او اعتراض می کند و می گوید:

- شما حق بازجویی مرا ندارید زیرا من کارمند سفارت ایران هستم. بعد از این، زن و شوهر از این مسأله ترسیدند و از ترس این که مأموران پلیس تصور کنند آن ها علیه شوروی یا جمهوری اسلامی تماس دارند از معاشرت با آن خویشاوند خودداری کردند.

من شخصاً تعقیب ایرانی های قدیمی توسط شعبه امنیت سازمان را اقدامی کاملاً مستقلانه نمی دانم. سازمان این ایرانی های قدیمی را اکثراً نمی شناخت و برای تعقیب حتا فاقد یک دوچرخه بود. در مواقعی مقامات امنیتی شوروی اطلاعات لازم را به این ها می دادند که به سراغ کدام اشخاص بروند. به طور مثال، ورود یک استاد دانشگاه ایرانی که برای دیدار پدر خود (پدرش از ایرانیان قدیمی بود) به تاشکند آمده بود، فرخ با اطلاع عموعلی افسر کا.گ.ب. یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان را به بهانه ای به خانه این استاد دانشگاه فرستاده بود تا با تظاهر به شوق دیدار هموطن، از ته و توی قضیه و سبب آمدن او مطلع شود. فرخ از کجا می دانست که وی می خواهد به دیدار پدرش بیاید؟ سازمان وسیله ای برای کسب خبر ورود کسی به شوروی نداشت جز از طریق کا.گ.ب. بنابه ارزیابی من علاوه بر تفکر سیاسی - ایدئولوژیک، سازمان، نقش

مقامات شوروی و تأثیر فضا و آموزش دوره‌های امنیتی در مسکو، در شکل دادن ذهنی گردانندگان شعبه امنیت سازمان بی تأثیر نبود. من دقیقاً نمی‌دانم سازمان از این اقدامات خود بجز از دست دادن اعتبار اخلاقی کدام بهره سیاسی - تشکیلاتی را کسب کرد؟ ولی تنها سوال من این است که سازمان و اعضا، آن روز که در حال حاضر ادعای دفاع از حرمت انسان و حقوق بشر دارند و اصل برائت را مطرح می‌کنند آیا اکنون متوجه اشتباه آن روز خود شده‌اند یا نه؟

سفر به فرانسه

از سال ۱۳۵۵ به دلیل فعالیت سیاسی از خانه پدری دور بودم. پس از انقلاب نیز روی هم رفته بیشتر از دو هفته در خانه پدر نبودم. در تاشکند دلم برای مادرم تنگ می شد. برادرم دعوت نامه ای از فرانسه برایم فرستاده و نوشته بود که مادر عازم فرانسه است و نگران دوست، پدرم از رفتن من به شوروی عصبانی است می گوید توی این همه پیغمبر، اتابک هم جرجیس را پیدا کرد. در آن هنگام می دانستم که خروج از شوروی تقریباً غیرممکن است. دعوت نامه را برداشته پیش میرزا آقا رفتم. گفتم می خواهم با این دعوت نامه به فرانسه بروم. وی پوزخندی زد و گفت:

.. به همین راحتی می خواهی فرافکنی، مگر برایت تعریف نکردم که بر سر ایرانیانی که می خواستند به کشورشان برگردند چه بلایی آوردند؟ تنها توصیه من این است که دعوت نامه را فراموش کنی. البته برای خروج از شوروی، تو دو راه داری آن هم این است که خودت را به مقامات امنیتی شوروی بفروشی و آنها به تو اعتماد کنند و یا دست کم به این کار تظاهر کنی و بتوانی آنها را گول بزنی. باز هم ممکن است موفق به خروج از شوروی نشوی. راه دیگرش هم این است که به بهانه کار مخفی توسط سازمان به ایران بروی و دیگر نیایی. و سازمان را ول کنی و بروی در داخل ایران گمنام زندگی کنی. رفتن تو به ایران حماقت است. احتمال دستگیری را باید در نظر بگیری. زندگی مخفی هم یک روز و دو روز نیست. اگر در

ایران دستگیر بشوی فکر می‌کنند که تو یا جاسوس شوروی هستی، و یا از طرف سازمان برای کار مخفی آمده‌ای. تا آقایان از اسرار دل تو آگاه شوند، ممکن است پوستت کنده شود. در مورد گول زدن کا.گ.ب. در تو استعدادی نمی‌بینم. فعلاً از رفتن صرف‌نظر کن و این‌جا مثل بقیه زندگی کن. می‌توانی مثل ما مهاجران قدیمی، بروی بازار، سوهان بخری و بر اعصاب خودت بکشی. کاری که چهل سال است ما می‌کنیم.

مدتی از خیر مسافرت به فرانسه گذشتم. دوباره از برادرم نامه‌ای آمد نوشته بود مادرت این‌جا منتظر توست. دیگر توان مقاومت‌م را از دست دادم و برای سفر به فرانسه اقدام کردم. برای گرفتن اجازه مسافرت به فرانسه به ارگان‌های عریض و طویل شوروی مراجعه کردم. مجبور شدم چندین گواهی‌نامه، از مسئول حزبی محل کار، از رئیس محل کار، از مسئول اتحادیه محل کار دریافت کنم و به اداره گذرنامه بدهم. و آخر سر نیز یک فرم ده صفحه‌ای، توسط کارمند اویر (اداره گذرنامه) پرکنم. ده بار اشتباه کردند. برای هر اشتباه خود چندین بار مرا خواستند، کله من سوت می‌کشید. آدرس دقیق خانه پدری من و این‌که در چه شهرهای ایران زندگی کرده‌ام و افزون بر آن، سال تولد پدر و مادر، برادر و خواهر و این‌که آن‌ها در کدام شهر و کدام نشانی زندگی می‌کنند. حتا آدرس و شغل فامیل‌های من از قبیل دایی و خاله و عمو را می‌خواستند. به آن‌ها گفتم آخر مسافرت من به فرانسه چه ربطی به خاله یا دایی من دارد. به هر حال جان مرا به لب رساندند. افسر تاجیک زبان، به نام حسن اوف به من گفت، اگر تنها برای خودت تقاضای اجازه مسافرت کنی کارها زودتر روبراه می‌شود. (این کاغذبازی در دوره گورباچف خیلی تعدیل پیدا کرد)

گفتم: عجله ندارم. مادرم دوست دارد با عروشش که اهل شوروی است دیدار کند. مادرم به من گفته تنها نیا، می‌خواهم عروس خانم را ببینم.

سرانجام به من گفتند بخاطر خروج از شوروی باید با محل کار تسویه حساب کنی. قصدشان تسلیم من بود. بالاخره با محل کار هم تسویه حساب کردم و منتظر شدم. زندگی برای من و همسرم که تازه ازدواج کرده بودیم به دشواری می گذشت. همسرم حامله بود با حقوق اندک وی زندگی می کردیم. بعدها متوجه شدم که خانواده همسرم بدون اطلاع من اندکی کمک می کردند. مقامات مربوطه رسماً به من نمی گفتند که تو نمی توانی به مسافرت خارج از کشور بروی ولی با ایجاد مشکلات می خواستند من صرف نظر کنم و تسلیم شوم.

چنان که گفتم گذران زندگی ما دشوار بود. در تاشکند یک میدان بود. کسانی که دنبال یافتن کارگر ساختمانی بودند راهی این میدان می شدند. گرچه این کار به نظر می رسید قانونی نباشد اما زیاد هم سخت گرفته نمی شد. پس از دو سه روز مراجعه به این میدان، در اولین روز کارم هفت روبل گرفتم ولی صاحب کار بخاطر خارجی بودنم عذر مرا خواست. از آن به بعد می گفتم آذربایجانی هستم. هر روز صبح اندکی غذا و یا نان برداشته راهی میدان می شدم. در مدت یک ماه فقط پنج یا شش روز توانستم کار پیدا کنم.

بار دیگر خواستم شیشه های خالی نوشابه را در راه آهن تاشکند جمع کنم و به فروش برسانم. دیدم حریف الکلی های خطرناک نمی شوم و از خیرش گذشتم. در راه با غم و غصه به فکر فرو رفتم. با خودم حرف می زدم، هان، چیه، دلت برای خودت می سوزد، ادای ننه من غریب در می آوری بسوز، بکش، حق تو احمق است. تاگو بخوری و از راه دور مثل کله پوک ها بدون بررسی و تحقیق، عاشق شوروی نشوی. آینا حالا می فهمی که چه قدر نادان بودی؟

باز از برادرم نامه رسید. از آمدن من پرسیده بود. نوشته بود مادرت

منتظر توست و فقط بخاطر تو این جا مانده است، چرا نمی آیی؟ جواب دادم برای آمدن، مشکلات اداری بسیار زیاد است. برادرم در یکی از دانشگاه های معتبر فرانسه پروفیسور بود. و برای آمدن من به نهادهایی مراجعه کرده بود که چرا مانع مسافرت برادرم می شوند. پس از مدتی متوجه شدم با من برخورد ملایم تری دارند. ارگاشف سرهنگ کا.گ.ب. مسئول نخست وزیری به من گفت برادرت اعتراض کرده که چرا مانع مسافرت شما می شویم، اما چنین نیست، پرونده شما تحت بررسی است. بعد از یک هفته مرا به صلیب سرخ خواستند. تشریفات گرفتن مدارک و دادن ویزا و پاسپورت خروج توسط صلیب سرخ بود. به محض ورودم به صلیب سرخ مرا به اتاق دیگری معرفی کردند. آن جا مردی با قیافه ای متکبر پشت میز قرار گرفت، و تعارف کرد بنشینم و گفت:

- من کارمند کا.گ.ب. هستم. می خواستم اول بدانم برای چه می خواهید به فرانسه بروید؟ دوم این که آیا شما قصد برگشت دارید یا نه؟ سوم این که شما حرف های ضد شوروی را این جا و آن جا مطرح کرده و می کنید. ما از تماس های شما با ایرانی های قدیمی ساکن تاشکند و کازاخستان باخبر هستیم و می دانیم بعضی از آنها ضد شوروی هستند ولی شما که خود را کمونیست می دانید هیچ خبری به ما نمی دهید. شما به تذکرات سازمان که با این ایرانی های قدیمی تماس نگیرید گوش نکردید.

از سوال آخری عصبانی شدم و گفتم. تا زمانی که ایرانی های قدیمی و یا کسان دیگر جرمی مرتکب نشده اند. و در خیابان آزادانه رفت و آمد می کنند، حق ملاقات و دیدار و گفتگو با آنها را برای خودم محفوظ می دانم. اگر آنها جرمی مرتکب شده اند شما می توانید میچ آنها را بگیرید. تازه من حرف مشکوکی از آنان نشنیده ام. و حتا بعضی از آنها

به هر دلیل، از حکومت شوروی تعریف می‌کنند. مسافرت من به کازاخستان نیز برای دیدار خانواده همسر من می‌باشد. در ثانی من مأمور گزارش حرف‌های این فرد یا آن فرد نیستم و این کارها از من بر نمی‌آید. و محصول خوبی نمی‌دهم و نمی‌توانم مفید باشم. سوم این‌که علت مسافرت من دیدار با مادر و برادرانم است. سال‌هاست که بخاطر شرایط زندگیم از مادرم دورم. تمایلی دیدار او تمایل طبیعی و انسانی است. چندین ماه است با انواع کاغذبازی برایم مانع تراشی می‌شود. و حتا طبق مقررات شما از کار بیکار شدم. اگر انصاف داشته باشم به نظرم پلیس تزار را باید تحسین کرد. با این‌که می‌دانست لنین کیست، با این همه به مادر لنین اجازه داد برای دیدار پسرش که در اتریش مهاجر بود، ویزای خروج بگیرد. و برای مسافرت مادری که پسر دیگرش در ترور تزار شرکت داشت. و اعدام شده بود، مانعی به وجود نیاورد. شما مرا کمونیست و دوست خطاب می‌کنید اما برای خروج از کشور شما بدون این‌که تبعه کشور شما باشم این همه موانع در مقابل خود می‌بینم. احساس کردم این کارمند کا.گ.ب. که از یک بود در درون خودش آنچنان از حرف من بدش نیامد و برای حفظ ظاهر با عصبانیت از صندلی خود بلند شد و گفت شما مشکلات امنیتی کشور ما را درک نمی‌کنید.

اما کا.گ.ب. از کانال خود و یا سازمان می‌دانست که من می‌خواهم پس از مسافرت به فرانسه، به شوروی بازگردم. این را بدون این‌که همسر من متوجه بشود از وی پرسیده بودند. من قلباً میل نداشتم دوباره به شوروی بازگردم. اما حاضر نبودم بخاطر خودم، همسر را برای همیشه از کشورش محروم کنم. علی‌رغم این‌که برخورد سازمان برای مسافرت و ترک اعضای سازمان از شوروی مثبت نبود. ولی به استنباط من، با این‌که اولین نفری بودم که به غرب مسافرت می‌کردم. اگر کمکی به من نکرد

مانعی هم به وجود نیاورد که این خود کمک بزرگی بود. تنها توسط یکی از خانم‌های کمیته مرکزی به همسرم گفته بود. اگر اتابک برنگشت تو بچه را بردار و به سفارت شوروی فرار کن. این درست همان توصیه‌ای بود که به هنگام دریافت پاسپورت با بیرون کردن من از اتاق به همسرم کردند.

با ناباوری تمام پس از یک هفته ارگاشف از نخست‌وزیری مرا احضار کرد و به من تبریک گفت که کارم درست شده است. دیدم فتوکپی پاسپورت برادرم روی میزش است. و با تعجب پرسید چرا برادرت پاسپورت فرانسوی دارد؟ با خوشحالی از وی خدا حافظی کردم. در راه به این فکر افتادم و به خود گفتم، مرد حسابی با کدام پول می‌خواهی به فرانسه بروی!

یک راست به سراغ میرزا آقا رفتم. جریان را به او گفتم. وی گفت:

- تا پاسپورت تو را نینم باور نمی‌کنم.

پاسپورت را به وی نشان دادم. بعد گفت:

- نکند از آن کارها کردی؟

وقتی دید چنان پکر شدم که می‌خواستم بدون خدا حافظی وی را ترک

کنم، با مهربانی جلویم را گرفت و گفت:

- من چهل سال است در این مملکت زندگی می‌کنم. این نامردها آدم را

به هزار کار وادار می‌کنند. من خیلی مسایل را دیده و شنیده‌ام حتا خود مرا

هم در مواقعی به کارهایی واداشتند که بعداً از کارم پشیمان شدم. بالاخره

آدمی شیرخام خورده است. باور کن شاید در تاشکند و کازاخستان تو تنها

ایرانی هستی که می‌بینم به او و خانواده‌اش با درخواست شخصی، اجازه

خروج و برگشت داده‌اند.

بعد ادامه داد:

- مثل این که یک کارهایی در این مملکت دارد اتفاق می‌افتد.

وی جوانمردانه پول قابل توجهی به عنوان قرض در اختیار من گذاشت. با خوشحالی با همسرم عازم مسکو شدم. سفارت فرانسه گفت پاسپورت صلیب سرخ شوروی اعتبار پاسپورت واقعی را ندارد. ما باید تحقیق کنیم. دماغ سوخته از سفارت فرانسه بیرون آمدیم. هوا سرد بود. همسرم لباس کافی نداشت، خامله بود. از سرما وسط خیابان اشک می ریخت. دوباره به تاشکند برگشتیم. با برادرم تماس گرفتم. برادرم گفت من اقدام می کنم. تا اقدام او به نتیجه برسد، دخترم منیژه متولد شد. وضع مالی اسفباری داشتم. قرار شد دخترم را از زایشگاه به خانه بیاورم. هیچ پول نداشتم و از دوستان، دل آزرده بودم. ناگزیر با مراجعه به بیمارستان و فروش خون خود پنج روبل بدست آوردم. از این پنج روبل دو روبل به تاکسی دادم تا با نوزاد و همسرم به خانه بیاییم.

چون اسم دخترم در پاسپورت نبود دوباره دور بوروکراسی و پوست‌کنی شروع شد. و سرانجام برادرم به من خبر داد که ویزایم آماده است. باید از سفارت فرانسه بگیرم و عازم فرانسه شوم. دوباره با همسرم دخترم به راه افتادیم. حمزه‌لو به من گفت:

- من به فلان کس در مسکو تلفنی اطلاع دادم که به تو کمک کند. ولی به لحاظ سیاسی محتاط باش.

در مسکو با همسرم به خانه‌اش رفتیم. وی با غذای خوشمزه ایرانی از ما پذیرایی کرد. در موقع خداحافظی به من گفت فردا هم منتظر تو هستم. فردا تنها به خانه وی رفتم، دیدم علاوه بر خودش یک مرد روس و یک دخترخانم خوشگل هم حضور دارند. متوجه شدم فضا غیرعادی است. دخترخانم خودش را مثل گربه لوس به من می مالید. بی اعتنا از وی جدا شده روی صندلی دیگر نشستم. آقای ایرانی به مرد روس گفت:

- این آقا می خواهد به فرانسه پینش برادرش برود.

مرد روس پرسید.

- برادرِ تو چرا به شوروی نمی آید؟

پس از ساعتی از آن‌ها خدا حافظی کردم و دیگر خانهٔ این آقای ایرانی نرفتم.

پولم برای مسافرت با هواپیما کفایت نمی کرد. مجبور بودم با قطار عازم فرانسه شوم. که دو روز تمام وقت می گرفت. همسرم در مسکو دو سال کار کرده بود و مسکو را می شناخت، اما مجبور بود با دختر دوماهه‌ام در هتل بماند.

پیدا کردن سفارت‌خانه‌های غربی مشکل بود. هنگامی که از اغلب مردم رهگذر آدرس سفارت‌های غربی را می پرسیدی، بیشتر بدون جواب به راه خود ادامه می دادند. از خانم مسنی وقتی آدرس سفارت آلمان غربی را پرسیدم پاسخ داد:
- نمی شود گفت.

(درست سه سال بعد یک خانم ایرانی وقتی آدرس سفارت آلمان غربی را از یک پلیس پرسیده بود. پلیس وی را به کلاتری برده و خانم هر چه به پلیس احمق توضیح داده بود که مقامات شوروی به من ویزای خروج داده‌اند به قول معروف ترا سنه نه، به خرج پلیس نرفته بود). همسرم با ناصرانی مسئول دفتر حزب توده در مسکو آشنایی داشت. ناصرانی تلفنی به من گفت در فلان ایستگاه مترو پیاده شو. روس‌ها با سفارت آلمان غربی کاری ندارند. دنبال آمریکایی‌های سیاه‌پوست را بگیر، آن‌ها برای دریافت ویزا یک راست به سفارت آلمان غربی می روند. طبق رهنمود آقای ناصرانی که به قول وی خط مورچه بود، سفارت آلمان غربی را پیدا کردم. با نشان دادن پاسپورت خروج به پلیس شوروی در جلو سفارت آلمان غربی منتظر شدم. وی پاسپورت را گرفت و به جایی تلفن کرد تا از

اصل بودن پاسپورت مطمئن شود. از اتاقک خود درآمد و پاسپورت مرا داد. وقتی پاسپورت خروج را به مسئول مربوطه آلمان غربی نشان دادم تا ویزای عبور بگیرم گفت:

- این پاسپورت نیست و اعتبار بین المللی ندارد. اگر پاسپورت شوروی را داشته باشی برای ما مانعی ندارد.

بخودم گفتم چوب دو سر طلا به ما می گویند. به مسئول مربوطه گفتم حاضرم پنج سال زندان بروم اما پاسپورت شوروی را نگیرم. از آن گذشته من از خاک شما فقط عبور می کنم، فرانسه به من ویزا داده، مگر آنها از این روابط و اصول حقوقی بی خبرند. (البته سفارت فرانسه هم اولین بار همین حرف را به من گفته بود) کارمند بخش ویزا به من گفت من با مسئول خودم صحبت می کنم. دو روز دیگر مراجعه کن. بعد از دو روز ویزا را دریافت کردم. با سفارت اتریش نیز همین مسأله تکرار شد که آن هم دو روز معطلی داشت. اما با سفارت آلمان شرقی و لهستان که جزو کشورهای برادر بودند، مشکلی نداشتم. آنها به پاسپورتم ایرادی نگرفتند و بی درنگ ویزای عبور را دادند.

برای گرفتن بلیت دو روز وقت تلف شد. در تاشکند بلیت رزرو کرده بودم اما بلیت فروشان جایم را فروخته بودند. چون دانشجویان می خواستند راهی کشورشان شوند صف بزرگی ایجاد شده بود. برای گرفتن بلیت درست شش ساعت در صف بودم چون دانشجویان سیاه پوست صف را رعایت نمی کردند. یک خانم روس که با من در صف گرفتن بلیت بود با شوخی به من گفت:

- خدا را شکر از این ماه باغ وحش خالی می شود.

اول نفهمیدم منظورش چیست از وی پرسیدم پس آن همه حیوانات را

کجا می برند؟

سرانجام فهمیدم منظور خانم از باغ وحش دانشگاه پاریس لومومبای مسکو می باشد (بیچاره لومومبا)!

با قطار از مسکو راهی پاریس شدیم. در کوپه ما مرد جوانی تا مرز «برست» هم سفر ما شد. بی مقدمه شروع به افشاگری و انتقاد از سیستم شوروی کرد. کاری که مردم شوروی دست کم در اولین برخورد نمی کنند. من ساکت به حرفش گوش می کردم سپس وقتی از من نظر خواست گفتم: این حرفها را چرا به من می گویی؟

بالاخره به پاریس رسیدیم. از آنجا عازم شهر «متز» شدم. و لحظه وصف ناپذیر دیدار مادر. بی اختیار مادر را بغل کرده و اشک از چشمانم جاری شد. اشک من موجب تعجب حاضران و به خصوص مادرم شد. پس از چند روز برادر و مادرم گفتند که به شوروی برنگردم. و در فرانسه پناهندگی بگیرم. البته من دلایل بازگشت خود را بخاطر همسرم بیان کردم. مادرم گفت:

«راستش را بخواهی من از دیدن تو مایوس شده بودم. حال که دوباره می خواهی به شوروی برگردی، باز نگران تو هستم. بخاطر منیژه و همسرت نمی توانم مانع تو بشوم. سپس با کنایه گلایه کرد که این آخر عمر بد جوری کار دست من و پدر پیرت دادی. خودت هم که متخصصی، بدون انجام کار موثر پدر خودت را در بیاوری. سپس با اشاره به گریه من با لحن تعجب آمیز گفت: «اتابک پس تو هم گریه می کنی؟» جواب دادم: چرا که نه، من هم مانند سیب کال، به وقتش می رسم و ادامه دادم: مادر تو هم از من گله می کنی؟ حالا همه از ما گلایه می کنند. همه می گویند ما چنین و چنان کردیم هیچ کس نیست که بگوید خود چه کرده است. فکر می کنم ملتی می تواند به جایی برسد که در داوری نسبت به دشمن خودش هم منصف باشد. اما بیشتر مردم ما در قضاوت همانند چنگیز خان بسیار

بی رحم اند. مادر، می دانی بدون این که خودت متوجه باشی بیشتر از همه خودت مرا از زاویه انسان دوستی، سیاسی بار آوردی. مگر تو نبودی که از ظلم و ستم و بدبختی مردم شکوه ها داشتی؟ از دروغ و دزدی و از انسانهای متجاوز به حقوق مردم متنفر بودی؟ مادر، من از دوران کودکی با دو چشم و دو گوش و با صد دل شاهد مهربانی های تو با مردم بودم. مگر تو نبودی که در دعای نمازت راز و نیاز می کردی که «خدایا من خواهان خوشبختی بچه های مردم و بعد فرزندان خودم هستم؟» مگر تو نبودی که در مقابل زورگویان می گفتی تبلیغ الله اکبر هم نباید با زورگویی باشد؟ مادر، به یاد دارم با خواندن روزنامه کیهان در زمان شاه و خبر کشته شدن فداییان و مجاهدین غمگین می شدی. و با آهنگ حزین آذربایجانی به خودت آرامش می بخشیدی. و سعی می کردی علت ناراحتی خود را پنهان کنی؟ اگر آن زمان حرفی نمی زدم به این معنا نبود که نمی فهمیدم. در این باره مثالی برایت بزنم. روزی در درکه اوین، محسن پسر همسایه را دیدم که یک سینی پر از غنچه های گل که هنوز شکفته نشده بود از باغ حیاطشان چیده بود و بیرون می آمد. پرسیدم چرا غنچه ها را قبل از شکوفا شدن چیده ای؟ پاسخ داد: بخاطر مادرم. این بوته های گل را برادر بزرگم کاشته بود. او در اثر هجوم وحشیانه ساواک به خانه سخته کرد و مرد. مادرم هنگامی که این گل ها در حیاط شکوفا می شوند و حیاط پر از گل سرخ می گردد، در تنهایی گریه می کند. و فکر می کند که من متوجه جریان نیستم. من هم بدون آن که مادرم بداند غنچه ها را قبل از آن که بشکفند می چینم. تا در حیاط مان گل سرخ کم باشد. مادر جان، محسن آن موقع بیشتر از دوازده سال نداشت. با این اوضاع و احوال، با این بدبختی و اختناق و زورگویی در کشور گل و بلبل، چرا امثال من جوان و محسن غنچه چین، به سیاست رو نیاوریم؟ مادر که به آرامش گوش می کرد گفت:

نمی دانم، پسر من چه به تو بگویم. فقط همین قدر بگویم که گویی من ترا ده بار زاییده‌ام. بالاخره ساکت و آرام به صحبت خود پایان دادیم.

در پاریس زنده‌یاد، آذرنور را بنابه تأکید حمزه‌لو ملاقات کردم. بابک امیر خسروی هم به خانه آذرنور آمد. مختصری از اوضاع سازمان و حزب توده و حمزه‌لو و آنچه می دانستم بیان کردم. بابک پرسید:

- آیا تو عضو سازمان هستی؟

پاسخ دادم:

- نه من استعفا داده‌ام.

در پاریس توسط آذرنور با عاشورپور خواننده معروف گیلان زمین آشنا شدم که مدیر عامل و کاردان و علاقمند کشت و صنعت دشت مغان بود که من هم در آنجا کار می کردم. وی را هم زمان با برکناری شادروان مهندس بازرگان از نخست وزیری، از مدیر کلی شرکت دشت مغان برکنار کرده بودند. نام خوبی از خود به جا گذاشته بود. عاشورپور از اعدام عادل قربانی سر هیچ و پوچ در زندان اردبیل به شدت ناراحت بود. و از سرنوشت نامعلوم و در به دری نیروهای متخصص و تکنیسین های سازمان اکثریت در کشت و صنعت دشت مغان رنج می برد. وقتی از زبان من جوان شرح اوضاع پوچ و فاسد شوروی را می شنید متأثر می شد. دو نفر از بچه های مسئول سازمان را نیز دیدم و حرف های من مورد پسندشان واقع نشد. مسئول سازمان در پاریس را ملاقات کردم. وی را در تاشکند دیده بودم که به من گفت به کسی نگویم. تازه از من خواست ناسامانی های غرب را برای اعضا و هواداران سازمان در شوروی مطرح کنم. وقتی متوجه شد من از منتقدین سازمان و حزب و شوروی هستم به من گفت آذرنور و بابک نمی توانند حزب درست کنند. وی اکنون فعالیت با سازمان را کنار گذاشته است.

برای این که با همسر و دختر شیرخواره‌ام در مسکو برای هتل سرگردان نباشیم یک روز زودتر عازم مسکو شدم. تا ترتیب اتاقی در هتلی را بدهم. هنگام بازگشت از آقای آذر نور چند نوشته و جزوه گرفتم. وقتی به مسکو رسیدم برای گرفتن اتاق در هتل، اول باید برای دریافت معرفی به صلیب سرخ و از آن جا به مرکز هتل ها می رفتم. وظیفه مرکز هتل ها این بود که افرادی را که معرفی نامه از طرف جمهوری های دیگر یا گواهی نامه از محل کار و یا گواهی پزشکی و یا مأموریتی داشتند را به هتل ها معرفی کند. گرفتن اتاق هتل در مسکو یک روز طول می کشید. این مرکز هتل ها یکی از مراکز رشوه خواری بود. فردا وقتی همسر آمد، به طرف هتل تعیین شده رفتیم. خانم مسئول اداره هتل به ما گفت جا نداریم. البته دروغ می گفت می خواست جای ما را بفروشد. من با بچه شیرخوار و ساک ها کلافه شده بودم آخر سر جوش آوردم و به وی گفتم: - زن کیفی هستی اگر به من جا بدهی.

پوزخندی به من زد. از هتل بیرون آمدم یک کاغذ به اندازه یک متر در یک متر پیدا کردم و با کمک همسر با خط درشت نوشتم: من سگ خیابانی نیستم جا برای خواب می خواهم. همسر می ترسید. من کنار خیابان اصلی با این نوشته ایستادم. مردم جمع شدند و نوشته را می خواندند. عده ای با نگاهشان مرا تشویق کرده و عده ای هم فکر می کردند که این دیوانه از کجا پیدا شده است. پس از مدتی یکی از کارکنان هتل از توی جمعیت به طرف من آمد و گفت:

- اشتباه شده است؛ جای شما محفوظ است!

گفتم رئیس تو آدم ترسویی است تا خودش از من معذرت نخواهد برنخواهم گشت.

در همین حین بود که سر و کله پلیس پیدا شد. و گفت:

- این کار تو قدغن است.

موضوع را شرح دادم و گفتم:

- پس من چگونه اعتراض کنم؟ آیا این کار مسئول هتل قانونی است؟ پاسپورت مرا گرفت و نگاه کرد و دید خارجی هستم. و از فرانسه آمده‌ام. با هم به طرف هتل راه افتادیم به هتل که رسیدیم آن خانم مسئول با ترس و به دروغ گفت اشتباه شده، جایش محفوظ است. پلیس تشری به خانم زد و فوراً اتاقی برایمان معین شد.

از مسکو راهی تاشکند شدیم. بسیاری از اعضا به سراغ من آمدند و می‌خواستند شرح بدهم که با چه شرایطی می‌شود به خارج رفت که البته قبل از رفتن کسی از من چنین سوالی نکرده بود.

نشریاتی که با خود آورده بودم سر و صدایی براه انداخت. بعضی از آن‌ها را به باکو فرستادم. یکی از مسئولین سازمان به سراغ من آمد که چرا این نشریات را به اعضا دادی؟ صحبت ما بی نتیجه بود. پس از بحث گفت حالا که این‌ها را پخش کردی به من هم بده تا ببینم چه نوشته شده است. بعضی از دوستان هم بدون اطلاع دیگران خواهان دریافت نشریات بودند.

عقاید ما و پتک زندگی

شکست سیاسی، اخلاقی و به کوتاه سخن، همه جانبه ما در داخل کشورمان ایران، سپس مشاهده دژ زحمتکشان جهان با آن سوسیالیسم من درآوردی اش و با سیستم متجاوز به حقوق انسانی اش حال مرا در سال های اولیه به هم می زد.

ما از ایران با این آرزو به شوروی پناه آورده بودیم که شاید زخم های سیاسی خود را بهبود بخشیم، اما زخم ما رفته رفته عمیق تر شد. از طرف دیگر تداوم سیاست نادرست سازمان در ارتباط با شوروی و حزب توده مرا عصبانی می کرد و انتقاد و اعتراض مرا برمی انگیزت. همین باعث شد که توجیه گران مشی سازمان از من فاصله بگیرند. سازمان قدرت تحلیل علل شکست را در شوروی نه تنها از دست داد، بلکه استقلال فکری و مسئولیت های خود را، حتا به آن اندازه که قادر بود، جوابگو نشد. پس از مسافرت به فرانسه تصمیم گرفتم که خودم باشم و قید و بندها را تا آنجایی که ممکن است از دست و پایم باز کنم. اما این کار به همین سادگی میسر نبود. هنوز رسوبات فکری گذشته من، فشار به انواع مختلف از جمله دچار شدن به نوعی تنهایی و همچنین تشرهای کا.گ.ب. و جو پلیسی کمر آدم را می شکست.

پس از بازگشت از پاریس، اوضاع مالی رو به خرابی بود. اعضای سازمان برای پیدا کردن کار از کانال نخست وزیری و سازمان اقدام

می کردند. من به نخست وزیری مراجعه کردم کمکی نکردند. تا آن که دکتر منصوری از کانال خود، کار ساختمانی برایم پیدا کرد. پیش از این به مدت یک سال و نیم به جوشکاری و سیم پیچی موتور در کارخانه تراکتورسازی مشغول بودم. اما کار در بخش ساختمانی بسیار مشکل بود. در این رشته اغلب روس های گردن کلفت مشغول بکار بودند که تقریباً نصف حقوق شان را ودکا می خوردند. کار من بیشتر بردن گچ سنگین با سطل های مزخرف، با نیروی دست به طبقه های بالای ساختمان ها بود. یک بار نزدیک بود که از داربست به زمین سقوط کنم. در مدت یک سال و اندی در آنجا، شاهد یک مرگ دلخراش و معلول شدن تمام عیار شخص دیگری بر اثر سقوط جرثقیل بودم. بالاخره به امید کار دیگر از این کار منصرف شدم. خانم منصوری در پستخانه کار می کرد در پستخانه راه آهن، بدون این که اداره کارگزینی به طور دقیق توجه به هویت من نماید، شروع به کار کردم. چون افراد خارجی حق کار کردن در پستخانه را نداشتند. بعد گیر کرده بودند که مرا چگونه دک کنند. به بخش خارجی پستخانه، حتا کارکنان پستخانه هم اجازه ورود نداشتند. رئیس پستخانه راه آهن از خانم منصوری گله کرده بود که بخاطر تو به دردسر افتاده ام و مقامات بالا بخاطر اتابک از من ایراد گرفتند. دو ماه در آنجا کار کردم، احمق ها چهار چشمی مرا می پاییدند آنچنان که کار کردن در این جو برایم ناراحت کننده شده بود و سرانجام مرا محترمانه اخراج کردند.

مجبور شدم خیلی جدی هر روز در نخست وزیری موی دماغ بشوم و از آن ها کار بخواهم. پس از چندی آن ها مرا به مؤسسه چاپ به عنوان ادیت کننده کتابهای فارسی معرفی کردند. و اداره کارگزینی آنجا گفت ما کاری یکساله داریم. خانمی به مرخصی یکساله برای زایمان رفته و شما می توانید فعلاً به جای وی کار کنید. مرا موقتاً به کار گرفتند. در تمام این

مدت برای رفع مشکلاتم به سازمان مراجعه نکردم و خیلی خوشحال بودم که در نخست وزیری به من تکلیف نکردند که به سازمان مراجعه کنم. چون معمولاً برای کوچکترین تقاضا به سازمان حواله مان می دادند. به هر حال از این کار راضی بودم. حدود نه ماه کار کرده بودم که اتفاقی افتاد که شرح می دهم:

مسئولین حزبی به عنوان سخنرانی حزبی و دولتی مزخرفاتی تحویل کارکنان می دادند. این سخنرانی ها هفته ای یک بار آن هم بعد از اتمام ساعت کار در سالن انجام می گرفت. کارکنان، به خصوص خانم ها ناراضی بودند. می خواستند بعد از کار به صف خرید بپیوندند تا دست خالی به خانه نروند و تخم مرغ و یا مرغی، یا کالباسی برای خانه خریداری کنند. اما صدایشان در نمی آمد. مسئولین یا در را قفل می کردند تا کسی از جلسه فرار نکند. و یا خودشان جلوی در خروجی می ایستادند. من از این گردن کلفتی خوشم نمی آمد. این مقررات عملاً شامل من هم شده بود. تصمیم گرفتم در سخنرانی های دولتی شرکت نکنم. به مسئول حزبی چاپخانه گفتم، چون من خارجی هستم شرکت من در این سخنرانی ها اجباری نیست. این مسأله داخلی کشور شماست. او هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی دانم. روز معین سخنرانی مسئول، اتحادیه دم در ایستاده بود که کارگران سالن سخنرانی را ترک نکنند. همین که وقت کارم تمام شد خواستم چاپخانه را ترک کنم. دیدم مسئول اتحادیه دم در ایستاده است. به وی گفتم در را باز کنید می خواهم بروم. وی گفت: - تو این جا کار می کنی، باید در جلسه باشی. همه کارکنان و کارگران هم هستند. پاسخ دادم موضوع سخنرانی مسایل کشور شماست این بستگی به میل من دارد که در جلسه باشم یا نباشم. می خواستم در را باز کنم و خارج شوم دستم را گرفت و مرا هل داد. دیگر کنترل خود را از دست دادم، اغلب کارگران

متوجه ما شده بودند. من هم متقابلاً رئیس اتحادیه را که ابهت و برو بیایی داشت هل دادم و تا خواست به روی من دست دراز کند، مهلتش ندادم. چند ضربه به او زدم که او هم چند ضربه به من زد و کارکنان ما را فوراً جدا کردند. او هم چنان ناسزا می گفت که من از در بیرون آمدم.

در بین راه به عواقب این واقعه فکر کردم و نگران شدم. اگر رئیس مؤسسه به نخست وزیری خبر دهد، با توجه به سوابق من، کارم خراب خواهد شد. اول صبح پیش رئیس چاپخانه رفتم. از رویداد دیروز باخبر بود. با اخم مرا به نشستن دعوت کرد. گفتم از واقعه متأسف هستم. مقصر مسئول اتحادیه بود. وی روی من دست بلند کرد و ناسزا گفت که البته در شأن خودش است. من به نخست وزیری شکایت خواهم کرد. رئیس چاپخانه فکر کرد که خبر این اتفاق ممکن است در وضعیت خودش تأثیر منفی بگذارد. چون معرف من نخست وزیری (قسمت ویژه) بود، گفت در مورد شما اشتباه شده که در جلسات حضور داشته باشید، مسأله را فراموش کنید. اما شما بدکاری کردی که وی را کتک زدید. من با مسئول اتحادیه صحبت می کنم. خلاصه مسأله با صلح جویی رئیس چاپخانه حل شد اما آبروی مسئول اتحادیه ریخت. من دیگر، خاری در چشمش بودم. کارکنان و کارگران با خنده مرا حمایت می کردند. بالاخره عذر مرا به بهانه این که فقط یکسال باید کار می کردم خواستند و باز بیکار شدم.

همسرم در جامعه شوروی بزرگ شده بود و مرزهای قرمز را می شناخت. به من می گفت در شوروی باید سر را پایین انداخت و کار کرد. وی این واکنش ها و اعتراض های مرا قبول نداشت و می ترسید. و به من می گفت:

- «سرانجام من تک و تنها خواهم شد و این بچه بدون پدر، بزرگ خواهد شد.» من و همسرم به مشکل ها و گرفتاری های درونی یکدیگر پی

نمی بردیم. همسرم مقصر نبود یا این که من کمی ناخودآگاه بداخلاقی می کردم انصافاً و خوشبختانه مرا در آن شرایط تحمل می کرد. با این اوضاع و احوال خودم را تنها احساس می کردم. مدت ها به سکوت در خانه می نشستم.

روزی تلویزیون شوروی مشغول تبلیغات دروغین و چندش آور درباره مقام و موقعیت زنان در شوروی بود. من به طور تصادفی در خانه همسایه بودم. خانم همسایه در حضور دو نفر از اعضای کمیته مرکزی گفت: «خانم ها باید در مقابل عظمت شوروی که این، جا و مقام را به زنان ارائه کرده تعظیم بکنند». گرچه زنان شوروی نسبت به زنان ایران در بعضی زمینه ها صاحب امتیاز بودند. اما تبلیغات تلویزیون غلوآمیز بود. گفتم خانم محترم، فردا حاضرم شما را به کلخوزهایی که خانم ها در آنجا پنبه می چینند. بیرم و شرایط کار آن ها را به شما نشان بدهم تا ببینید که نه تنها عظمتی در کار نیست بلکه حقارت و ظلم است. زنان بدبخت با قلدری مقامات، در زیر آفتاب سوزان به کار مشغول هستند و بچه های شیرخوار خود را با خود به مزرعه می برند. و در زیر آفتاب سوزان می گذارند. من از همسرم شنیدم، ماری با نیش و زهر خود بچه شیرخوار را در مزرعه به آن دنیا فرستاد و بیچاره مادر با یکدست بچه مرده را بغل کرده بود و با دست دیگر گریه کنان به سرش می زد. کجاست این عظمت، از سر و صورت این زنان بدبختی می بارد. دروغ های تلویزیون یکی دو تا نیست. دیروز تلویزیون گفت در لتین آباد (خوجند سابق، یکی از شهرهای تاریخی ایران) تاجیکستان زلزله شده اما خسارات جانی به بار نیامده است. خواهر همسر من در خوجند تاجیکستان زندگی می کند. می گوید علاوه بر خرابی، عده ای مجروح و کشته شده اند. سیستم شوروی در برخورد با طبیعت هم دروغ می گوید. زلزله که دیگر امپریالیسم و سوسیالیسم

نمی شناسد. بعضی از دوستان تا سال‌ها، این حرف‌های صادقانه امثال ما را باور نمی کردند و گوش شنوایی برای انتقاد از شوروی نداشتند. تازه بخاطر این حرف‌ها مورد سرزنش و شماتت هم قرار می گرفتیم.

درگیری‌ها و گرفتاری‌های ما در کشور و شهر غریب شنیدنی است. به طور مثال ما هرچه تلاش کردیم منشور (اساسنامه) مربوط به حقوق پناهندگی را که نوشته خودشان بود در اختیار ما بگذارند، موفق نشدیم. هرچه گفتیم این قانون برای ما نوشته شده است مربوط به حقوق ماست. آیا ما حق نداریم بدانیم که حقوق ما چیست؟ اما به که می گویی؟ مسئولان صلیب سرخ می گفتند:

- تو بگو چه می خواهی تا بگویم می شود یا نمی شود.

من خبر ندارم که سازمان موفق به دریافت منشور شد یا نه، اما من تا هنگام خروج از شوروی آن را زیارت نکردم.

گرفتاری دیگر ما این بود که هر درخواستی که داشتیم صلیب سرخ و نخست وزیری می گفتند باید از کانال سازمان اقدام کنید و یا از طرف سازمان کاغذ بیاورید. من که از سازمان استعفا داده بودم این حرف برایم عذاب الیم بود. حتی المقدور سعی می کردم که سر و کارم به صلیب سرخ (این لانه جاسوسی) و نخست وزیری نیفتد. اما همیشه شدنی نبود. هرچه می گفتم من از سازمان استعفا داده‌ام. دلیلی ندارد به سازمان مراجعه کنم، می گفتند ما شما را از کانال سازمان به پناهندگی پذیرفته‌ایم و فقط از کانال سازمان درخواست‌های شما را قبول می کنیم. روزی هنگام مراجعه و برخورد با چنین صحنه‌ای فریاد من به آسمان رفت. گفتم آخر من، زن مهریه‌ای یا قانونی سازمان که نیستم. تازه اگر هم بودم طلاق داده‌ام. من کجا امضا کردم که تا آخر عمر خود، با سازمان باشم. اما کارمند، هم چون حیوانی زبان نفهم وظیفه اش این بود که به من بگوید نمی شود. از اتاق

بیرون آمدم. اما دوباره این آقا را در مترو دیدم، برعکس به طرف من آمد و با من گرم گرفت و شوخی کرد تا از ناراحتی خارج شوم. حاج و واج مانده بودم. مگر این مرد همین نیم ساعت پیش به من تشر نمی زد؟ متوجه شدم که دیگر در بیرون مجبور نبود همان برخورد خشن و بوروکراتیک اداری را داشته باشد. از آنجا یک سر به دفتر سازمان رفتم. عصبانی نبودم، گفتم آخر چرا با دست این ها، شخصیت ما را خرد و خمیر می کنید؟ چرا ما را ول نمی کنید؟ دکتر رضا با مهربانی و شوخی کاغذ را گرفت و امضا کرد. اما سازمان آگاهانه این امکان را از دست نمی داد یا حداقل اهمیتی نمی داد. من از مسئول کمیته تاشکند شنیدم که به بیژن گفت: حواست باشد، ما تو را به دانشگاه فرستادیم.

بهمن اقلیتی می گفت «جان مرا به لب رساندند. وقتی هم شاه می بخشید حالا شیخ علی خان نمی بخشید. در نخست وزیری مسئول کمیته تاشکند به من گفت کمتر مزاحم دوستان بشوید. دیگر عنان اختیارم از دست رفت با حالت عصبی بر سرش فریاد زدم از جان من چه می خواهید من اقلیتی هستم شما چکاره من هستید چرا آدم ها را ذلیل می کنید. سازمان آدم می فرستد تا صندوق پستی مرا بگردد. وقتی تصادفی میج طرف را گرفتم طرف جواب داد «سازمان مرا به این کار واداشته است. خودت می دانی که همه چیز ما دست این ها است.» مسئول کمیته تاشکند به جای جواب منطقی گفت: «از اول صبح تا شب ما می دانیم که تو چکار می کنی. خودت را زرنگ حساب نکن.» پس از دو روز حسن توسلی با حالت تهدید به من گفت «صدها نفر گردن کلفت تر از تو در سبیری به درک واصل شدند.» غرض، نشان دادن شیوه های غیرمتمدنانه و برخوردهای دور از انسانیت می باشد.

وضع اطراف و روستاها خیلی اسفناک تر از شهرها بود. به هنگامی که

از تاشکند برای دیدن پدر زنم به کازاخستان می‌رفتم، اتوبوس‌ها نه تنها پر از آدم می‌شد بلکه اغلب روستاییان به علت نبود امکانات، گوسفند و مرغ و خروس و کیسه بار را به درون اتوبوس سوسیالیسم موجود روسی می‌چپاندند. تحمل در هوای چهل درجه تابستان در درون اتوبوس آهنی که انگار آدمی با لباس در حمام سونا نشسته است، به همراه بوی نامطبوع واقعا کلافه کننده بود. فقط کافیسست بگویم اگر اعضا و هواداران حزب توده و سازمان اکثریت دو، سه بار سوار این اتوبوس می‌شدند حداقل هشتاد درصدشان هرگز هوادار شوروی نمی‌شدند.

در حین عبور از جاده‌ها، مزارع پنبه را پر از زنان و کودکان می‌دیدم که همانند برده‌ها با فشار و اجبار به کار مشغول بودند. روستاییان عملاً حق کوچ به شهرها را نداشتند. در بعضی از مناطق، رؤسای کلخوزها پاسپورت روستاییان را ضبط می‌کردند. از یک‌ها پنبه را، پنبه لعنتی می‌گفتند. استفاده از مواد شیمیایی برای مزارع پنبه و سمپاشی با هواپیما آثار وحشتناکی بر زنان کلخوز می‌گذاشت. خیلی از آن‌ها نازا می‌شدند یا بچه‌های ناقص به دنیا می‌آوردند. دختران و پسران از عوارض مواد شیمیایی رنج می‌بردند و در عوض مقامات بلندپایه میلیون‌ها روبل با سندهای ساختگی به جیب می‌زدند. بعدها روزنامه‌ها نوشتند عادل اف مسؤل نمگان حتا زندان شخصی برای خودش درست کرده بود و در زندان مخالفان خود را شکنجه می‌داد و گاهی آن‌ها را می‌کشت و افراد مخالف سیاست اقتصادی‌اش را به زندان‌های روسیه می‌فرستاد. در روستاها فقر فرهنگی بیداد می‌کرد. مردم بخاطر کیفیت نازل بهداشت و درمان به مؤسسات درمانی مراجعه نمی‌کردند. بازار دعانویس‌ها به شدت داغ بود. یک ایرانی‌الاصل حقه‌باز، مرشد دعانویس‌ها شده بود. در منطقه آبای ثروتمندتر از او کسی پیدا نمی‌شد. مدام پول، گوسفند و بوقلمون

به خانه اش سرازیر می کردند. او به خانه اش حالت اسرارآمیزی داده بود. از سقف اتاق کاغذهای عجیب و غریب آویزان کرده بود. بین اهالی، صاحب احترام و قدرت بود. شاید خوانندگان باور نکنند که رئیس حزب کمونیست منطقه (که لابد مدرسه حزبی را تمام کرده و درس مارکسیسم و لنینیسم و... خوانده بود و حدود پانصد نفر عضو حزب کمونیست زیر دستش بود) برادرزاده مریض خودش را با کبکبه و دبدبه برای معالجه پیش دعانویس آورده بود. من از این مرد حقه باز خیلی حرف ها شنیده بودم. با این که نزدیک هفتاد سال داشت یک دختر هیجده ساله را با حقه بازی و نفوذ خود به همسری گرفته بود که سرانجام از خانه این مرد شیاد فرار کرد. من یک بار این مرد را دیدم. گفتم «امروز حاجی ها در مکه به شیطان سنگ می اندازند. انشاالله خدا قسمت کند ما هم به مکه برویم. و به شیطان سنگ بیندازیم.» به کنایه و شوخی گفتم یک مرد همه کاره فاسد در شهر انزلی ایران به مکه رفته بود، موقعی که می خواست به شیطان سنگ بیندازد کاسه صبر و طاقت شیطان لبریز شده و به این مرد گفته بود: - پدر سوخته تو دیگر چرا؟ تو که از من بدتری، تو که همیشه با من بوده ای. تو دیگر چرا به من سنگ می اندازی؟

مرد حقه باز دعانویس هنوز متوجه نشده بود که منظورم خود اوست. من ادامه دادم که مظلوم تر از شیطان کسی نیست. اگر روزی شیطان از دست آدم های حقه باز دادخواستی بنویسد و فاش کند که چه کسانی به وی سنگ پرتاب کرده اند و چه کسانی هنوز آرزوی پرتاب کردن سنگ به او را می کنند. خداوند هم گریه اش می گیرد و مانع سنگ اندازی مخلوق خود به شیطان می شود. بالاخره این مرد با خنده نیمه پنهان دیگران فهمید که نیش من به وی می باشد. اما انتظاری از من نداشت. برای دفاع از خود گفت:

-دعاهای من اکثراً بی نتیجه نیست. اما تو کمونیست و بی ایمان هستی. گفتم:

-کار تو جز حقه بازی و عوام فریبی چیز دیگری نیست. اگر به دعای خود خیلی مطمئن هستی، یک دعا بنویس که همسر جوانت به خانه بازگردد.

او با حالت عصبانی گفت:

-اگر داماد فلانی و ایرانی نبودی، سالم از دستم در نمی رفتی. در راه به خودم می گفتم این پیرمرد چه جوری می تواند به حساب من برسد؟ اما بعدها متوجه شدم که حرف گزافی نزده بود نه تنها توسط عوام، بلکه توسط پلیس هم می توانست به حسابم برسد. وضع شهرهای بزرگ اگرچه همانند مناطق روستایی نبود، اما یک آدم معمولی بی طرف، با نگاه عادی همه چیز دستگیرش می شد. دزدی و رشوه خواری تا آنجایی که امکان داشت از مقامات بالا تا پایین رواج داشت. ظاهراً مالکیت همگانی به اصطلاح سوسیالیستی بود ولی در عمل اغلب پست های کوچک و بزرگ، اداره رستوران ها، مغازه ها، رانندگی تاکسی، اتوبوس، اتوبوس برقی، حتا بازرسی اموال دولتی، صدها شغل دیگر که محل درآمد غیرقانونی داشت. با رشوه خریداری می شد و خریداران نیز با گران فروشی، کم فروشی و رشوه خواری، چندین برابر آن را از مردم بیچاره دریافت می کردند. اگر کسی عضو حزب بود تقریباً خیالش از تعقیب راحت بود. این افراد از راه تملق و چاپلوسی و رشوه کارت عضویت حزب کمونیست را بدست می آوردند. می شود گفت فساد و رشوه همه گیر بود. دندان پزشک تا پول نمی گرفت آمپول بی حسی نمی زد. به یاد دارم روزی دکتر بدون این که آمپول بی حسی بزند مثل میرغضب دندانم را کشید. با این که مقاومت بدنی من بد نبود، همانند پرپر

زدن مرغ سرکنده دست و پا می‌زدم. استاد دانشگاه در مواقعی با دریافت یک بطر شامپاین یا مشروب دیگری نمره قبولی می‌داد. با این همه، مؤسسات مسئول، مطبوعات، رادیو و تلویزیون چیزی از جنایت و فساد منتشر نمی‌کردند. مطبوعات و قوه قضاییه نه تنها مستقل نبودند بلکه آلت دست حزب کمونیست و حزب دولت بودند و از این روی نه تنها قادر به جلوگیری از فساد و جنایت نمی‌شدند بلکه با ادامه این روال در طول چندین دهه، خودشان به منبع فساد تبدیل شده بودند. با یک نگاه ساده میزان قتل و جنایت بسیار چشمگیر بود. در طبقه اول اول ساختمان پنج طبقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم، پیرزنی مُرد که البته پیر هم نبود. به قول همسرم، کار طاقت‌فرسا پیرش کرده بود. در طبقه دوم دست راست مردی که از داربست ساختمان افتاده بود و مرخصی دائمی گرفته بود، مُرد. در طبقه دوم سمت چپ، مردی که زندان کشیده بود توسط قاتل‌های حرفه‌ای کشته شد. شبی که او به قتل رسید من در طبقه سوم پیش محسن بودم. محسن گفت در طبقه پائین چه خبر است، بروم اعتراض کنم. من مانعش شدم که البته شانس آورد. بعد از دو ماه چون تابستان و هوا گرم بود، بوی گند همه جا را گرفت. وقتی فامیل این مرد به این خانه سر زده بودند با جنازه او روبرو شده بودند. محسن دو مرد را که به خانه او می‌رفتند دیده بود و به پلیس مشخصاتشان را گفت. اما دوستان سر به سرش گذاشتند که چرا گفتی، حال ترا که در خانه‌ات تنها هستی به قتل می‌رسانند. محسن از ترسش به خانه من که با همسر و بچه‌ام در یک اتاق زندگی می‌کردیم آمد و فردایش به خانه سایر دوستانش رفت. او پس از دو سه هفته به خانه‌اش برگشت.

مازیار، این انسان دوست‌داشتنی، به شوخی می‌گفت:

- بین محسن، عزرائیل وارد این آپارتمان شده است. در طبقه اول

به خدمت پیرزن رسید در طبقه دوم دو نفر را از بین برد. فکر نکن که عزرائیل ول کن معامله است. قصدش این است که تا طبقه پنجم بیاید. الان نوبت طبقه سوم و شخص توست.

محسن گفت:

- آقا مازیار ولم کن! بگذار شب‌ها پس از کار سنگین کارخانه راحت بخوابم.

این فقط بیان شمه‌ای از معایب جامعه شوروی در محیط کار و زندگی بود. این مشاهدات پتک‌هایی بودند که بهشت خیالی ما را ویران می‌کرد. اما برای همه چنین نبود. بعضی در وسط راه و بعضی در آخرین لحظه‌های فروپاشی شوروی، بهشت خیالی‌شان ویران شد. اما هنوز کسانی هستند که مستقیم و غیرمستقیم خواهان بازگشت آن سوسیالیسم هستند که متأسفانه این تفکر، جزیی از شخصیت‌شان شده است. کیانوری یکی از آنها بود که در آرزوی برگشت بهشت خیالی پیشین خود بود، نوید می‌داد که سوسیالیسم به شوروی دوباره باز خواهد گشت و می‌گفت سوسیالیسم بر اثر توطئه غرب و خیانت گورباچف و یلسین از هم پاشید.

کسی از کیانوری نپرسید آخر این چه نظامی بود که با بیست میلیون نفر عضو حزب کمونیست و یک صد میلیون نفر عضو اتحادیه کارگری در یک چشم به هم زدن مثل حباب صابون ترکید و از هم پاشید؟ خاک عالم بر سر آن حزبی که تنها توسط دو نفر از هم پاشید. پس آن بیست میلیون عضو با آن اعتقاد و ایمانشان کجا بودند؟ مگر گوسفند بودند که نگذارند سوسیالیسم موجودشان! از هم پاشد که تو حالا بعد از خرابی بصره خواهان بازگشت سوسیالیسم شوروی هستی.

در همان سال‌های اولیه بود که زنده یاد میرزا آقا به من و حمزه‌لو گفت: «این جا خود نمک، که حزب کمونیست باشد گندیده است. تفاله‌اش که

کا.گ.ب. باشد از هفتاد سال به این طرف، فاسدترین و بی رحم ترین سازمان امنیتی جهان است. آن جنایتی که استالین با مردم شوروی کرد. هیتلر دست کم با مردم خودش نکرد. همین ها بودند که برقرار کردن اردوگاه ها را به نازی ها یاد دادند و تازه، با این کثاف اندرونی برای جهان نسخه صادر می کنند. حال به در می گفت که دیوار هم بشنود: «اگر کسی بخواهد چنین سیوسیالیسمی بسازد نه تنها دوست، بلکه دشمن غدار ملت ایران است»

سازمان اکثریت و کا.گ.ب.

به نظر من نه تنها رهبران سازمان اکثریت بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی اعتقادی خود شدند. و به طور کلی در این چهارچوب مورد سوءاستفاده قرار گرفتند. گرچه شرایط زمانی مهاجرت حزب توده با شرایط زمانی سازمان اکثریت متفاوت بود اما می توان نقاط اساسی مشترک در نحوه برخورد سازمان اکثریت و حزب توده ایران با قبله گاهشان را تشخیص داد. سازمان خمیرمایه بهتری از حزب توده نداشت گردن کلفت تر از حزب توده و سازمان هم اگر به چنگ لنینیسم و اترناسیونالیسم شوروی می افتاد نمی توانست گریبان خود را از دست روابط ناسالم آن رهایی بخشد.

از آن زمانی که ایدئولوژی کمونیستی را به این معنا پذیرفتیم که شوروی مرکز پرولتاریای جهان، نماد صلح و سوسیالیسم است و مصالح سوسیالیسم جهانی (بخوان شوروی) بر مصالح ملی ما اولویت دارد، با این سنگ پایه فکری، داشتن هرگونه روابط ناسالم، به معنای روابط اترناسیونالیسم و یا همبستگی تعبیر می شد. که در عمل به نوعی انکار استقلال و فکر و عمل خود ملت و کشور بود. با توجه به ماهیت نظام شوروی، از نظر شوروی سازمان و یا هر دو جریان لنینیست دیگر، به عنوان ابزاری در جهت اهداف سیاست خارجی شوروی به حساب می آمد با این طینت شوروی، سازمان با آن شوروی پرستان خوش رقصی

که داشت، نمی توانست مبرا از آلودگی و روابط ناسالم باشد.

در مرحله اول باید گفت چنین نبود که تمام اعضای کمیته مرکزی و کادرها از ریز و درشت از روابط ناسالم سازمان با کا.گ.ب. اطلاع کافی داشتند، بلکه این روابط به حلقه معین و محدودی از هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و کادرها و برخی از اعضا محدود بود که به طور مشترک و گاه جناحی و در مواردی هم با تشخیص شخصی در شیوه اداری امور محوله رعایت و به کار بسته می شد. بنابراین برای روشن شدن حقایق، بیش از همه، بازیگران اصلی می توانند در پرده برداری از آن روابط ناسالم نقش داشته باشند. این وظیفه تنها به عهده سازمان موجود اکثریت نیست بلکه آن افرادی که از سازمان کنار رفته اند و از بازیگران اصلی بوده اند، فارغ از این مسئولیت نیستند. به طور مثال اگر قرار بر روشن شدن حقایق باشد، به باور من دوست مان ف - تابان در آن مقطع کمترین خطایی به طور عملی در رابطه با این روابط ناسالم مرتکب نشد. و به هر روی خواسته و یا ناخواسته در چارچوب این روابط ناسالم قرار نگرفت. حال دور از انصاف است که چون وی اکنون در مسئولیت رهبری سازمان قرار دارد، به جای دیگر افرادی که از سازمان کنار رفتند پاسخگوی این روابط ناسالم باشد.

اولین تماس و مراجعه مقدماتی سازمان از کانال شخص «م» با واسطه یک شرکت روسی در سال ۱۳۵۹ در ایران بود و ادامه آن احتمالاً با میانجیگری کیانوری تکمیل شد. تصور نشود که شناسایی مرزها در سال ۱۳۵۹ بخاطر مهاجرت به شوروی بود. در آن مقطع سازمان به فکر مهاجرت نبود. مسأله سازمان این بود که حزب توده در نزد حزب کمونیست شوروی جایگاه خود را داشت، سازمان هم در فکر آن بود که از موقعیت شوروی بی نصیب نباشد و تصمیم به تماس مستقیم با روس ها گرفت. شروع تماس و شناسایی مرزها از اواخر سال ۱۳۵۹ هنگام

گسترش روند وحدت سازمان اکثریت و حزب توده بود. نخستین بار در شب عید سال ۱۳۶۰ سه تن از رهبران سازمان اکثریت از طریق مرز آستارا برای یک دیدار دوستانه به شوروی اعزام شدند و به مدت یک هفته مهمان حزب کمونیست شوروی بودند. یکی از کادرهای سازمان که به وضع مرزی میان ایران و شوروی به خصوص از مرز آستارا آشنایی کامل داشت، با همکاری دو نفر که یکی از آنها عضو کمیته مرکزی سازمان اکثریت و آن دیگری عضو کمیته ایالتی آذربایجان بود، خروج و ورود آنها را از مرز ترتیب داده بودند. این عضو کمیته مرکزی در سال ۱۳۵۹، بی این که من اطلاعی از موضوع داشته باشم، از من خواسته بود که منطقه مرزی ایران و شوروی را در منطقه مغان شناسایی کنم که بعدها از من منصرف شدند. اما آن رفیق دیگر چند سال بعد برای این که زنده به دست مأموران امنیتی جمهوری اسلامی نیفتد. به هنگام محاصره، خود را از پلی به پایین پرتاب کرد و جان خود را از دست داد. آن کادر سازمان که یکی از این همسفران بود، درباره این سفر نقل می کند که: «مأموران شوروی در مرز ابتدا ما را به جا نیاوردند. هرکدام را بدون رختخواب و غذای مناسب در سلول جداگانه انداختند. همگی سرما خوردیم اما آنها به زودی دریافتند که ما از رهبران اکثریت هستیم. مسئول حزبی و مقام امنیتی شهر لنکران به سراغ ما آمدند و از ما عذرخواهی کردند. سپس ما را با تشریفات به باکو منتقل کردند در باکو سه عضو رهبری سازمان با مقامات حزب کمونیست شوروی دیدار و مذاکره کردند. کا.گ.ب. از فرصت استفاده کرده و به طور مخفیانه از آن کادر فدایی که رهبران سازمان را به شوروی رسانده بود، خواسته بود که دو نفر از افراد مطمئن تشکیلات را از منطقه مرزی به شوروی اعزام کند. سرهنگ کا.گ.ب. تاکید کرده بود که تنها کافی است نام تو را بدهند. اما وی با تعجب به سرهنگ

کا.گ.ب. نگاه کرده و گفته بود که موضوع را با رفقای سازمانی مطرح می‌کند. و اگر آن‌ها موافق باشند این کار انجام خواهد شد. مامور کا.گ.ب. بلافاصله پاسخ داده بود که:

«نه، نه شما نگویند اگر لازم باشد خودمان مطرح می‌کنیم.»

از همان اولین روزهای ورود ما به استراحتگاه چرچیک، کا.گ.ب. به افراد سازمان به‌طور پنهانی مراجعه می‌کرد. برای کا.گ.ب. بهترین فرصت همان اوایل ورود مهاجرین به شوروی بود تا یخ ذهنی افراد ذوب نشده به‌شکار آن‌ها پردازد. و از اعتقاد افراد سوء استفاده کند. یکی از دوستان به من گفت: «نخست‌وزیری در همان اوایل ورود به تاشکند از فرخ خواست که من و هم‌اتاقی مرا به نخست‌وزیری بفرستد. آن موقع فرخ به ما نظر مثبتی داشت. در نخست‌وزیری یک افسر کا.گ.ب. دو سه ساعت با ما مصاحبه کرد و این افسر دو یا سه بار هم به‌خانه ما آمد. ما اول فکر کردیم چون در ایران دانشجوی بودیم می‌خواهند ما را به دانشگاه بفرستند. در حین صحبت متوجه شدیم آقایان برای کارشان هدف دیگری را دنبال می‌کنند. بعد از شکل‌گیری شعبه امنیت سازمان، یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان به ما گفت کار فرخ اشتباه بود با آن طرف اگر رابطه دارید قطع رابطه کنید.»

در همان استراحتگاه چرچیک بود که یک افسر کا.گ.ب. با یکی از ساکنان آن استراحتگاه که پیش از مهاجرت سازمان، با شوروی ارتباط داشته، ارتباط گرفت و روابط ویژه‌ای میان آن‌ها ایجاد شد. و نیز مرد جوانی از کا.گ.ب. که زبان فارسی می‌دانست اما خودش را به گنجی می‌زد و در ظاهر به‌عنوان سرپرست در سالن غذاخوری کار می‌کرد و دور میز ما قدم می‌زد. و به یکی از افراد سازمان به‌منظور جلب او برای همکاری مراجعه کرد و مناسبات‌شان تا سال‌ها ادامه داشت. باز در همان سالهای

اولیه بود که به «ر» نامی از اعضای سازمان مراجعه کرده بودند که این فرد قبول نکرده بود و با حالت عصبی و اعتراض آمیز به مسئول خودش تماس کا.گ.ب. را گزارش داده بود. در ادامه این مراجعات کا.گ.ب. در تاشکند، باکو و چهارجو بود که بعد از یکسال و نیم نه تنها همه، بلکه خان نیز شوری آش را فهمید و همه متوجه شدند که کا.گ.ب. از بالای سر سازمان برای نفوذ و همکاری به اعضای سازمان مراجعه می‌کند. این اقدام کا.گ.ب. مورد اعتراض آشکار و پنهان افراد مستقل سازمان بود و از مراجعه کا.گ.ب. به اعضا ناراضی بودند.

در این زمان بود که یک بحث داغ اساسنامه‌ای در حوزه‌های سازمان مطرح شد که هر فرد باید تنها عضو یک سازمان باشد و دامنه این بحث به آنجا گسترش یافت که یک فرد نمی‌تواند هم عضو سازمان باشد و هم با یک سازمان دیگر، که منظور کا.گ.ب.، بود همکاری کند. سازمان چند بار با فاکت‌های مشخص به یارگیری کا.گ.ب. اعتراض کرد روزی «س» نامی بعد از تماس کا.گ.ب. یک راست به محل کار من آمد و گفت کا.گ.ب. مرا به همکاری دعوت کرده و تهدید نموده که به کسی نگویم. با این که من عضو سازمان نبودم، وی را قانع کردم به سازمان گزارش بدهد و برای او توضیح دادم که اگر به کسی نگویم، تو را راحت تر و بی سر و صدا سراپا به لجن می‌کشند. دوستم همین کار را کرد. جریان را به یکی از اعضای هیئت سیاسی گفت و سازمان هم اعتراض کرد. اما اعتراضات رهبری سازمان، تأثیری در کارکرد کا.گ.ب. نداشت. کا.گ.ب. کار خود را می‌کرد و به اعتراض کسی اهمیت نمی‌داد. در اواخر خود سازمان هم می‌دانست که اعتراضش تأثیری ندارد. خیلی‌ها می‌دانستند که چند نفری از افراد سازمان چه در باکو و چه در تاشکند با کا.گ.ب. همکاری می‌کنند. این افراد در حوزه‌های سازمانی نیز شرکت داشتند و فعال بودند. حداقل

حسن، مسئول کل تشکیلات و مجید مسئول شعبه امنیت سازمان و فرخ می دانستند که افرادی از سوی کا.گ.ب. به ایران، ترکیه و افغانستان اعزام می شوند. این کار در مواردی نیز با همکاری رهبران سازمان که هوادار دوآتشه وحدت با حزب توده بودند صورت می گرفت. رهبری سازمان هیچ وقت جسارت آن را نیافت که کادرها و اعضای را که چه به دلیل ضعف شخصی و چه اعتقادی، به دام کا.گ.ب. افتاده بودند، از سازمان اخراج کند. اما عضویت سیامک نامی را که در اعتصابات مردم باکو، یک یا دو بار از پشت بلندگو نظرات خود را راجع به مسأله ملی در جمع یک میلیونی بیان کرده بود، نه تنها تلگرافی لغو کرد، بلکه با توطئه کا.گ.ب. او را از مخفی گاه بیرون کشید و تحویل کا.گ.ب. داد و باعث شد وی چندین ماه در زندان کا.گ.ب. به سر برد. اما افراد همکار کا.گ.ب. در حوزه ها شرکت می کردند و برخی از آن ها نیز جزو مسئولین بودند. گفتنی است که سازمان عملاً، به هر دلیل به یارگیری کا.گ.ب. از نیروهای سازمان تمکین کرد و تصمیم های اساسنامه ای سازمان بی فایده و بی مصرف ماند.

برخورد قلدرمنشانه کا.گ.ب. در یارگیری اعضا و کادرها در اواخر باعث واکنش یکی از اعضای مستقل شعبه امنیت سازمان در دوره گورباچف شد. مسأله از این قرار بود که مأموران کا.گ.ب. به یک دوست گرد که به تازگی از ایران به تاشکند آمده بود از همان ابتدا چشم طمع دوخته بودند. اما وی صادقانه موضوع را با دوستان نزدیک خود در میان گذاشته بود. دوستی در شعبه امنیت سازمان که در این وقت مخالف حزب توده و روابط ناسالم با شوروی بود، به او توصیه کرده بود که چون ما می دانیم که کا.گ.ب. در سازمان، جاسوس دارد، تو مدتی نفوذی ما در کا.گ.ب. باش تا ببینیم آن ها چه می خواهند. این دوست گرد که سالها در شرایط بسیار دشواری در ایران زندگی کرده بود و در ابتدای ورودش

به شوروی روی مقوا می‌خواید به یک باره مورد توجه قرار گرفت. البته مسأله لورفت و به‌وی مشکوک شدند با تهدید و اخم و ترش‌رویی او را از خود طرد کردند.

یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان نقل می‌کرد که شعبه امنیت و مسئولین سازمان بارها به مقامات امنیتی شوروی گفته بودند که اگر شما به افراد نیاز دارید به ما مراجعه کنید. این نظر گرچه در آن شرایط زمانی در مقابل نظرات دیگر، رادیکال بود اما در واقع عذر بدتر از گناه بود. با وجود این کا.گ.ب. کار خودش را می‌کرد و نیازی نمی‌دید به این‌گونه حرف‌های سازمان توجه کند. به عنوان نمونه «ن» نامی در باکو سه بار به طور مخفی از سوی کا.گ.ب. به ایران فرستاده شد. اما وقتی این موضوع فاش شد و خودش هم نخواست به همکاری ادامه بدهد کا.گ.ب. با فرستادن اراذل و اوباش فرقه دمکرات تمام اثاث خانه وی را از خانه بیرون ریخت. افرادی به این اقدامات وحشیانه اعتراض کردند. از جمله داود وقتی خواست از این صحنه عکس بگیرد. دوربین را از دستش گرفتند و شکستند. و کتک مفصلی به او زدند. و یک روز زندانی‌اش کردند. البته رفتار کا.گ.ب. با همه نادمین این قدر وحشیانه نبود.

کا.گ.ب. به بعضی از مسئولین شعبه امنیت و تشکیلات سازمان که به نوعی می‌توانستند در ایران و یا اروپا کاری انجام دهند مراجعه می‌کرد و این کار مخفیانه انجام می‌شد. مثلاً وقتی یکی از مسئولین شعبه امنیت سازمان در تاشکند به نام «ک» از شوروی به اروپا مسافرت می‌کرد از وی تقاضا کردند که یک فتوکپی از رساله‌های دانشگاهی دانشگاه‌های اروپا درباره رشته‌های مورد نظر شوروی را تهیه و در اختیار کا.گ.ب. بگذارد. البته کا.گ.ب. برای شکار اول دانه‌پاشی می‌کرد تا مزه دهن فرد مورد نظر را ارزیابی نماید.

این نوع کارها به طور کاملاً انفرادی و مخفیانه ترتیب داده می شد. لذا حتا بقیه اعضای کمیته مرکزی و یا شعبه امنیت و یا شعبه تشکیلات از نوع و محتوای این کارها بی اطلاع می ماندند. این نوع کارهای حساس توسط افرادی از شعبه امنیت سازمان که موقعیت کلیدی داشتند انجام می شد. یکی از اعضای فعال و موثر شعبه امنیت می گفت کا.گ.ب. بسته به اهمیت موضوع درخواستی اش، یا به شعبه امنیت سازمان و یا به افراد مورد اعتماد که موقعیت کلیدی در سازمان داشتند. مراجعه می کرد تا از کانال خودش برای کا.گ.ب. اقدام بکند، کا.گ.ب. در مواقعی از این ها اطلاعاتی از ارتش ایران و وزارت خانه ها و وزرا و معاونین وزیر و غیره را خواستار می شد.

به هر حال اعتراض به یارگیری کا.گ.ب. از اعضای سازمان، از سوی جناح چپ سازمان به جناح محافظه کار سازمان نیز به نوعی تحمیل می شد. اما همه نیروهای سازمان در این زمینه حساس، موضع واحدی نداشتند. یعنی کسانی از آن ها به طور جدی مخالف همکاری سازمان با حزب کمونیست شوروی در استفاده ابزاری کا.گ.ب. از افراد سازمان بودند، اما با وجود این که نسبت به پرنسب های سازمانی ارزش قایل بودند، واکنش تند از خود نشان نمی دادند. باید تاکید کرد که حساسیت و جسارت جناح چپ سازمان بعد از سر کار آمدن گورباچف بیشتر شد. در اواخر، در جناح چپ، تک به تک به طور نسبی از این اقدامات کا.گ.ب. متنفر بودند. اما در همان زمان دست راستی های سازمان در شعبه امنیت، گاهی زیاده از حد، شورش را در می آوردند. یکی از دوستان که از باکو به تاشکند آمده بود. آقای ک، یکی از مسئولین امنیت سازمان مربوط به این جناح در رابطه با درگیری های آذربایجانی ها و ارمنه می گوید: مسأله ملی در شوروی به تدریج حل شده و این درگیری ها به عده ای لات و ماجراجو مربوط

می شود اما دوست من منکر حل مسأله ملی در شوروی شده و می گوید: مسأله درگیری به اقلیت محدودی مربوط نمی شود نود و پنج درصد آذری ها و ارامنه به طور جدی و ناموسی در این درگیریها فعال هستند. حتا من قصابی می شناسم که در این رابطه برای خود اسلحه تهیه کرده است. دوستم شرح داد همین که آقای م این خبر را از من شنید. بحث را ول کرد ده روز تمام یقه مرا چسبیده بود که تو باید آن قصاب را به ما معرفی کنی. یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان اکثریت نقل می کرد که:

- «کا.گ.ب. معمولاً از ارگان ها و یا افراد سازمان در مواقعی کارهای مشخصی درخواست می کرد که سازمان نیز درخواست مشخصی از شوروی ها داشت. مثلاً در آستانه برگزاری پلنوم کمیته مرکزی سازمان در تاشکند، کا.گ.ب. نیز درخواست های خود را مطرح می کرد.» از نظر کا.گ.ب. و جناح محافظه کار سازمان این بده و بستان ها طبیعی بود. کسانی که به ماهیت دستگاه شوروی آگاه هستند، می دانند، از نظر شوروی غیرممکن است، رهبری و اعضای سازمان را به کشورش قبول بکند، مرزهای خود را برای رفت و آمد رهبری و کادرها و اعضا باز بگذارد، کسانی را مخفی بکند و اگر سازمان خواست به ایران برگرداند، امکانات آموزشی و امنیتی در اختیار سازمان بگذارد و به طور کلی اجازه دهد سازمان از امکانات و مأموران شوروی استفاده بکند و آخر سر هم هیچ چیزی بخاطر چشمان سیاه گردانندگان سازمان مطالبه نکند. این را فقط معتادان سیاسی سازمان و چند نفر ابله می توانند باور کنند. در شوروی حتا آن هایی که به نوعی بر استقلال سازمان تاکید می کردند، بر این نظر بودند که مأموران شوروی هر کاری دارند به خود ما مراجعه بکنند اما این افراد در اقلیت ضعیفی بودند. مصلحت گران جناح چپ و جناح محافظه کار سازمان و به خصوص طرفداران دو آتشه شوروی در عمل

به ریش افراد مستقل سازمان می‌خندیدند. در این صورت با داشتن چنین دوستانی مقامات شوروی و کا.گ.ب. معطل چه باشند؟

در همان سال‌های اولیه اقامت ما در تاشکند بود، که یکی از اعضای کمیته مرکزی که قبل از انقلاب در دوران فعالیت چریکی، بعد از ضربه سال ۵۵، مدتی اولین رابط و مسئول من بود، با دو تن از دوستانم برای شرکت در کلاس‌های ویژه به مسکو اعزام شدند. یکی از این دوستان از همان ابتدا و نفر دیگر به مرور جزو جناح نواندیش سازمان شدند. هرچه زمان می‌گذشت یکی از این دو نفر نسبت به روابط ناسالم واکنش جدی‌تری نشان می‌داد و به‌ویژه بعد از شکل‌گیری جناح نواندیش، در تبادل نامه‌ها، نشریات و جزوه‌هایی از اروپا به شوروی و بالعکس، کمک شایانی به ما کرد. من از این فرد چیزهای زیادی در زندگی یاد گرفتم. این دوست بعدها شروع به بیان مسایلی کرد که برایم تازگی داشت. اما آنچه درباره کلاس‌های ویژه گفت بسیار مهم است؛ این دوره‌ها یک آموزش جاسوسی و ضد جاسوسی و مسایل امنیتی بود. برنامه درسی و عملی این دوره آموزشی در واقع تربیت و آموزش جاسوسی برای ارگان‌های امنیتی شوروی در خارج از کشور شوروی بوده است و آنچنان با شرایط و مسایل مشخص سازمان، خوانایی نداشت. به‌طور نمونه، در این دوره آموزش داده می‌شد که چگونه باید فعالیت مخفی کرد؛ چگونه باید شیوه‌های تعقیب و ضد تعقیب را به کار بست و از تکنیک‌های گوناگون از جمله جعل اسناد استفاده کرد. برای آموزش این‌ها یک دوره عملی در خیابان‌ها و هتل‌های مسکو به کار بسته می‌شد. این سه نفر بایستی این دوره آموزشی را با شرایط ایران انطباق می‌دادند که چگونه در ایران کار مخفی بکنند. اما دو دوست من با نفر سوم یعنی مسئول خود و نیز استاد این دوره درگیر می‌شدند. به‌طور مثال استاد می‌گفت که وقتی در حال گیر افتادن هستید و

مدارکی با خود دارید آن را دور بیندازید و بگویید مال من نیست. این دو نفر می‌گفتند که این شگردها در کشورهای غربی قابل اجراست. اما این کارها در جریان کار مخفی در ایران که شدنی نیست چون ما می‌خواهیم کار غیرقانونی و پنهانی بکنیم. اصلاً مدرک و سند و این حرف‌ها برای گیر افتادن ما لازم نیست. به هر حال کلاس، تنها جنبهٔ روسی داشت و به درد خودشان می‌خورد که چگونه و با چه متد و روشی باید به نفع روسها در کشورهای دیگر جاسوسی کرد. باید تأکید کرد که این دو تن با حفظ روحیهٔ ملی در حد خود علیه روابط ناسالم مقابله می‌کردند و سرانجام با افکار چپ سنتی برای همیشه وداع و از کار سیاسی کناره‌گیری کردند. این کلاس‌های ویژه، بنا به گفتهٔ دوستم، دو باز دیگر با شرکت دیگر دوستان برگزار شد. در میان دوره‌های بعدی از اعضای کمیتهٔ مرکزی و کادرهای مورد اعتماد از تاشکند، باکو، افغانستان، آلمان، فرانسه شرکت داشتند.

تا آنجایی که دستگیر من شده است کا.گ.ب. برای کارهای خود در ایران و شوروی و دیگر کشورها، هرگز رسماً به کمیتهٔ مرکزی رجوع نمی‌کرد و برنامهٔ هماهنگ و سازمان یافته و رسمی با سازمان نداشت. مراجعه آنان در سازمان به افراد معین و به خصوص مسئولانی بود که نقش مهمی در کارهای تشکیلاتی و امنیتی در ایران و افغانستان و اروپا داشتند. می‌شود گفت جریانی در سازمان بود که سر رشته این کارها را در دست داشت. و در رأس آن علی توسلی مسئول کل تشکیلات وقت، قرار داشت. دست کم دو نفر دیگر، فرخ و مجید، با علی توسلی در جریان کار هماهنگی با کا.گ.ب. بودند. و از طرف دیگر افرادی در حوزهٔ کار خود به تقاضای کا.گ.ب. پاسخ مثبت می‌دادند.

کا.گ.ب. شورای نویسندگان روزنامه کار و یاکسانی که صرفاً به کار

فکری مشغول بودند کاری نداشت. بنابراین رابطه کمیته مرکزی سازمان اکثریت با کا.گ.ب. نهادی و رسمی نبود. حتا افرادی از کمیته مرکزی و مشاورین از این روابط ناسالم آگاهی نداشتند. (این در حالی بود که یک عضو نوزده ساله که با شعبه امنیت سازمان همکاری می کرد اطلاعات بیشتری از یک عضو کمیته مرکزی داشت.) اما این رابطه از نظر دیگر نهادی بود چون ناشی از توافق بخشی از اعضای برجسته هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و شعبه امنیت سازمان بود. در هر سازمان امنیتی (چه کشوری و یا احزاب و سازمانهای اپوزیسیون انقلابی و برانداز) تصمیم درباره اقدامات امنیتی و شیوه اجرای آنها، و هماهنگ کردن کل امور امنیتی در حوزه محدودی گرفته می شود. اصولاً ساختار، مکانیسم و نحوه کارکرد یک سازمان مخفی چنین است. بنابراین برای بخش امنیتی سازمان اکثریت، کاری غیرعملی و حتا خطرناک بود که موارد همکاری با دستگاه امنیتی شوروی را به تأیید و تصویب رسمی کمیته مرکزی سازمان برساند. از طرفی ماهیت سازمان امنیت شوروی چنان بود که مطلقاً نمی گذاشت و اجازه نمی داد که درجه و نوع همکاری با صلاح دید سازمان تنظیم بشود. وقتی کا.گ.ب. از موضع قدرت کانالهای خود را داشت با توجه به شرایط ویژه سازمان تا حد ممکن به اهداف خود می رسید مگر عقل خود را از دست داده بود که راه و روش دیگری انتخاب کند؟

می توان گفت علی توسلی مسئول کل تشکیلات، حتا موقعی که از این مسئولیت عزل شد نیز به شوروی اعتقاد کامل داشت و فکر می کرد که ایران با کمک و همکاری سیستم شوروی و حکومتش درست می شود. او بیشترین و موثرترین همکاری ها را از کانال خود و یا در کنار دو تن از رهبران این سازمان با کا.گ.ب. داشت. از سوی دیگر باید گفت که شیوه

ارتباط سازمان‌های امنیتی و کا.گ.ب. هرگز چنین نبود که کا.گ.ب. تمام کارها را فقط از یک نفر بخواهد. هر فرد هر چه قدر لایق بود نمی‌توانست مرکز ثقل کار کا.گ.ب. باشد. و همه کارها از کانال او بگذرد. به همین دلیل کانال‌های مختلفی وجود داشته است. بنابراین به دست آوردن یک تصویر کامل از موضوع، بدون دسترسی به همه قطعات پازل مقدور نیست.

به نظر من گرچه سازمان در برقراری روابط ناسالم مستعدتر و آماده‌تر از حزب توده بود، اما خوشبختانه دوره مهاجرت فلاکت‌بار حزب توده نصیب سازمان نشد. در آنچه سازمان کرد و یا نکرد، اعتقاد و ایدئولوژی نقش اساسی داشت و به همین دلیل اعضای سازمان حتا کسانی که عاشق و شیفته شوروی و حزب توده بودند. باز دارای احساس ملی و ایرانیّت بودند و نسبت به پاکی و شرافت خود حساس بودند و هنگام از دست دادن اعتقاد و ایمان خود نسبت به درستی مسأله‌ای، رعایت پرنسپ ملی را به مصلحت زشت ترجیح می‌دادند.

سوءاستفاده کا.گ.ب. از اعضای سازمان، غیرانسانی بود. دستگاه امنیتی شوروی در مرحله اول از اعتماد و اعتقاد سازمان و حزب حداکثر سوءاستفاده را می‌کرد و به مرور به سبب وضعیت سخت معیشتی، از شیوه‌های تطمیع، تهدید و به خصوص ارضای مالی و جنسی، که الحق در این مورد استاد بود، برای خبزگیری و جاسوسی علیه مهاجران قدیمی، دانشجویان خارجی ساکن شوروی و حتا تشکیلات و دوستان خود و نفوذ در سازمانهای سیاسی دیگر، در رابطه با ایران و اروپا و ترکیه استفاده می‌کرد.

کا.گ.ب. بسیاری از اعضای سازمان و حزب را بدون احساس مسئولیت نسبت به جان آنها، به مصداق سنگ مفت و گنجشک مفت، برای مأموریت به ایران می‌فرستاد. سازمان متوجه این قضایا می‌شد اما

زیر سیلی رد می‌کرد و به قول رشتی‌ها خودش را به گیجی می‌زد. هم زمان با یورش به حزب توده، شبکه کا.گ.ب. نیز در ایران آسیب جدی دیده بود. اما فرار مومنان ساده لوح به شوروی فرصت مناسبی به کا.گ.ب. داده بود که با دست باز از آن‌ها استفاده بکند. این افراد همچون ابزاری در دست کا.گ.ب. خود نیز به درستی متوجه نبودند کدام حلقه‌های از هم گسیخته زنجیره جاسوسی شوروی در ایران را به هم وصل می‌کنند. تا موتور کا.گ.ب. با هدایت گردانندگان اصلی به کار افتد. کا.گ.ب. افزون بر استفاده از افراد به صورت منفرد و انتخابی، حساب و کتاب و دفتر جداگانه‌ای با حزب توده و سازمان اکثریت داشت، و به حسب مورد نیاز، به افراد، یا به حزب یا سازمان مراجعه می‌کرد. به سادگی قابل فهم است که کا.گ.ب. در این زمینه روی تشکیلات سازمان اکثریت بیشتر تکیه و حساب می‌کرد چون می‌دانست آن سازمان بر خلاف تشکیلات حزب توده به علت آسیب ندیدگی آمادگی بیشتر برای کمک به این گونه کارها دارد.

به هر حال اطلاعات دقیقی در دست نیست که چه تعدادی دستگیر شدند. یکی از آشنایان توده‌ای می‌گفت کا.گ.ب. با آگاهی فروغیان مرا به همراه دوستم به ایران فرستاد. بعد از بازگشت از ایران من خودم را کنار کشیدم و با استفاده از فرصتی که برای رفتن به اروپا فراهم شده بود به خارج رفتم. اما دوستم وقتی پا به ایران گذاشت با همه قطع رابطه کرد و به زندگی آرام و بی‌سر و صدا ادامه داد.

کا.گ.ب. علاوه بر این که افرادی به ایران می‌فرستاد، در داخل شوروی نیز در صورت امکان از اطلاعات و موقعیت خانوادگی افراد مهاجر استفاده می‌کرد افراد در اوایل ورود به شوروی، بدون این که خودشان خبر داشته باشند اغلب تخلیه اطلاعاتی شده و فکر می‌کردند به نوادگان کارل

مارکس حرف خود را می‌زنند. بنابراین کا.گ.ب. برای هر فرد پرونده داشت. با مطالعه این پرونده بود که کا.گ.ب. از یکی از دوستان خواسته بود که می‌تواند یک نفر رئیس ثبت احوال معرفی کند.

کا.گ.ب. همیشه همکاران سابق خود را به همین راحتی رها نمی‌کرد. «م» نامی در تاشکند هنگامی که نخواست به همکاری ادامه بدهد بارها به عناوین مختلف مورد اذیت کا.گ.ب. قرار گرفت و کتک خورد. یک بار چهار مأمور کا.گ.ب. بدون نشان دادن کارت هویت خود، بلیت اتوبوس را از دست آقای م گرفتند و به بهانه این که وی بلیت اتوبوس ندارد کتک مفصلی به وی زدند و او را از اتوبوس بیرون انداختند. او چندین بار در خانه خودش اعتصاب غذا کرد. بدبخت بارها به سازمان شکایت کرد که کا.گ.ب. مرا اذیت می‌کند اما اساس فکر سازمان در مورد این فرد این بود که وی دچار اختلال حواس شده است. نمی‌دانم اگر سازمان فکر می‌کرد که طرف مشکل روحی ندارد، جرأت اعتراض داشت یا نه؟

باید گفت هواداران و اعضای ساده سازمان از سوی کا.گ.ب. بی‌دفاع‌تر از کادرها و افرادی که دور و بر کمیته مرکزی بودند، سوءاستفاده قرار می‌گرفتند. اما اکثریت این افراد آگاهانه، مراجعه افراد کا.گ.ب. را به دلایل مختلف لو می‌دادند. در تاشکند اغلب این افراد صادقانه به من رجوع کردند و درد دل کردند و برای رهایی از دست کا.گ.ب. صحبت و مشورت کردند. مورد دیگری هم بود که طرف برای این که از زورگویی پنهان و آشکار سازمان خود را خلاص بکند و از طرفی صاحب امتیاز حقیرانه‌ای نیز بشود، همکاری موقت با کا.گ.ب. را قبول کرد. اما اکثریت مطلق اعضا و هواداران از این سپر دفاعی کثیف استفاده نکردند. باید بگویم کادرها و اعضای کمیته مرکزی که با کا.گ.ب. همکاری کردند صادقانه به میل خود چیزی نگفتند و کار نادرست‌شان را

به نقد نکشیدند.

آنچه به تجربه دریافتم، این است که دیگر از هیچ اپوزیسیونی پذیرفتنی نیست و نخواهد بود که برای مبارزه با استبداد حاکم، هر چند ناجوانمردانه و ددمنشانه مورد سرکوبی و تهاجم آن قرار گرفته باشد، با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای بیگانه همکاری کند. در غیر این صورت این حرکت ناسالم پیشاپیش محکوم به شکست خواهد بود و برنده اصلی در این مبارزه غیر اصولی همان استبداد حاکم در کشور و نیز همان کشورهای بیگانه خواهند بود.

احزاب و سازمانها و شخصیت‌های مبارز و استخوان‌داری که، چه بسا با کمال حسن نیت، در این بی‌راهه قدم گذاشتند، به تراژدی غم‌انگیز دچار و قربانی شدند. صرف سابقه دراز مبارزه و اکثریت قربانیان و شهدا مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای بیگانه نیست. برای عبرت تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقه دمکرات و سازمان مجاهدین بیندازیم. گرچه جای خوشبختی است که سازمان اکثریت توانست در دوره پروستریکای گورباچف خود را نیمه جان از گرفتاری نجات دهد. اما سازمان، مسئول عملکردهای خویش است و به هیچ وجه نمی‌تواند از پاسخ‌گویی درباره روابط ناسالم شانه خالی کند.

پوزش دوست

من تا زمانی که خود را طرفدار انقلاب می دانستم، هرگز به فکر خودکشی نیفتاده بودم. اما عوامل مختلفی از هر سو روح مرا در منگنه می فشرد. هر روز افسرده تر می شدم و میل به ادامه زندگی در من کمتر می شد. برخوردهای سرد و طردکننده مستقیم و غیرمستقیم به سبب طرز فکرم، در سرزمین غریب برایم شکنجه آور بود.

«الف» یکی از اعضای سازمان که به تور کا.گ.ب. افتاده بود پرده از رازی برداشت که ذهن مرا قفل کرد. وی اهل مشروب نبود اما شبی مشروب خورده و به خانه من آمد. پس از مقدمه چینی گفت «امشب می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. اما نخست می خواهم که مرا بیخشی. از همان سال های اول که وارد این سرزمین جهنمی شدم، اعتقادات کمونیستی من مورد سوءاستفاده قرار گرفت و کا.گ.ب. شروع به کار کشیدن از من کرد. بنابه تعلیمات کا.گ.ب.، به سازمان گفتم که کا.گ.ب. به من رجوع کرده اما من رد کرده ام. حال از دست هر دو خسته شده ام و می خواهم از دست هر دو خلاص شوم. به سازمان گفتم می خواهم برای مبارزه به ایران بروم، آن ها قبول کردند. اما کا.گ.ب. بی شرف می گوید در ایران سازمان را رها کن و برو فلان شهر؛ این هم قرار تو باشد؛ کسی به تو با این رمز مراجعه می کند، با وی همکاری بکن؛ پول و امکانات هم بگیر. اما من می خواهم از این شرایط جهنمی و از دست هر

دو فرار کنم.» پس از کمی مکث با شرمندگی ادامه داد، «در این مدت کارهایی کرده‌ام که از گفتن آن شرم دارم. یکی از این کارها این بود که من بنابه سفارش کا.گ.ب. ترا مدت‌ها تحت نظر کامل داشتم. همه حرف‌ها و حرکات ترا گزارش کرده‌ام. زیرا از نظر آن‌ها تو یک فرد ضد شوروی هستی. در ضمن بنابه سفارش مسئول شعبه امنیت سازمان در تاشکند هم من و دوستم جداگانه ترا تعقیب کرده‌ایم.» این راز مانند پتک بر سرم فرود آمد. ناراحتی من نه از این دو جوان نوزده و بیست ساله و نه حتا از مقامات شوروی، بلکه از دو رفیقی بود که با یکی از آن‌ها در شاخه تبریز در زمان شاه هم‌رزم بودم و در آن زمان در خانه‌های تیمی مختلف با سیانور زیر زبان زندگی می‌کردیم.

آن دیگری نیز از زمان انقلاب رفیق صمیمی بوده است. این دو نفر عضو شعبه امنیت تاشکند و هر دو دوره ویژه امنیتی را در مسکو دیده بودند. هرچه فکر کردم مگر کا.گ.ب. بس نبود، دیگر چرا سازمان در این راه قدم گذاشته است؟ چرا لباس و ماسک و پوست اجاره‌ای کا.گ.ب. را پوشیده و در پشت و پناه شوروی خود را شیر و چکای شوروی حساب می‌کند و به خیال مبارزه با جمهوری اسلامی، به تراشیدن سر دوستان خود مشغول شده است؟ درست یا نادرست در آن روزها آرزو می‌کردم ای کاش بجای این شکنجه روحی در زندان اوین بودم. به سبب اوضاع و شرایطی که داشتم با شنیدن این ماجرا دیگر قادر به انسجام فکر خود نبودم و برای خلاصی به فکر خودکشی افتادم. چگونگی آن را هم مشخص کرده بودم. صبح که بلند شدم رخسار دخترم که در خواب بود مرا تکان داد، از مادرم خجالت کشیدم. خود را شروع به سرزنش کردم و از اجرای تصمیم خودکشی منصرف شدم. اما دو شب بود که خوابم نمی‌برد. روز بعد سرکار اشک از چشمانم جاری شد و تسکینم داد.

خانمی روس که همکار من بود هنگامی که متوجه گریه من شد گفت:

- اتابک چرا گریه می کنی؟ چه شده است؟

تنها توانستم بگویم:

- دلم برای کشورم تنگ شده است.

خانم مهربان مرا دلداری داد. پس از گریه احساس سبکی کردم و کاملاً

از فکر خودکشی منصرف شدم.

پس از این واقعه، خواندن خاطرات زنده یاد خلیل ملکی جانم را آتش

می زد اما توان و درک و روحیه مقاومت مرا تقویت می کرد. به مرور به این

نتیجه رسیدم که اگر در شرایطی ادامه زندگی بی ارزش به نظر می رسد، باز

با همه سختی های روحی، زندگی با ارزش ترین است.

«الف» در روزهای بعد گفت که حادثه دزدی ها و مراجعه به ایرانی های

قدیمی جز رهنمود سازمان نبوده است. او به ایران رفت و خود را گم و

گور کرد و از سرنوشت وی خبری ندارم. اما ارگاشف معاون

نخست وزیر بارها به داستان گفته بود که وی به ما خیانت کرد. من از

شنیدن خبر نجات وی از تار عنکبوت کا.گ.ب. خوشحال شدم.

در آن روزها از خواندن خاطرات خلیل ملکی، مقالات بابک

امیر خسروی و معاشرت و روابط دوستی با حمزه لو و میرزا آقا و رستمی

و دیگر مهاجران قدیمی هم از نظر روحی و هم از جهت فکری چیزهای

زیادی آموختم. درواقع عصاره تجربه ها و افکار درونی خود را در

نوشته ها و گفتارهای آنان می یافتم. ابتدا نظر مثبتی به بابک امیر خسروی

نداشتم و فکر می کردم که او هم در بسیاری از سال ها جزو همان رهبران

حزب توده بوده است. اما وقتی آثار و مقالات او را خواندم و خود وی را

نیز ملاقات کردم، دیدم چنین نیست، از جسارت و منطق همراه با صداقت

این مرد خوشم آمد. دیدم که با اعتقاد و فکر منسجم، علیه هرگونه

وابستگی و قلدرمنشی است. لازم به یادآوری است افراد بسیار شرافتمند و میهن دوستی در حزب توده بودند که به محض این که متوجه این نکته شدند که حزب توده جایگاه مناسبی برای مبارزه نیست و افزون بر آن کلاه گشادی بر سرشان رفته است، بی سر و صدا حزب و سیاست را برای همیشه و یا موقت کنار گذاشتند. و میدان مبارزه را به نفع حزب توده در اصل برای شوروی خالی گذاشته، و پی کار خود رفتند. اما بایک و هم فکراش در اوج قدرت حزب کمونیست شوروی، با کار مستقلانه خود با نظریات انحرافی انترناسیونالیسم پرولتری و دیکتاتوری پرولتاریا و لنینیسم و با تابوها در حد خود نه تنها مرزبندی کردند، بلکه با تمام شرایط دشواره، در صدد ایجاد آلترناتیو چپ آزادی خواه و ملی در مقابل شوروی برآمدند. از همین رو بود که احساس می کردم با آنان اشتراک نظر بسیار دارم. در محیط زشت ولی پرمدعای شوروی به ارزش و شخصیت والای کسانی مانند خلیل ملکی و دکتر مصدق بیشتر پی می بردم. و آن را با همه وجودم احساس می کردم. آنچه مرا شگفت زده می کرد قدرت تشخیص و تحلیل موشکافانه خلیل ملکی در رابطه با شوروی و حزب توده آن هم چهل سال پیش بود. این جا بود که عظمت و عشق و خرد این انسان گمشده در تاریخ معاصر، پر از دروغ و ریای کشورمان برایم جلوه واقعی یافت. و من خود و رهبران سازمان و حزب توده را به لحاظ فکری بی وزن و از نظر سیاسی فقیر و کم تجربه و احساساتی شناختم. منظور من از آوردن اسم دکتر محمد مصدق، خلیل ملکی و بابک امیر خسروی و بازرگان و دیگران بت پرستی نیست، غرض نشان دادن پیش داوری های نادرست اما ریشه دار فرهنگی و فرقه ای ما، بدون بررسی و تحقیق مستقل در حوزه فردی می باشد که بخشی از برخورد ما و مردم ماست. متأسفانه به این نکته مهم عنایت نکردیم که وزن و اعتبار هر شخصیت را در چگونگی

رفتار و کردار او در زمینه منافع ملی ایران و حقوق شهروندی در نظر گرفته، و داوری کنیم نه این که قبل از شنیدن سخن هر کسی در پی کشف شجره نامه و سابقه سیاسی اش باشیم. با این اوضاع و احوال و طرز تفکر است که قدر افراد انگشت شمار سیاست مدار وطن پرست و مردم دوست را هم که داشتیم ندانستیم. یا آن ها را نفهمیدیم و یا با خواسته های نابجا پدرشان را درآوردیم. و به هنگامی که آن ها را از دست دادیم بر سرمان زدیم. برای نمونه حتی در خاطرات بعضی از مقامات بلند پایه ساواک از خلیل ملکی به عنوان فرد میهن پرست نام برده می شود ولی این بی مروت ها به روی مبارکشان نمی آورند که بیچاره خلیل ملکی در دست همین افراد دق مرگ شد.

کمی به حاشیه رفتم، به هر روی، در آن روزها عکس مصدق را به دیوار خانه مان در تاشکند زده بودم و از دیدن مجسمه های لنین در خانه بعضی از دوستان احساس چندش آوری به من دست می داد. از درون من یک ندا برمی خاست که تو ایرانی هستی، در این دنیای وانفسا هرکس باید برای خودش، خانواده اش و کشورش کار و تلاش کند. تمام کشورهایی که به جایی رسیدند بیش از هر چیز مواظب آن بوده و هستند که باد کلاهشان را نبرد. در جامعه شوروی می دیدم که علی رغم تبلیغات انترناسیونالیستی، سیاست روسی کردن همه چیز یک قانون نانوشته است. به هر حال همین احساس ایرانی بودن و عشق به سربلندی ایران به من کمک کرد که بسیاری از دردهای روحی را که بدتر از شکنجه های جسمی بود تحمل کنم.

همکاری با کا. گ. ب.

برای آوردن همسر و فرزندان به شوروی

سوءاستفاده از افراد متأهل در باکو و تاشکند و شهرهای دیگر که همسر و فرزندان‌شان در ایران مانده بودند، به‌تنهایی چهره‌کشیف و ناجوانمردانه کا. گ. ب. را برملا می‌سازد. این رازهای دردناک و فاجعه‌بار را خود این افراد می‌توانند بهتر از همه بازگو بکنند. (اگر بکنند؟) اما این همکاری‌ها برای آوردن خانواده‌ها همیشه همراه با موفقیت نبوده است. یکی از افراد هم‌حوزه‌ای من به‌نام «م» که اوایل، منتقد سازمان بود، هنگام گذر از مرز با زن باردار و فرزند خردسالش، مواجهه با امواج خروشان رودخانه می‌شوند. آب مرد را به‌طرف مرز شوروی می‌برد ولی همسر و فرزندش را به‌طرف ایران پس می‌زنند. در این هنگام مأموران مرزبانی شوروی متوجه شده لب مرز می‌آیند. همان‌گاه مأموران ایرانی هم رسیده، همسرش را دستگیر می‌کنند. آقای م از خاک شوروی می‌بیند که همسرش دستگیر می‌شود به‌این سبب وی تلاش می‌کند که به‌طرف مرز ایران باز گردد. ولی مأموران شوروی مانع می‌شوند. وی از لب مرز شاهد صحنه دلخراش دستگیری همسر و گریه بچه‌اش می‌شود. همسر و فرزند او یک راست به‌زندان اوین منتقل می‌شوند. او در تاشکند به‌شدت ناراحت بود و شب‌ها خوابش نمی‌برد، احساس گناه می‌کرد و ساعت‌ها

در کنار رودخانه به فکر فرو می‌رفت.

با این همه به لحاظ سیاسی فعال بود. و گذشته از آن، به اکثر دوستان کمک بسیاری می‌کرد. اما فاجعه همسر و پسرش مثل خوره جانش را می‌خورد. دیدن وضع و حال او بسیار ناراحت‌کننده بود. در تاشکند همسران چند نفر از اعضای کمیته مرکزی و همسر یک نفر از اعضای کمیته ایالتی از طریق اروپا به شوروی آمدند. اما آقای «م» به مدت چهار سال یا بیشتر بدون خانواده بود. همسرش پس از ۶ ماه از زندان آزاد شده بود و وی انتظار او را می‌کشید؛ اما نه همسر او و نه همسر آقای «ح» که او نیز هم حوزه من بود نیامدند. «ح» در سال‌های اولیه شنید که مادرش فوت کرده و همسرش فرزندی به دنیا آورده است. چه قدر دلش می‌خواست فرزندش را ببیند. او پس از چند سال سرانجام تاب نیاورد و به ایران رفت و دستگیر شد.

اما آقای «م» در اوایل به مشی سیاسی سازمان انتقاد داشت و بیشتر به موضع سازمان راه کارگر گرایش نشان می‌داد. وی وضع مالی مناسبی نداشت و خودش به من گفت یک ماه تمام سیب زمینی خوردم. پس از مدتی دیده شد برای خبرچینی، دانشجویان خارجی را به خانه دعوت می‌کند. دوستان چند بار وی را با افراد کا.گ.ب. در هتل ازبکستان، صلیب سرخ و خیابان مشاهده کردند. من خودم شخصاً وی را یک بار با عمر علی افسر کا.گ.ب. دیدم. پس از مدتی دیدم اتومبیلی نو در اختیار دارد. گفت من نزد یک سرمایه دار افغانی که دارای شرکت بزرگی است کار می‌کنم. و این اتومبیل متعلق به شرکت است. تا آن موقع خود سازمان و فرخ نگهدار صاحب یک دوچرخه هم نبودند. البته فرخ و حسن در اواخر صاحب اتومبیل سهمیه‌ای شدند. (این سهمیه در واقع نوعی امتیاز دولتی بود). او دائماً به مسافرت می‌رفت. خودش می‌گفت به افغانستان می‌روم. پس از

مدتی همسر و دو فرزندش به تاشکند آمدند. نمی دانم آیا همسر وی با سفارش مقامات شوروی به سازمان آورده شد یا نه. اگر آری، پس چرا در عرض چهار سال سازمان، خود، اقدامی نکرد تا کا.گ.ب. به سازمان سفارش نفرماید. اما سازمان هنگامی اقدام کرد که وی دست همکاری به کا.گ.ب. داده بود، او هم چنان در حوزه ها شرکت می کرد.

مترجم های مدرسه حزبی اغلب دست چین می شدند و به نوعی با کا.گ.ب. ارتباط داشتند. وقتی یکی از مترجم ها از مأموریت افغانستان برگشت، به دوست تبریزی ما که در مدرسه حزبی تحصیل می کرد گفت: «این دوست شما یعنی آقای م خوب رشد و ترقی کرده است. وقتی جمعی از ما را در افغانستان به سالنی برای آموزش دعوت کردند، این دوست شما سخنران ما بود.»

او بعدها با همسرش شوروی را به مقصد اروپا ترک کرد. آقای م مدافع و جانب دار مشی سیاسی سازمان راه کارگر بود. سپس فعالیت سیاسی را کنار گذاشت. کار نادرست آقای «م» این بود که وی درست همان زمانی که همه از کا.گ.ب. روی برمی گردانیدند، شروع به همکاری با آن کرد. حدس من این است که او بخاطر زن و فرزندانش ضعف نشان داد و کا.گ.ب. از ضعف او سوءاستفاده کرد. اما نمی دانم سازمان قبل از همکاری وی با کا.گ.ب. برای آوردن همسرش اقدام کرده بود یا نه؟ در غیر این صورت سازمان نقش مهمی در این ماجرا دارد.

یکی از کسانی که با شعبه امنیت سازمان همکاری داشت کریم باکو بود او از ابتدای ورود به اردوگاه آبشوران به همکاری با کا.گ.ب. تن داد. دوستم می گوید در اردوگاه آبشوران اتاق ما بالای اتاق کمیسر بود. خانه ها طوری بود که از کانال لوله های شوفاژ صدا بالا می آمد. من حرف ها و قرار و مدارهایشان را می شنیدم و آخر سر، کمیسر شماره تلفنی به وی داد و

گفت وقتی در باکو ساکن شدمی در اولین فرصت به من زنگ بزن.
کریم از طرف سازمان به ایران و ترکیه مسافرت می کرد. سفارشات
کا.گ.ب. را هم می پذیرفت. وی پس از فروپاشی شوروی به کار تجارت در
باکو پرداخت نحوه کار تجارت وی مافیایی بود. وی با حسن توسلی
به همکاری تجاری پرداخت. فرخ هم متمایل به کار تجارت شده بود (بنابه
روایت الف) اما بعداً منصرف شد.

نقل مکان

من در منطقه «سوری وستک» که دفتر سازمان آنجا بود زندگی می‌کردم. بعضی از رفقای را که از اروپا و ایران می‌آمدند می‌شناختم. از طرف دیگر گاهی ایرانیان قدیمی به‌خانه من سر می‌زدند که خوشایند دوستان نبود. من از نظر سازمان فردی مسأله‌دار بودم و آن‌ها سعی می‌کردند که من و دیگران، دوستان تازه‌وارد و چشم بسته را نبینیم. ولی جلو برخوردهای تصادفی را نمی‌توانستند بگیرند. به‌هرحال من در این منطقه موی دماغ آن‌ها شده بودم. دو نفر از دوستانم که از افغانستان برای شرکت در پلنوم آمده بودند خواستار دیدار من شده بودند ولی دوستان به‌هر دو گفته بودند که وی بریده و ضد شوروی و ضد حزب توده است. خانه من یک اتاقه بود که بعد از ازدواج، سه نفری در آن زندگی می‌کردیم. به‌نخست‌وزیری رفتم و خواستار خانه دواتاقه شدم اما جواب سربالا گرفتم. وقتی سازمان تمایل مرا فهمید ظاهراً کرمش به‌جوش آمد. گفتند جای تو خیلی کوچک است. برای تو خانه‌ای مناسب در شهر پیدا کرده‌ایم. به‌راستی هم خانه در جای بهتری بود. فهمیدم که درد دوستان چیست، پیش خود گفتم معامله بدی نیست، آن‌ها از شر من راحت می‌شوند، من هم صاحب خانه دو اتاقه می‌شوم. و از این‌ها هرچه دور باشم بهتر است. من مایل بودم در منطقه «ریسوی بازار» که اغلب اعضا و کادرها سکونت داشتند صاحب خانه شوم. که دخترم زبان فارسی از

بچه‌ها یاد بگیرد. اما برای این‌که مرا جدا از بقیه نگه دارند دو خانواده را جابه‌جا کردند تا من را تنها در منطقه‌ای که فقط یک خانواده ایرانی در هفتاد متری ساکن بود جا بدهند.

نامه به گورباچف

پس از آنکه مسئولین چاپخانه عذر مرا خواستند باز مسأله بیکاری و مشکلات اقتصادی گریبان مرا گرفته بود. هرچه به نخست‌وزیری مراجعه کردم اهمیتی نمی‌دادند. می‌گفتند برو همان‌طور که خودت کار ساختمانی پیدا کردی، شغل دیگری پیدا کن. تصمیم گرفتم زیر بار این گردن کلفتی نروم. البته من کاری در انستیتوی آثار خطی پیدا کرده بودم اما نخست‌وزیری اجازه کار نمی‌داد. و قصد اذیت مرا داشت. من شکایتی علیه نخست‌وزیری و صلیب سرخ به گورباچف نوشتم. هم‌سرم می‌خندید می‌گفت شاید در سال، صد تن کاغذ شکایت به مسکو ارسال شده و می‌شود، که نه تنها اصلاً به آن‌ها جواب داده نمی‌شود بلکه در مواقعی موجب دردسر هم می‌شود. اما از بخت خوش من این نامه درست به‌خال خورد. با آن‌که من و سازمان مدت‌ها بود کاری با هم نداشتیم دیدم مسئول کمیته تاشکند به سراغ من آمد و گفت:

- مسأله خیلی جدی است در رابطه با نامه شما به گورباچف علیه نخست‌وزیری و صلیب سرخ قرار است فردا نماینده‌ای از حزب کمونیست شوروی و یک نفر از حزب کمونیست ازبکستان و یک نفر از آکادمی علوم ازبکستان و یک نفر از ک.ا.گ.ب.، فورولف رئیس نخست‌وزیری و مسئول صلیب سرخ، جلسه‌ای تشکیل دهند. از سازمان هم خواسته‌اند که نماینده‌ای به این جلسه بفرستد.

مسئول کمیته تاشکند تأکید کرد که اگر در جلسه فردا شلوغ نکنی و در چهارچوب ما حرکت کنی، فردا من از طرف سازمان در جلسه شرکت می‌کنم.

گفتم:

- من مخالف شرکت سازمان در جلسه نیستم، اما من حرف خودم را می‌زنم.

فردا که جلسه در کمیته مرکزی ازبکستان تشکیل شد، مسئول کمیته تاشکند حضور نداشت. مسئول حزب کمونیست شوروی از من خواست که مسایل خود را مطرح کنم. گفتم:

- من کار مورد علاقه خود را در انستیتوی آثار خطی پیدا کردم اما این‌ها (اشاره به مسئول نخست‌وزیری و صلیب سرخ) عملاً با زور می‌خواهند من در بخش ساختمانی کار کنم. می‌خواهم بدانم این دوستان طبق کدام قانون مرا تحت فشار گذاشته‌اند که کار ساختمانی داشته باشم.

مسئول نخست‌وزیری جواب داد:

- برای این‌که به زبان روسی مسلط نیستی.

گفتم:

- کاری که پیدا کردم به زبان فارسی است. مسئولین انستیتوی آثار خطی از کار من راضی هستند. از این گذشته لطفاً دوستان پاسخ بدهند در حالی که صلیب سرخ قانوناً موظف است شش ماه برای ما مهاجران کلاس زبان روسی بگذارد. من فقط یک ماه کلاس روسی داشتم و کسانی را می‌شناسم که حتا یک ساعت هم کلاس زبان روسی نداشتند. شما از این دو مسئول پرسید این دو ارگان دولتی با چه مجوزی این قانون را زیر پا گذاشته‌اند؟ مگر قانون در این کشور باز چه دست آقایان است که هر طور دلشان خواست با ما رفتار کنند و بدون آموزش زبان روسی دوستان را

روانه کارخانه بکنند؟ در ضمن من بارها از صلیب سرخ، منشوری را که درباره حقوق مهاجران نوشته شده است تقاضا کرده‌ام اما صلیب سرخ می‌گوید این منشور سرّی است. من هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا منشوری که برای ما نوشته شده است سرّی است؟

دیدم مسئول نخست‌وزیری و صلیب سرخ در موضع دفاعی قرار دارند. با سرکار آمدن گورباچف این‌ها احساس کرده بودند که شرایط در حال تغییر است. خانمی که از آکادمی ازبکستان آمده بود گفت:

- ما برای دانشجویان خارجی یک کلاس فشرده یکساله داریم، شش ماه خیلی کم است.

نماینده حزب کمونیست ازبکستان گفت:

- به کارگرانی که در کارخانه کار می‌کنند نباید توهین بشود.

فورولف مسئول نخست‌وزیری به من گفت:

- ما از مواضع شما آگاه هستیم. شما نشریات ضد سوسیالیستی از فرانسه آورده و بین دوستان خود پخش می‌کردید. شما قدر دان نیستید. ما به شما خانه دادیم و امکانات دیگر در اختیار شما گذاشتیم و اجازه دادیم به خارج از کشور مسافرت کنی، این ناسپاسی است. گفتم:

- درست است من از فرانسه نشریه آوردم اما من با کشور شما کاری ندارم. من در ایران طرفدار سوسیالیسم بودم و تا آنجایی که عقلم قد می‌داد نشریات مختلف را می‌خواندم. این مسأله داخلی ماست، کشور ما هم، کشور ماست. برای من لازم است بدانم جریانات مختلف چه نظری دارند. شما نباید به من بگویید که چه بخوانم و چه نخوانم. اما راجع به این که به من خانه دادید، متشکر هستم. اما من و دوستان دیگر هر بار که به شما مراجعه می‌کنیم اغلب می‌گویید ما به شما خانه داده‌ایم. چه قدر

به ما سرکوفت می زنید. شما می دانید دولت های غربی برای افراد ایرانی که خود را کمونیست معرفی می کنند چند برابر شما امکانات فراهم کرده اند؟ آخرین تقاضای من نیز این است که نامه های ما سالم به دست ما برسد.

گفت:

مدرک شما در این مورد چیست؟
گفتم.

من با دیگران کاری ندارم اما خودم سه بار برای شاندرمنی نشریه فرستادم دو بار نامه ارسال کردم که هیچ کدام نرسیده است.

خلاصه پس از گفتگوها مرا مرخص کردند و با اتومبیل کمیته مرکزی تا دم در خانه آوردند. همسایه ها فکر کردند که من کاره ای هستم. نخست وزیری و صلیب سرخ تا ماه ها ملاحظه مرا می کردند. بعد از چند روز نیز کار من در انستیتوی آثار خطی درست شد.

این انستیتوی تحقیقاتی آثار خطی دارای چندین هزار آثار خطی بود. شصت یا هفتاد درصد کتاب ها به زبان فارسی بود. کتاب های ۷ و ۸ قرن پیش، از حافظ، فردوسی، نظامی، گنجوی، سعدی... بالاترین ارقام را داشت. کتاب ها بسیار خوش خط، نفیس و دارای نقاشی های زیبا بودند.

عزیز پولادویچ رئیس انستیتو می گفت قبل از آمدن روس ها به ازبکستان زبان ادبی و دیوانی زبان فارسی بود. باسوادان آن روز به فارسی می نوشتند.

بعد از کتاب های فارسی، کتاب های دینی و عربی بود. درواقع زبان مذهب در ازبکستان عربی بود. تنها کتاب قدیمی به زبان ازبکی از امیرعلی شیر نوایی بود.

کتاب های این انستیتو، بعد از مرگ استالین گردآوری شده بودند. پیش

از آن مردم بخاطر ترس از دستگاه امنیتی شوروی، بیشتر کتاب‌ها را یا سوزاندند و یا خاک کردند. درواقع بیشتر آثار خطی آسیای میانه به‌خصوص در سمرقند و بخارا در دوره استالین از بین رفت.

پورفسور عزیز پولادویچ رئیس انستیتو و برادرش سردیر روزنامه ازبکستان بود. خود وی زمانی وزیر یکی از وزارتخانه‌های ازبکستان بود اما بعدها به‌کار تحقیقاتی پناه آورده بود. زبان فارسی را خوب می‌دانست. در دوره استالین در ایران بود. قلباً تمایلی به روس‌ها نداشت. او به‌من خیلی کمک کرد. روزی مرا به‌دفترش خواست و به‌نشستن دعوت کرد و گفت:

- پسر من با این سنی که من دارم نباید با تو چنین آشکارا سخن بگویم. تو کاری با این‌ها نداشته باش. چندین بار بخاطر تو به‌این‌جا مراجعه کرده‌اند. و ادامه داد:

- من با درستی و یا نادرستی فکر تو کار ندارم، اما در این‌جا با کسی راجع به‌شوروی صحبت نکن.

در محیط کار که اکثراً از یک بودند، عمق کینه‌شان را نسبت به‌روس‌ها و سیاست روسی کردن لمس می‌کردم. در اتاق ما خانمی که شوهرش مأمور کا.گ.ب. بود بیشتر از همه از حکومت شوروی انتقاد می‌کرد. پسرش در جنگ افغانستان کشته شده بود. مردم نمی‌توانستند بفهمند چرا باید پسرانشان در جنگ افغانستان کشته بشوند.

واقعۀ تظاهرات در مسکو

خبر کشتار زندانیان سیاسی اسیر در سال ۱۳۶۷ خبر ساده‌ای نبود که به راحتی بتوان از آن گذشت. این خبر احساسات همه را جریحه دار کرد. من خبر جلسه عمومی را که سازمان به این مناسبت تشکیل داده بود شنیدم. خیلی دلم می‌خواست در این جلسه حضور داشته باشم و از کم و کیف فاجعه خبردار شوم. در این جلسه وسیع کمیته‌ای تشکیل شد و تصمیم به تجمع و اعتراض در شهر مسکو گرفته شد. تمام فداییان اکثریت در این جلسه با این اقدام موافق بودند. کمیته فوق با منتقدان و معترضان حزب توده در باکو و مینسک حرکتشان را هماهنگ کردند. یکی از اعضای این کمیته مرا و دیگر ایرانیان قدیمی را به شرکت در این حرکت دعوت کرد. گفت که این تصمیم جلسه عمومی بوده است. دیگر وقت آن نبود که نگاهشان را به ایرانی‌های قدیمی گوشزد کنم.

پیشاپیش چهار نفر به نمایندگی این جلسه وسیع سریع عازم مسکو شدند. وقتی برای گرفتن هتل به صلیب سرخ مسکو مراجعه کرده بودند، صلیب سرخ به علت آگاهی از مسافرت این چهار نماینده، نه تنها معرفی نامه برای هتل نداده بود بلکه معترض شده بود که برای چه آمده‌اید؟ این چهار نفر به نمایندگی سازمان و جلسه فوق به منظور گرفتن اجازه از کمیته مرکزی حزب کمونیست در مسکو برای برگزاری تظاهرات و میتینگ مراجعه کرده بودند اما این برادر بزرگ بی‌معرفت و نامرد، نه

تنها حاضر به صحبت رسمی نشده بود، حتا راضی به گرفتن نامه از دست این چهار نماینده هم نشده بود. این چهار نماینده به شورای شهر مسکو هم مراجعه کرده بودند که کارشان بی نتیجه بود. تنها در نتیجه سماجت این نماینده‌ها، اتحادیه نویسندگان به ایشان اجازه داده بود که بگویند در زندان‌های ایران چه خبر است.

وقتی گروه دوم با تعداد وسیع در تدارک مسافرت به مسکو بودند، خبر، بلافاصله به نخست‌وزیری رسید. نخست‌وزیری با توپ و تشر اعلام کرد که حرکت شما با ضوابط کشور ما خوانایی ندارد و به تمام بلیت‌فروشی‌های هواپیمایی آئروفلوت خبر دادند که حق فروختن بلیت به آن‌ها را ندارند. (در شوروی فروش بلیت هواپیما با ارائه پاسپورت صورت می‌گیرد. و موقع سوار شدن به هواپیما پاسپورت (شناسنامه) را کنترل می‌کردند.) آن‌ها که تعدادشان زیاد بود ناگزیر با قطار راهی مسکو شدند گرچه سفرشان چهار روز طول می‌کشید، اما ارائه شناسنامه لازم نبود. من به چند نفر ایرانی قدیمی مراجعه کردم و جریان کشتار زندانیان سیاسی را گفتم. یکی از آن‌ها خندید و گفت حالا نوبت شماست. اما همگی می‌گفتند این کار را نکنید. همسر میرزا آقا متصدی فروش بلیت هواپیما بود. بدون این که امیدی داشته باشم میرزا آقا توسط همسرش به طور غیرقانونی چهار بلیت را برایمان جور کرد. به میرزا آقا گفتم:

- تو نمی‌آیی؟

میرزا آقا گفت:

- با این که دوره گورباچف است و فضا اندکی بهتر شده است، اما می‌ترسم این کار عواقب وخیمی برای بچه‌ها داشته باشد.

وقتی دید، مصمم هستیم دیگر سکوت کرد. و گفت:

- نسل ما را ول کنید. من که عضو حزب توده نیستم. شما به ایرانیان

ساکن مسکو مراجعه کنید. اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در ایران اعدام شدند، با این افراد، چهل سال هم حوزه و رفیق بودند، بگذار آنها بیایند که می دانم نخواهند آمد.

حقیقتاً چنین نیز شد. من حتا یک ایرانی قدیمی ساکن مسکو در بین خودمان ندیدم همگی سوراخ موش را قرض گرفته بودند. میرزا آقا گفت: - امتحان خوبی برای بچه های شماست. اگر شما هوشیار باشید در این ماجرا آزادی سوسیالیسم روسی را درک خواهید کرد. در غرب دانشجویان و مخالفان رژیم شاه، حتا به شاه، گوجه فرنگی و تخم مرغ گندیده پرتاب می کردند. و آنجا هر وقت بخواهند تظاهرات راه می اندازند. تشکل های خود را دارند و باز می گویند در غرب آزادی نیست. این کار حداقل این حسن را دارد که شما دموکراسی این ها را که خودشان را از دموکراسی غرب یک سر و گردن بالاتر می دانند در عمل تجربه کنید.

میرزا آقا ادامه داد:

- در ایران اگر هزاران کمونیست وفادار به شوروی اعدام بشوند برای حکومت شوروی مهم نیست. مهم این است که یک ساتی متر سیاست شوروی در ایران پیش برود.

به خانه آمدم، جریان را به همسرم گفتم که ما عازم مسکو برای تظاهرات هستیم. همسرم آشکارا به خود لرزید و گفت:
- خدای من، مگر دیوانه شده اید؟

گفتم:

- اگر دیوانه نبودیم این جا چکار می کردیم؟ چه می گویی؟ دوستان ما را درو کردند.
گفت:

- این کارها را در شوروی نمی‌کنند.

همسران دوستان دیگر که ایرانی بودند خود بخاطر بچه‌ها در خانه ماندند، اما مشوق شوهران خود برای شرکت در اعتراض در مسکو بودند. از جناح محافظه‌کار سازمان نه خود و نه همسرانشان، به جز دو یا سه نفر، به مسکو نیامدند. درواقع حرف دربان حزب کمونیست یعنی نخست‌وزیری را قبول کردند. و تصمیمی را که در جلسه عمومی گرفته شده بود بدون خجالت قورت دادند.

به هر حال چهار نفر از ما به لطف همسر میرزا آقا با بلیت هواپیما راهی مسکو شدیم. کاروان اصلی دو روز بود که با قطار از تاشکند به راه افتاده بود و دو روز هم طول می‌کشید تا به مسکو برسند. در مسکو متوجه شدیم که از هتل خبری نیست. هوا سرد بود، شب را نمی‌شد در بیرون گذراند. من شنیده بودم در جلوی بعضی هتل‌ها افرادی از اهالی مسکو با پول خوب اتاق‌های خود را کرایه می‌دهند. البته خودشان هم در آنجا زندگی می‌کنند. از این طریق خانه‌ای کرایه کردیم اما کرایه‌دهنده خانه الکلی بود. متوجه شدیم لحافش کثیف و خون‌آلود است و بوی گند می‌دهد تا صبح خوابمان نبرد و دوستم تا کله سحر روی صندلی نشست. از گروه اول دو نفرشان برای ادامه تظاهرات مأیوس شده بودند. لازم به یادآوری است که مقامات شوروی به سازمان و سازمان نیز به عنوان مختلف به نمایندگان برای خودداری از اعتراض و تظاهرات فشار می‌آورد. رهبری جناح چپ سازمان با شرط و شروطی موافق به اعتراض بود اما اعضا و کادرها به هیچ وجه حاضر نبودند برگزاری میتینگ را لغو کنند. از کمیته مرکزی بجز یک نفر به عنوان نماینده سازمان کسی تشریف نیاورده بود و ظاهراً به کارهای پراهمیت‌تری مشغول بودند. درواقع به نظر خودشان سیاست به کار می‌بردند. از خانم‌ها فقط یک کرد ایرانی برای

شرکت در تظاهرات آمده بود. نماینده سازمان که از جناح محافظه کار بود، به همراهی یک نفر از همان جناح مانع برگزاری میتینگ بودند و تا آنجا که امکان داشت کارشکنی می کردند. کارشکنی های جناح محافظه کار، ملاحظه کاری بعضی از افراد جناح نواندیش در رهبری سازمان و برخورد تهدید آمیز مقامات شوروی باعث شد که بر سر اجرای میتینگ و نحوه حرکت، در هسته رهبری اختلاف موقت بوجود آید. گروهی معتقد بودند که میتینگ در میدان سرخ و با پلاکارد برگزار شود که من هم جزو این گروه بودم. گروه دیگر مخالف برگزاری میتینگ در میدان سرخ بودند. سرانجام قرار بر این شد که میتینگ جلوی دفتر سازمان ملل که محل پرت و دور افتاده ای بود برگزار شود. قبل از برگزاری میتینگ، دوستان به چهار گروه تقسیم شده و هر گروه به خبرگزاری های مهم جهانی مراجعه کردند.

در سالن راه آهن همگی اعضای سازمان، جلسه تشکیل داده بودند. وقتی من به طرف این جلسه می آمدم با اشاره مسئول و نماینده عضو کمیته مرکزی که متعلق به جناح محافظه کار سازمان بود به من گفته شد:

- به جلسه ما نیا!

لابد فکر کرده بود شلوغ خواهم کرد که البته اعتراض کردم و گفتم:

- اگر من یک نفر هم باشم، حق اظهار نظر دارم.

شب هنگام مجید عضو هیئت سیاسی سازمان، شاید برای دفع فشار مقامات شوروی و جناح محافظه کار، از تاشکند به مسکو تلفن کرد و به گردانندگان این حرکت اعتراضی گفت:

- یعنی چه! هر کسی لنگه کفش خود را برداشته و برای تظاهرات به مسکو رفته است؟

همان جا گفتم:

– من با رهبری و هدایت این افراد به تظاهرات نمی‌روم. حال که خودشان نیامدند، دیگر برای ما فیلم بازی نکنند.
به هر حال تنها من و ف – تابان به عنوان اعتراض به تظاهرات رفتیم (که البته اشتباه بود)

در موقع بحث و جدل بر سر چگونگی میتینگ می‌گفتم:
– می‌دانیم که احتمال اخراج، بازداشت و همه چیز هست اما ما با این حرکت نشان خواهیم داد که صاحب استقلال هستیم و سرسپرده روس‌ها نیستیم. اگر روزی صدای ما به خصوص به ایران و اروپا برسد این به نفع ماست. این‌ها و دوستدارانشان هستند که مفتضح خواهند شد.
تنها انعکاس بیرونی این تظاهرات از رادیو اسرائیل بود. در داخل شوروی دولت و حزب کمونیست موضع رسمی علیه این واقعه نگرفتند. و تنها از اتحادیه نویسندگان به احتمال قوی با تشخیص مقامات شوروی مقاله کوچکی همراه با عکس معروفی که نشان می‌داد دست شهیدی از خاک بیرون آمده (آن عکس را دوستان ما داده بودند) در روزنامه پراودا چاپ شد.

از مسکو عازم مینسک پایتخت جمهوری روسیه سفید شدم تا با معترضین حزب توده آشنا شوم. قطار در حرکت بود و من حرف‌های میرزا آقا را به یاد می‌آوردم که می‌گفت:

– «اگر هزاران ایرانی کمونیست وفادار به شوروی در ایران به دار کشیده شوند، باز هم شوروی فقط به دنبال منافع سیاسی و اقتصادی خویش است.» در این فکر بودم که، نامردی هم، حدی دارد. برخی از اعضای رهبری حزب توده سال‌ها برای روس‌ها کار کردند. برای حفظ ظاهر هم شده باید حداقل ما را برای برگزاری تظاهرات راحت می‌گذاشتند، تا کی باید چنین باشیم. رهبری محافظه کار سازمان را نگاه کن! تازه می‌خواهد

پای خود را جای پای حزب توده بگذارد.

قطار در حرکت بود. از فکر به خود آمدم و دیدم در کوپۀ ما دو نفر افسر عراقی با روس‌ها راجع به جنگ ایران و عراق صحبت می‌کنند، از صدام حسین دفاع می‌کنند و علیه ایران سخن می‌گویند. من هم مستقلاً هر دو رژیم را غیر دمکراتیک، عراق را آغازگر جنگ، ایران را، ادامه‌دهندۀ جنگ و صدام حسین را دیکتاتور خواندم. یک مرتبه دو افسر خواستند با من درگیر شوند. قبلاً با چند آذربایجانی در کوپۀ بغلی آشنا شده بودم. آن‌ها صدا و جار و جنجال ما را شنیدند و آمدند. با تهدید دو افسر را سر جایشان نشاندند و مرا به کوپۀ خود بردند. هنگامی که در مسکو در تدارک تظاهرات بودیم؛ یک مرد آذربایجانی وقتی علت آمدن ما را فهمید دست در جیب کرد و مبلغ دویست روبل به دوستم داد و گفت: - این پول را بگیر و خرج کن!

دویست روبل آن موقع بیشتر از حقوق یک ماه یک دکتر یا مهندس بود. در شهر مینسک وقتی خواستم وارد ساختمان شوم، نگهبان ساختمان ایرانی‌ها جلویم را گرفت که باید پاسپورت خود را نشان بدهم. خدایا باید در شوروی در هر قدم با دیو استبداد روبرو شد. این‌جا دیگر کجاست. برای دیدن دوستان خود باید پاسپورت نشان بدهم. بالاخره بعد از دعوا و جار و جنجال مجبور شدم پاسپورت خود را نشان بدهم و وارد ساختمان شوم. دوستان توده‌ای گفتند:

- این پاسپورت دیدن‌ها ابتکار خاوری و صفری است.

واکنش مهاجران سیاسی در باکو

یکی از اعضای پیشین حزب توده که آن زمان ساکن باکو بود طی تماس تلفنی به مناسبت کشتار زندانیان سیاسی، دربارهٔ بازتاب کشتار زندانیان سیاسی در بین مهاجران سیاسی باکو چنین شرح داد «ما معترضین علیه رهبری حزب توده که حدود چهل نفر بودیم تصمیم به واکنش در قبال این اقدام غیرانسانی و تبهکارانه گرفتیم. برای تدارک اقدام مشترک اول به دوستان خود که هنوز پای بند رهبری حزب توده بودند مراجعه کردیم که جوابشان نه تنها منفی، بلکه زشت و ناپسند بود. سپس به کمیتهٔ سازمان اکثریت در باکو مراجعه کردیم که جوابشان نه، رد بود و نه تأیید، در واقع به مصلحت خود ندیدند که با ما همگام باشند. ما از این که دولت شوروی هیچ موقع جمهوری اسلامی را به علت نقص حقوق بشر در سازمان ملل محکوم نکرده بود ناراضی بودیم. از این رو در جمع خود تصمیم گرفتیم از میدان مرکزی باکو با پلاکاردهایی با مضمون محکومیت کشتار زندانیان سیاسی به طرف کنسولگری ایران راه پیمایی کنیم. گفتنی است که این یک اقدام بی سابقه در باکو بود. گرچه برای منصرف کردن جوّی آکنده از بیم و هراس به وجود آورده بودند، ولی ما خیال تسلیم شدن نداشتیم. البته تنها جو ترس نبود چون دو ماه پیش پلیس شوروی چند تن از گردهای عراق را که به علت بمباران شیمیایی حلبچه در مسکو تظاهرات انجام داده بودند به عشق دلارهای عمو صدام ضد

امپریالیست، از شوروی اخراج کرده بودند. باری، پس از بیست دقیقه راه‌پیمایی در جلو کنسولگری قطعنامه‌ای در محکومیت کشتار بی‌دفاع زندانیان سیاسی قرائت کردیم. در این هنگام یکی از اعضای رهبری حزب توده بنام م. خ خود را به میتینگ رساند و طی سخنرانی اقدام ما را محکوم کرد و گفت «شما با این اقدامات روابط ایران و شوروی را تیره می‌کنید چه بسا به همین سبب فردا دولت شوروی شما را به ایران روانه کند.»


پس از این راه‌پیمایی و میتینگ، پنج یا شش نفری از ما به خانه سیاوش کسرای در مسکو رفتیم و سعی کردیم او را در اعتراض به رهبری حزب توده با خودمان همراه کنیم. فروغیان هم آنجا نزد سیاوش کسرای بود. کسرای از همکاری با ما علیه رهبری حزب توده خودداری کرد. گفت «این‌جا کشور اشاره است» فروغیان هم در تأیید سخن کسرای گفت، «تا دوستان اشاره نکنند ما حرکت نمی‌کنیم.»

ماجرای فروش طلا

حسن توسلی گرچه دارای جایگاهی ویژه در بین مقامات شوروی بود، اما شخصاً از آلودگی مالی و اخلاقی بجز یک مورد مبرا بود. در هر آنچه کرد و یا نکرد اعتقادات وی نقش تعیین کننده داشت. البته تنها حسن توسلی در شبکه روابط ناسالم قرار نداشت، نباید تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر او شکست. بلکه افرادی از هر دو جناح چپ و راست سازمان در شبکه روابط ناسالم قرار داشتند. اما دفاع افراطی حسن توسلی از شوروی و حزب توده و از طرف دیگر روابط نسبتاً آشکار وی با مقامات امنیتی و سیاسی شوروی وی را به اصطلاح گاو پیشانی سفید کرده بود. با این همه حال بی انصافی است که توانایی و تحرک و از همه مهمتر احساس مسئولیت وی را در قبال تشکیلات داخل کشور نادیده گرفت. افراد دیگری که بعداً مسئولیت حسن توسلی را به عهده گرفتند، هیچ کدام تحرک و احساس مسئولیت وی را نداشتند. یکی از افراد کمیته مرکزی که آن زمان از جناح چپ سازمان بود برایم نقل می کرد، «حسن بارها تا آنجایی که می توانست از افراط گری جناح چپ سازمان در رابطه با تشکیلات داخل کشور جلوگیری می کرد. بارها می گفت: شعار تو خالی ندهید. این عاقلانه نیست که دوستان داخل کشور را به قتلگاه بفرستید. منتها چون آن زمان حسن توسلی در جناح مخالف ما بود و اعتراض اش که خطاب به دوستان هم جناح ما بود مورد توجه و قبول دوستان جناح

افراطی ما قرار نمی‌گرفت. اما پس از این که یکی از همین دوستان افراطی جناح ما که جزو هیئت سیاسی بود و یکسره به‌لشکر درب و داغان سازمان در داخل کشور فرمان حمله می‌داد، وقتی مسئولیت کل تشکیلات را به‌عهده گرفت، بر سر موضوعی قهر کرد و به‌اروپا رفت و بعد از یک ماه توانستیم اسناد شعبه تشکیلات را از این و آن خانه پیدا بکنیم.

درست در آستانه انقلاب ۵۷ در دانشکده فنی دانشگاه تهران که ستاد موقت بود حسن به‌من گفت در فلان ساعت سه نفر دیپلمات شوروی در جلوی در دانشگاه خواهند بود تو آن‌ها را به‌ستاد سازمان برسان. در ساعت مقرر که به‌جلو در خروجی دانشگاه رفتم دیدم نگهبانان فدایی این سه دیپلمات را حتا به‌دانشگاه راه نمی‌دادند. من آنان را به‌ستاد سازمان آوردم و به‌حسن تحویل دادم. دو هفته‌ای که در دانشکده فنی بودم خیلی از خبرنگاران خارجی برای مصاحبه به‌ستاد موقت سازمان می‌آمدند اما این سه نفر دیپلمات بودند. من ندانستم آن‌ها با چه کسانی صحبت کردند. بعدها شنیدم که از سازمان پرسیده بودند که به‌چه کمکی نیاز دارند؟ سازمان پاسخ داده بود ما به‌هیچ کمکی نیاز نداریم. شما فقط از حزب توده حمایت نکنید، برای ما کافی است. با این حال مراجعه این سه دیپلمات در آن اوضاع بلبشو دلیلی بر روابط ناسالم برای سازمان و شخص حسن نیست. اما من از انگیزه مراجعه این دیپلمات‌های شوروی (نه خبرنگار شوروی) و قبول سازمان برای گفتگو با آن‌ها اطلاعی ندارم. حال به‌ماجرای فروش طلا می‌پردازم. وقتی یکی از مسئولان شبکه مخفی داخل کشور دستگیر شده بود، بازجویان وزارت اطلاعات ایران برای شکستن وی گفته بودند رهبران سازمان همه سرسپرده شوروی هستند و با این که سرسپرده هستند در سوسیالیسم آرمانی شما وضع،

آن قدر بد است که حتا  هو هیئت سیاسی طلاهای همسرش را بفروش گذاشته است. بازجویان متوجه این قضیه نشده بودند که این فرد مسئول یکی از شبکه‌های مخفی سازمان در ایران است. بالاخره این فرد آزاد می‌شود و به تاشکند می‌آید و دستگیری خود و اظهارات بازجو را به رهبری سازمان می‌گوید.

یک مرتبه انگار روباهی وارد لانه مرغ و خروس شده باشد، در سازمان آشوب به پا می‌شود که چگونه جمهوری اسلامی از ما این قدر اطلاعات دارد و موجب سوءظن‌های گوناگون می‌گردد. ماجرا وقتی به گوش حسن می‌رسد، یک راست با عصبانیت به سراغ مسئول کمیته تاشکند می‌رود و می‌گوید:

«من فروش طلاهای همسرم را جز به تو به کسی نگفتم. پس خبر از کانال تو درز کرده است.»

اما مسئول کمیته تاشکند به کسی نگفته بود. اصل واقعه چنین بود. «میرزا آقا جلالی به‌طور تصادفی سری به مغازه کمیسیونی می‌زند. (مغازه‌های کمیسیونی، مغازه‌هایی هستند که شهروندان شوروی قانوناً برای فروش اجناس خود باید به آن‌ها مراجعه کنند. افراد موقع فروش باید پاسپورت همراه داشته باشند تا هویت فروشنده ثبت شود.) مسئول آن مغازه آشنای میرزا آقا بود و به او می‌گوید یک ایرانی طلاهای ایرانی خود را در معرض فروش گذاشته است. سپس به دفتر ثبت فروشگاه نگاه می‌کند و می‌گوید طلا مال علی توسلی است.» اتفاقاً میرزا آقا، حسن و همسرش را دقیقاً می‌شناخت. در اوایل ورود به تاشکند، خانواده حسن و یک خانواده دیگر و من مهمانش بودیم. او بجز اسم فرخ، هیچ یک از اعضای کمیته مرکزی را نمی‌شناخت. روزی میرزا آقا به من گفت از قراین چنین بر می‌آید که وضع مالی شما مناسب نیست. مردهای ایرانی معمولاً

در شرایط سخت طلاهای همسرانشان را می‌فروشنند. جواب دادم اعضای کمیته مرکزی صد و هشتاد روبل که معادل حقوق یک استاد دانشگاه است، دریافت می‌کنند. و همسرانشان هم حقوق می‌گیرند. اما وضع دانشجویان خراب است. حقوقشان فقط نود روبل است و هر روز نان و تخم مرغ می‌خورند. میرزا آقا جلالی گفت این‌جا شروع زندگی تازه‌ای است. لابد خانه خالی است. مرد ایرانی بی‌دلیل، طلاهای زنش را بفروش نمی‌رساند. این مسأله گذشت تا این‌که فردی بنام فامیلی (جاهد - یا جاوید) می‌خواست برای دیدار برادرش از ایران به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان بیاید وی به احتمال قوی با سازمان امنیت جمهوری اسلامی در این مورد همکاری کرده و آگاهانه مسیر حرکت خود را از مسکو، تاشکند، دوشنبه برنامه‌ریزی کرده بود. وگرنه دلیلی نداشت به تاشکند بیاید. برادر جاوید به جلالی تلفن می‌زند که برادرم به تاشکند می‌آید، اما نمی‌دانم چرا مثل دفعات قبل مستقیم از مسکو به دوشنبه پرواز نمی‌کند. به هر حال چند روزی پیش تو مهمان است و می‌خواهد تاشکند را ببیند. جاوید در دیدار با جلالی می‌پرسد:

- این‌جا ایرانی هست یا نه؟

وی به‌طور عادی می‌گوید:

- بجز چند نفر قدیمی، به تازگی فدایی‌ها هم به این‌جا آمده‌اند. و با ناراحتی می‌گوید نسل ما در به در شد، کم بود. حالا این‌ها هم آمده‌اند. از مرحله پرت هستند، وضعشان به‌نظر خوب نیست. یکی از رهبران ایشان به نام حسن توسلی مجبور شده طلاهای همسرش را بفروشد. وقتی جاوید به ایران برمی‌گردد، این خبر را به مقامات امنیتی جمهوری اسلامی گزارش می‌کند. هنگامی که جار و جنجال واقعه طلا را در سازمان شنیدم به سراغ جلالی رفتم و پرسیدم:

- آیا جز من به کسی دیگر جریان فروش طلاهای حسن را گفتی؟
اول یادش نبود. پس از مدتی گفت:
- به برادر جاوید گفتم مگر چه شده است؟
من جریان را برایش تعریف کردم. گفت:
- پدر سوخته بازی کرده است. همان طور که به تو گفتم به جاوید هم
گفتم. منظوری نداشتم.
گفتم:

- به کسی نگو. سازمان در مجموع، به تو و ایرانی های قدیمی نظر مثبتی
ندارد. مگر تو مجبور بودی که از سازمان برای جاوید حرفی بزنی. میرزا
آقا به من گفت:

- من که مسئولیتی در قبال سازمان ندارم به من چه مربوط است که
سازمان چه کار می کند. و یا نمی کند، حالا بخاطر سازمان هم مواظب
حرف زدن خود باشم؟ مثل این که گرگ در جنگل کم بود حالا به تازگی
یک گرگ جدید را هم با کشتی به جنگل آوردند.
مسئول کمیته تاشکند به سراغ من آمد و گفت:
- آیا تو می دانی مسأله، از کجا لو رفته است؟
گفتم:

- من از کجا بدانم؟

گفت:

- شاید توسط ایرانی های قدیمی لو رفته.

گفتم:

- آن ها از کجا بدانند؟

از این که آگاهانه دروغ می گفتم ناراحت بودم. اگر جو سالم بود من از
گفتن حقیقت ابایی نداشتم. اما می دانستم در آن اوضاع و احوال و طرز

تفکر موجود اگر بفهمند قضیه چیست پوست از کله جلالی توسط کا.گ.ب. برای چندین بار کنده خواهد شد. آگاهانه این راز بی ارزش را که ذهن سازمان را به خود مشغول کرده بود، تا به هنگام خروج از مرز شوروی به کسی نگفتم.

جناح چپ سازمان

در سال‌های اولیه مهاجرت جناح چپ و راست سازمان، هنوز شکل نگرفته بود، حتا بعدها هم که جناح چپ شکل گرفت نگاهش در مسایل کلیدی تفاوت اساسی با جناح راست نداشت. در مواقعی حتا رفتار و برخورد جناح چپ با منتقدین سازمان که در هر سطحی بودند خشن‌تر و تحقیرآمیزتر از رهبران جناح راست بود. من بعدها شباهت بسیاری میان خط امامی‌های معتقد و خشن اولیه و جناح چپ سازمان در برخورد با مخالفان سیاسی خود دیدم.

شروع موضع انتقادی جناح چپ سازمان به‌طور رسمی در پلنوم اول و در درجه اول، علیه مشی حزب توده، یعنی علیه دفاع از خط امام بود. جناح چپ منشأ و سرآغاز بدبختی خود را از این خط مشی می‌دانست که متأثر از حزب توده بود. دومین مسأله جناح چپ، به‌طور غیرمنسجم، نفی وحدت با حزب توده بود. در این مقطع زمانی، امر وحدت، که طبعاً خواست شوروی بود. با وجود بحران درونی همه جانبه حزب توده و اعتراض بخشی از رهبری و تقریباً هفتاد درصد از کادرهای آن، که با انگیزه‌های گوناگون علیه سیاست‌های خانمان برانداز و ضدملی رهبری مطیع حزب توده به شوروی بودند، با جدیت هرچه تمامتر از طرف رهبری حزب توده و رهبری محافظه‌کار سازمان پیگیری می‌شد. (بعدها مخالفت جناح چپ سازمان، و در نهایت بحران سیوسیالیسم شوروی در

دوره گورباچف مانع امر وحدت حزب توده و سازمان اکثریت شد.) این جهت‌گیری جناح چپ سازمان هر چند از زاویه مشی رادیکال لنینی بود، با وجود تمام کاستی‌ها در آغاز قدمی مثبت بود. اما موفقیت در آن به این راحتی آن‌هم در کشور شوروی میسر نبود. جناح چپ برای پیشبرد دو مسأله فوق یعنی رد خط مشی گذشته و نفی وحدت با حزب توده ایران با چهار مانع روبرو بود. اولی جناح محافظه کار سازمان به رهبری فرخ مورد حمایت رسمی مقامات مربوطه شوروی و حزب توده، دومی حزب توده در مقام مباشر شوروی، سومی خان بزرگ یعنی شوروی، چهارمی هم، گیر ذهنی خود جناح چپ سازمان که با طناب پوسیده لنین خود را از چاهی به چاه دیگر منتقل می‌کرد. به هر حال در پلنوم اول سازمان، دو مقام شوروی یکی از مسکو به نام بارانف مسئول شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی و دیگری از ازبکستان به نام ارگاشف از مسئولین نخست وزیری نیز حضور داشتند. و شاهد جدل دو جناح سازمان در رابطه با دو مسأله فوق بودند. بارانف در یکی از تنفس‌ها به طور کلی جناح چپ سازمان و مشخصاً امیر را تهدید می‌کند و به مسئول کمیته تاشکند می‌گوید: ما بسیاری از یونانی‌ها را از تاشکند به سیبری هم فرستادیم. (کمیته مرکزی حزب کمونیست یونان در دوره استالین و از دوره استالین به بعد در تاشکند بود)

با این همه تا پلنوم وسیع ۱۹۸۵ و حتا بعدها از سوی جناح چپ هیچ‌گونه حرف جدی علیه سیاست شوروی در رابطه با ایران و علیه روابط ناسالم و ویرانگر حزب توده با شوروی که مادر عیب‌ها بود مطرح نشد. حتا بعدها بسیاری از نویسندگان منتقد سازمان در بولتن داخلی موضع لنینی و چپ روانه داشتند. اما تبادل نظر به طور کلی در سازمان رو به گسترش بود. اشکال کار جناح چپ این بود که پلاتفرم منسجمی

نداشت بلکه از حدود بحث دربارهٔ راه رشد غیر سرمایه‌داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی‌کرد و به‌ریشهٔ مسایل نمی‌رفت. نوعی گرایش به‌چپ‌روی و سکتاریسم در آن مشاهده می‌شد. تنها مقالات امیر متفاوت با دیگران بود. قلمزن‌های جناح چپ سازمان گرچه در بولتن داخلی به‌طور کلی حزب توده را مستقیم و غیرمستقیم به‌نقد می‌کشیدند اما دوباره سر از لنینیسم در می‌آوردند. می‌شود گفت تنها شانس اساسی سازمان در رهایی از چنگال سیستم شوروی بدون این‌که هنر خودش باشد، نقش حوادث روزگار و روی کار آمدن گورباچف و فروپاشی دیوار برلین بود. وگرنه تا آن هنگام هنوز در سازمان به‌حد کافی رهبر، کادر معتقد و گوش بفرمان برادر بزرگ، وجود داشت، که بتواند معترضین جدی و متکی به‌خود را خنثی کنند (همان‌گونه که در حزب توده ایران توسط کیانوری‌ها و غلام یحیی‌ها اتفاق افتاده بود).

نگاه و دید جناح چپ سازمان نسبت به‌فرقهٔ دمکرات متفی‌تر از حزب توده بود. اما به‌طور کلی جناح محافظه‌کار بخاطر موقعیتش در شوروی، در جریان مبارزه‌های جناحی اغلب جناح چپ را به‌دنبال خود می‌کشید. به‌طور مثال روزی آقای «ع» را که مردی شریف و به‌نظم آن زمان جزو مشاورین هیئت سیاسی و از جناح چپ سازمان بود در خانهٔ حمزه‌لو دیدم. روابط حمزه‌لو با دکترع صادقانه بود. هنگامی که غلام یحیی، یعنی استالین فرقهٔ دمکرات مُرد، دکترع خواسته و یا ناخواسته سر قبر او از طرف سازمان صحبت کرد. در آن زمان بسیاری از اعضا و کادرهای منتقد حزب و سازمان در باکو از این کار ناراضی بودند. حمزه‌لو انتقاد کرد که چرا سازمان و به‌خصوص شما سر قبر این مردک شوروی‌پرست صحبت می‌کنید و آبرو و حیثیت خود را برای فرقهٔ دمکرات دست ساز شوروی خرج می‌کنید؟ (دکترع سخنی در رد اعتراض و دفاع از کار خود نگفت).

همان موقع درک من این بود که پشت این سخنرانی یک مصلحت غیراصولی سازمان خوابیده است و دکتراع برخلاف میل باطنی خود این کار را انجام داده است. نکته مثبت در مورد جناح چپ سازمان علیرغم اشتباهات آن، این بود که در اواخر می خواست سازمان، متکی به فکر و عمل خویش باشد و از دخالت های شوروی و کا.گ.ب. در امور داخلی سازمان تا آنجایی که امکان داشت بکاهد. این گرایش رو به گسترش بود. این کار حتا در دوره گورباچف هم جسارت می خواست.

گرچه جناح چپ یکدست نبود با این همه حال به گمان من اگر جناح چپ دست کم پس از فروپاشی شوروی، تکلیف خود را متناسب با توان و ظرفیت خود روشن می کرد و برای اثبات و نشان دادن حقانیت خود در مقابل رهبری حزب توده و جناح محافظه کار سازمان و سیاست های نادرست شوروی همه چیز را می نوشت، وضع سازمان اکثریت به این حال نمی افتاد و اکثریت بزرگ جناح چپ از سازمان جدا نمی شد. گرچه این تنها علت جدایی نبود ولی یکی از علت های مهم آن بود.

به هر حال عملاً چنین نشد و این ها که در سازمان مانده اند در درجه اول می خواهند گواهی مشروعیت خود را، با بهره گیری از عرق فدایی گری، از گروه خود بگیرند، تا از ملت ایران. سازمان موجود تا به حال از بیان تاریخ مهاجرت خود به شوروی می گریزد و فکر می کند با نوشتن حقیقت به موجودیت خود لطمه می زند روی این مسأله حساسیت ویژه ای پیدا کرده است. در صورتی که یک سازمان و یا حزب اصولی و سالم قبل از همه چیز باید به خود و پاکیزگی حرکت خود اهمیت بدهد نه به دیگران. متأسفانه تا به حال محرک ذهنی، سیاسی، نظری، یا تجربی سازمان اغلب نه تحول درونی، بلکه فشار حوادث روزگار و منتقدان خارج از سازمان بوده است.

آشتی سیاسی با دوستان

در آخرین سال اقامت در شوروی، ریش و پشم و ابهت حزب کمونیست شوروی و کا.گ.ب. برای کل جناح چپ سازمان ریخته بود. در مورد وابستگی حزب توده و کا.گ.ب. تقریباً به همان نتایجی رسیده بودند که چند سال پیش طرح آن‌ها موجب منزوی شدن من و امثال من شده بود. آشتی سیاسی با دوستان چپ سازمان باعث شد که آن روزها شخصاً برای من جزو بهترین روزهای زندگیم باشد. من در بدترین شرایط امید خود را به صداقت این دوستان، از دست نداده بودم. در آن روزها روابط صادقانه و همفکری جای دل‌آزردگی‌ها را می‌گرفت. دوستان جناح چپ در آوردن نشریات حزب دمکراتیک مردم ایران از اروپا به شوروی و فرستادن و آوردن نامه‌ها و گاه حتا توسط پیک مخصوص سازمان و کمک‌های دیگر مضایقه نکردند. در مواردی خود را به خطر هم می‌انداختند. بیاد دارم شاندرمنی خاطرات و نظرات اردشیر آوانسیان را که به زبان روسی بود در اختیار حمزه‌لو گذاشت که حدود هزار و دویست صفحه می‌شد. این تنها نسخه بود و برای احتیاط لازم بود تکثیر شود. اما در شوروی امکان تکثیر نبود. اگر شما می‌خواستید یک برگ فتوکپی بگیرید مجبور بودید با پاسپورت خود به اداره مخصوصی به نام «ناتاروس» مراجعه کنید تازه می‌گفتند برو فردا بیا.

دوستان قبول کردند که من بین ساعت سه تا پنج بعد از نیمه شب در

دفتر سازمان نوشته را با دستگاه فتوکپی سازمان، پنهانی تکثیر کنیم. پنجره را باز گذاشته بودیم که به محض آمدن کسی، از پنجره فرار کنیم. گمان می‌کردم که خاطرات اردشیر آوانسیان همانند خاطرات ایرج اسکندری ارزشمند است اما بعداً متوجه شدم که چنین نبود و به این همه ریسک نمی‌ارزید.

در این مقطع زمانی دوستان جناح چپ، حمزه‌لو و مرا، با وجود آگاهی از این که طرفدار حزب دمکراتیک مردم ایران هستیم، به جشن و مراسم سازمان دعوت می‌کردند. این دعوت و استقبال از ما در واقع نوعی دهن‌کجی به جناح محافظه‌کار بود که پشت سر هم با حزب توده اعلامیه می‌داد و اعصاب جناح چپ را خرد می‌کرد. آن موقع ترکیب هیئت سیاسی سازمان بین جناح چپ و محافظه‌کار سازمان پنج به پنج بود. گاهی برای دادن اعلامیه مشترک با حزب توده یک نفر از جناح چپ هیئت سیاسی مصلحت‌گرایانه و یا فرصت‌طلبانه رأی مثبت می‌داد و اعلامیه مشترک صادر می‌شد. آن موقع می‌دیدم که فریاد جناح چپ سازمان در می‌آمد.

گرچه جناح چپ در اواخر، نه در بولتن داخلی بلکه در گفتارهای شفاهی و دوستانه، موضع قاطعی در برابر حزب توده و روابط ناسالم آن اتخاذ می‌کرد مع‌هذا هنوز چشم‌امیدی به‌لنین داشت. مثلاً نشریه پژواک که مربوط به حزب دمکراتیک بود، در دفتر و کتابخانه سازمان یافت می‌شد. یکی از شماره‌های آن حاوی مصاحبه‌ای با دویچک و شماره دیگری حاوی انتقادات روزا لوکزامبورگ از لنین درباره سیستم تک‌حزبی و آزادی مخالفان بود. روزا در این مقاله تأکید کرده بود، اگر حزبی برای آزادی مخالفان ارزش قایل نباشد این حزب پس از کسب حاکمیت، آزادی و دمکراسی را خفه خواهد کرد و به‌مرور فاسد خواهد شد. و

بجز چند تن بله قربان‌گوی رأی دهنده، کسی در حزب باقی نخواهد ماند. دوستان جناح چپ پیش‌بینی درست روزا را در مورد حزب کمونیست شوروی به چشم خود می‌دیدند. ولی انتقاد از لنین مقدس را قبول نداشتند. مصاحبه دوپچک را که علیه قلدرمنشی روس‌ها بود خیلی خوب قبول می‌کردند اما مقاله روزا علیه لنین را قبول نداشتند.

هنگامی که من و حمزه‌لو رابه جشن سازمان دعوت کردند دیدم ارگاشف و عمر علی با تعجب به من نگاه می‌کنند. آن‌ها حق داشتند، چون من و حمزه‌لو را، سه سال بود که در جشن‌های سازمان ندیده بودند. پس از یک هفته، مرا به صلیب سرخ خواستند. کارمند صلیب سرخ مرا به اتاقی دیگر هدایت کرد. مردی پشت میز نشسته بود با من دست داد و مرا دعوت به نشستن کرد. او گفت من از کا.گ.ب. هستم و با لحن محکم و جدی اضافه کرد این حرفها فقط بین خودمان باشد. ما به کمک شما نیاز داریم، از ضد انقلاب افغانستان نامه‌هایی بدست ما افتاده است. خواهش ما از شما این است که آن‌ها را برای ما بخوانید، ضمناً می‌خواستم نظر شما را هم بدانم. یک مرتبه انگار آب سرد و در پی آن گرم روی من ریختند. خودم را کنترل کردم و گفتم متأسفم. شما کلی کارمند فارسی‌زبان، مترجم و بنگاه انتشاراتی به زبان فارسی دارید. شما حتا همکاران بسیاری در افغانستان دارید و گمان نمی‌کنم به کمک من احتیاجی داشته باشید. فهمیدم نامه‌های دشمن بهانه است می‌خواهند برای شکار دانه بریزند و مرا بدام بیندازند.

هزاران سؤال در آن واحد به مغزم فشار می‌آورد و عقل مرا قفل کرده بود. آخر چرا من گاو پیشانی سفید را انتخاب کرده‌اند؟ این‌ها که مرا خیلی خوب می‌شناسند؟ در آن هنگام در این فکر بودم که من و دوستانم و سازمان در چه باتلاق و فلاکتی گرفتار شده‌ایم. حال، خدمت به مردم و

کشور بدبخت‌مان ایران پیشکش، اگر بتوانیم خودمان را از این لجن و باتلاق نجات بدهیم شاهکار کرده‌ایم. و از خوشحالی باید کلاه‌مان را به آسمان پرتاب کنیم. اما سیستم شوروی همچون خرس گرسنه به این راحتی شکار خود را از دست نمی‌دهد.

آن مرد دلایل خنده‌آور برای همکاری می‌آورد و درواقع می‌خواست مرا گول بزند. گفت:

- می‌دانم با شما برخورد درست نشده است اما ما به شما اعتماد داریم.

به هر حال من با صراحت گفتم: از من صرف‌نظر کنید این کارها از دست من بر نمی‌آید. خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. خیلی دلم می‌خواست یک راست پیش حمزه‌لو بروم و جریان را بگویم اما برای رعایت احتیاط در وسط راه مشروبی گرفتم و راهی خانه شدم. در خانه درد کا.گ.ب. را فهمیدم. دو روز بعد به سراغ حمزه‌لو رفتم و از وی خواهش کردم که برویم بیرون قدمی بزنیم. در حین قدم زدن جریان را به او گفتم، حمزه‌لو هم تعجب کرد. او هم همان نتیجه‌ای را که خود به آن رسیده بودم تکرار کرد و گفت:

- هر یک از ما از نظر این‌ها در زمان‌های مختلف جای خود را دارد. الان بیشتر دوستان جناح چپ با تو رفیق و هم‌درد هستند. کا.گ.ب. هم خر نیست، از جریانات داخل سازمان خبر دارد. لابد می‌داند ما و جناح چپ به یکدیگر نزدیک می‌شویم. شاید به دلیل آگاهی از ارتباط تو با بابک، به تو مراجعه کرده‌اند. به هر حال از نظر کا.گ.ب. انسان‌ها در حکم ابراز کار هستند.

گرچه می‌دانم که مراجعه کا.گ.ب. به افراد همیشه به دلیل اعتماد نیست ولی هنوز نفهمیده‌ام که مراجعه بسیار و گسترده آن به صغیر و کبیر

ما به چه دردشان می خورد؟

با این اوضاع و احوال، جناح چپ سازمان تصمیم گرفت. در مقابله با جناح راست سازمان و حزب توده، با حزب دمکراتیک مردم ایران رابطه برقرار کند. در این باره یکی از مسئولان به من گفت که ما به مرور خواهان ارتباط رسمی و علنی با حزب دمکراتیک مردم ایران هستیم. پیشنهاد او این بود که حزب دمکراتیک به بهانه آغاز ارتباط در رابطه با سالگرد هشت تیر با تولد سازمان و یا به مناسبتی برای ما پیام بفرستد، ما هم جواب پیامشان را بدهیم.

درواقع جناح چپ می خواست از این طریق به جناح محافظه کار و حزب توده فشار بیاورد. من این پیام را به بابک رساندم. بابک چندین نامه به من نوشت که درواقع به رهبری جناح چپ برسانم. بد نیست نگاهی کوتاه به متن نامه ها بیندازیم: (متأسفانه فقط تعداد معدودی از نامه ها در اختیار من مانده است)

بابک در نامه ای با تأکید به لزوم فرستادن پیام می نویسد:

«ما هنگام شهادت انوش در مراسم یادبود او در پاریس، که فتاپور هم حضور داشت، شرکت کردیم و پیامی هم دادیم که به طور کامل قرائت شد. از رفقا خواستیم که آن پیام را در نشریه کار منتشر کنند؛ اما آن ها به این بهانه که پیام از سوی سازمان فرانسه قرائت شده است نپذیرفتند و ما هم پی آنرا نگرفتیم و به حساب همان ملاحظه کاری های زهبری حاکم بر سازمان گذاشتیم و گذشتیم»

بابک هم چنین پس از مطالعه بولتن داخلی سازمان که در واقع تصویری از سطح مبارزه فکری با محافظه کاران سازمان بود در نامه ای به تاریخ ۷-۵-۸۸ می نویسد:

الف - «جناح چپ متأسفانه هنوز هم یک پلاتفرم منسجم را ارائه

نکرده است. تا شماره چهار که متأسفانه مسایل از حدود انتقاد به راه رشد غیر سرمایه داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی کرد، از مقاله های رفقا امیر و مجید برخورد امیدوار کننده ای به چشم می خورد. اما هنوز به ریشه نرفته اند. خطر آن هست که چپ زدن در روحیه افراد عادی و ساده سازمان نوعی گرایش به «چپ روی و سکتاریسم» را موجب گردد. در تماس هایی که من در جلسات عمومی در سوئد و دانمارک و اتریش داشتم (که اغلب شرکت کنندگان را رفقای اکثریت و به ویژه جناح چپ تشکیل می دادند) یک تمایل به «راه کارگر» دیده می شود. افراد ساده و عادی سازمان آلترناتیو خود را در «راه کارگر» می بینند. و مسلماً اگر همین امروز انشعابی رخ دهد در کنار بخش مهمی که منفعل خواهند شد، بخش اصلی به سوی «راه کارگر» خواهد رفت و این نقض غرض است. لذا چپ اکثریت (که از همین زاویه شاید مناسب ترین اسم نبوده است) باید بتواند پلاتفرم روشن و اما نه چپ روانه مطرح کند. و نیروهای سازمان را در اطراف آن گرد بیاورد. کاری که ما کردیم با وجود آن که فرصت کافی قبل از کنفرانس ملی نداشتیم و از امکان دمکراتیکی هم که از طریق بولتن سازمان در اختیار رفقا گذاشته شده است برخوردار نبودیم؟

ب - در همین پلاتفرم و در نوشته های رفقای چپ، اگر موضع قاطع و تحلیلی درباره حزب توده ایران نباشد، به نظر من چپ اکثریت، باخته است. متأسفانه از توضیحات تو هم برمی آید که رفقا نسبت به حزب توده ایران بر اساس مصلحت اندیشی و فرصت طلبانه برخورد می کنند.

این استدلال که نفی حزب توده، اتحاد جنبش چپ را تأمین نمی کند و مثال راه کارگر را زدن اصلاً درست نیست. این جا یک مسأله اصولی و حیاتی برای جنبش چپ و دمکراتیک میهن ما مطرح است. و با این گونه استدلال ها نمی شود از کنار موضوع گذشت. مبارزه با اپورتونیسم و

وابستگی ایجاب می‌کند که نسبت به حزب توده موضع قاطع و روشنی داشت. می‌ترسم رفقای چپ اکثریت در دام حسابگری‌های مسکین رهبری راست اکثریت افتاده باشند که از ترس و روی حساب با شوروی جرأت نمی‌کنند مسأله حزب توده را مطرح کنند. ایجاد نقطه قوت آن‌ها و نقطه ضعف جناح راست است و اگر رفقا مبارزه قاطعی را آغاز نکنند بازی را باخته‌اند.

عین همین مسأله است در رابطه با انترناسیونالیسم پرولتری و روابط ناسالمی که وجود داشته است. این جا هم باید روشن و قاطع بود... امیدوارم این نامه سالم به دستت برسد، رسیدن آن را خبر بده» - بابک.
بابک در نامه دیگری به تاریخ ۱۰ - ۹ - ۸۸ می‌نویسد:

«ما از این که جناح چپ اکثریت (ما ترجیح می‌دهیم به جای آن گفته شود حاملین بینش نو در سازمان) حزب دمکراتیک مردم ایران را نزدیکترین جریان به خود می‌بیند بسیار خوشوقتی. مقاله «بنیان‌های برنامه ما» نوشته رفیق امیر از دیدگاه من از همه بهتر بود. آنچه مرا بیشتر از هر چیز خوشحال کرد، آزاداندیشی و گستاخی رفیق در مقابله با تابوها بود. در جنبش ما فقط آن‌هایی راهگشا خواهند بود که عقل و جسارت را توأم با به کار برده و ظرفیت آنرا هم داشته باشند. از قول من به رفیق... فقط این را بگو که امروز دیگر علیه دگم پیامبران و امامان و علیه ستایش آن‌ها صحبت کردن کافی نیست. این جاده تا حدی در این محدوده هموار شده است. گو این که جریانات دگماتیک نظیر راه کارگر هنوز عبور از این راه هموار شده را هم قادر نباشند. در این جا به ویژه موضوع لنین که با پراتیک اولین انقلاب سوسیالیستی جهان آمیخته است، مطرح است. رفیق امیر در مقابله با پیامبرسازی لنین حرف می‌زند ولی در جمله بعدی با تعریف از سجایای اخلاقی او، خود در همین جاده قدم برمی‌دارد. نظریات لنین در

ایجاد دگم حزب قدر قدرت، در ایجاد سیستم تک حزبی، دیکتاتوری حزب واحد، که به استبداد سیاسی و فجایع بعدی انجامید سرنوشت ساز بود. دیکتاتوری استالین بر پایه های تئوریک و عملی آنچه که لنین بنا نهاد استوار بود. کاسه کوزه ها را بر سر استالین شکستن مسأله را حل نمی کند. باید ریشه یابی کرد و به ریشه خطاها پرداخت. باید به بازنگری درباره انقلاب اکتبر پرداخت. باید بدون تعصب و ترس و لرز این سوال را مطرح کرد که آیا آنچه در اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه رخ داد، اساساً یک انقلاب پرولتری و یا سوسیالیستی بود؟»

بابک ادامه می دهد: «در جامعه ای که هشتاد درصد آن را روستاها تشکیل می دادند، جز این امکان نداشت. همین تناقض میان مضمون سیاسی حاکمیت و واقعیت عقب مانده و خرده بورژوازی روستاها، دیکتاتوری حزب حاکم را بر جامعه فراهم نمود. به این مناسبت اجتناب ناپذیر بود. از این زاویه و به همین مناسبت است که دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه، همانند دیکتاتوری بورژوازی، حاکمیت اقلیت بر اکثریت ماند. فقط در «تئوری» و بر روی کاغذهای تبلیغاتی، به نام وسیع ترین دموکراسی برای توده ها و دیکتاتوری علیه اقلیت ناچیز ثبت شد.»

بابک درباره مقاله «بنیان های برنامه ما» به رفیق امیر می گوید:
«در همین مقاله ها نکته قابل تعمق دیگر آن است که بوروکراسی را دشمن دموکراسی در کشورهای سوسیالیستی می دانند. و از جمله می گوید بوروکراتیسم، مارکسیسم، بوروکراتیک را پدید آورد. بابک پاسخ می گوید: «به نظر من مسأله درست عکس آن است. درک غلط و پراتیک غلط از جامعه سوسیالیستی است که بوروکراتیسم را به وجود آورد و سپس بوروکراسی در خدمت آن سوسیالیسم غلط و انحرافی قرار گرفت.

و بعداً در خدمت یکدیگر قرار گرفتند. نظام باید دموکراتیک باشد. دموکراسی باید به فرهنگ ما مبدل شود جزو خلق و خوی ما باشد. در یک سیستم تک حزبی با کدام برنامه و اساسنامه می توان دموکراسی را در جامعه پیاده کرد؟ تمرکز فوق العاده امور اقتصادی، حرص کنترل همه چیز از سوی یک قدرت مرکزی، مسخ حاکمیت مردم و... این هاست که بوروکراسی می آورد. به نظر من باید به امر دموکراسی و ایجاد نظام واقعاً دموکراتیک اندیشید و کار کرد. در حال حاضر که ما نیروهای اپوزیسیون هستیم به دموکراسی درون حزبی باید عنایت کرد، زیرا هم چنان که ما بارها گفته ایم و نوشته ایم، حزبی که در آن دموکراسی نباشد، هرگز منادی آزادی و دموکراسی در جامعه نخواهد بود»

بابک در جواب مقاله «گذشته و آینده فدایی» می نویسد: «این مقاله انصافاً مایوس کننده بود. یعنی از همان نوع مقالات تبلیغاتی حزب توده درباره جنبش فدایی است. این مقاله متأسفانه در سطح مقاله های پلمیک متداول، دفاع، به هر قیمت و با توسل به هر چیز، از گروه و ایل خود، صغری و کبری چیدن های دلبخواه برای اثبات آن چه می خواهیم است و الی آخر. رفیق امیر برای اثبات موضع خود بخش مهمی از جنبش فدایی را که پویان ها و احمدزاده ها بودند فراموش می کند که آشکارا از نظرات چه گوارا و مائو دفاع کردند، با تحزب مخالف بودند، نسبت به طبقه کارگر ایران دید منفی داشتند. درباره جریان جزنی هم تمام آن ده شرطی که ردیف می کند در یک آنالیز جدی در واقع جز، ضعف و غیبت حزب توده از صحنه مبارزه و شرکت فضاحت بار در جریان و بعد از کودتای ۲۸ مرداد ماه و نیز تأثیرات اختلافات در جنبش جهانی، و پیدایش مائوئیسم به مثابه جنبش انقلابی و رادیکال «لنینیستی»، عامل مهمی باقی نمی ماند. به نظر من جنبش نوین در جنبش چپ ایران باید همه جانبه و در تمام

عرصه‌ها باشد. گروه‌گرایی و فدایی‌ستایی و خانواده‌پرستی با فرهنگ نوین سازگار نیست. و رسوبات فرهنگ فئودالی - استالینی است.» بابک بار دیگر درباره نگرش دارندگان بینش نو راجع به حزب توده چنین می‌نویسد:

«ما بارها گفتیم که با موضع رفقای دارندگان بینش نو درباره موضعشان نسبت به اتحاد عمل با حزب توده موافق نیستیم و موضع آن‌ها را نادرست و تا حدی ناشی از حسابگری‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها و مضرّ برای سلامت جنبش چپ ایران می‌دانیم. احساس من این است که در این رابطه رفقا حتا از پراتیک رهبری رسمی سازمان هم عقب‌تر هستند. موضع‌گیری نسبت به حزب توده و درک کمینترنی از انترناسیونالیسم پرولتری محوری‌ترین مسأله، در جنبش چپ ایران است، زیرا بیانگر اعتقاد واقعی ما به اصل استقلال اندیشه و عمل است. مبارزه با دگماتیسم بدون موضع‌گیری درست در این مسایل به‌جایی نمی‌رسد.»

بابک در رابطه با حرکت گورباچف می‌نویسد:

«حرکت نوسازی و نوگرایی در اتحاد شوروی و در سایر کشورها، نباید به‌ستایش و تمجیدهای اغراق‌آمیز از آن مبدل شود. ما و یا سازمان اکثریت، جناح طرفدار گورباچف، نیستیم. باید با دید انتقادی به آن نگاه کرد و محدودیت‌ها و تنگناهای آنرا دید و تحلیل کرد و تذکر داد. باید طوری برخورد کرد که موضع مستقل ما مشخص گردد. رفقا طوری می‌نویسند که این احساس دست می‌دهد که وظیفه ما کوشش برای انطباق آن با شرایط ایران است. این همان دنباله‌روی سابق است منتها به‌شکل دیگر و با مضمونی بهتر. آنچه ما احتیاج داریم برخورد مستقل و آزاداندیشانه است نه تقلید»

ارائه نظریات فوق در شرایط فعلی که جسم و جان و حتا کفن

سوسیالیسم شوروی هم پوسیده است شاید جاذبه آنچنانی نداشته باشد. اما اگر فضای آن روز را در درون خانواده چپ ایران در نظر بگیریم متوجه خواهیم شد که حزب دموکراتیک مردم ایران در آن مقطع متحمل چه فشاری شده است.

خروج از کشور دایی یوسف

با آب شدن یخ ذهن‌ها از اواخر سال ۶۷، بخشی از اعضا و کادرها، با مضمون اعتراضی، خواهان رفتن به غرب یعنی آغوش امپریالیسم شدند. این راه ابتدا با اعتراضات و انتقادهای اعضا و کادرهای حزب توده که همراه با مبارزات فراوان بود برای نیروهای سازمان باز شد. در آن هنگام به‌طور قاطع جناح محافظه‌کار سازمان و بخشی از رهبری جناح چپ سازمان مخالف رفتن به غرب بودند. یکی از دوستان که از ایران به باکو آمده بود به من گفت که آقای «م» از اعضای هیئت سیاسی جناح چپ سازمان به سبب انتقاد از شوروی و ترک شوروی به مقصد اروپا به من اهانت کرد. البته چندی بعد جناح چپ در رفتار خود تجدیدنظر کرد. جناح محافظه‌کار دید که چاره‌ای جز تسلیم ندارد.

بد نیست خاطره‌ای از اولین گروه‌هایی که شوروی را ترک می‌کردند بیان کنم. شبی که جمع دوستان لشکر پیاده با دلی آکنده از غم با عرق‌خوری، دردهای خود را تسکین می‌دادیم، دوستی که عازم غرب بود گفت «دوستان من هرگز فکر نمی‌کردم از شوروی عازم غرب بشوم آرزوی من این بود که از شوروی عازم وطنم بشوم حال راه برگشتی ندارم و نمی‌دانم با مهاجرت دوم چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد. من گرچه با سازمان و شوروی وداع می‌کنم هرگز با ملت و کشورم وداع نخواهم کرد. در مبارزه با بی‌عدالتی و فقر علیه هر حکومتی که در ایران حاکم باشد از

تلاش باز نخواهم ایستاد. اگر روزی پایم به ایران برسد اگر ایران جهنم هم بشود کشورم را ترک نخواهم کرد.» جو، خیلی صمیمی بود. دوستی که اغلب ساکت بود گفت «پدر سوخته مثل این که عرق خیلی تاثیر کرده و ترا غیرتی کرده است مگر از الان مجبوری باز هم شعار تحویل بدهی. در عرض این چند سال چند بار زیر و رو شدیم. تو از الان از کجا می دانی اگر پایت به ایران برسد دوباره کشورت را ترک نکنی.

با گذشت زمان در خلال بحث های داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می یافت به یکی از رفقا طی نامه ای نوشتم که «حالا مهمترین بحث این است که برای فرار از شوروی، آلمان بهتر است یا سوئد؟» نمی دانستم به انگلیس هم می شود رفت! در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین ضربه سنگینی بود که به این افراد می فهماند که دیگر جای شما این جا نیست. گذشته از جنبه سیاسی، ماندن در شوروی برابر با تحمل فشارهای اقتصادی، فقر و له شدن و نابودی بود. چنین بود که آن ها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. دوستان ظاهراً فراموش کردند که درباره رفتن به غرب چه اتهاماتی به رفقای خود زده بودند.

هنوز هم پس از گذشت ده سال حتا یک معذرت ساده هم از دوستان سابق خود نخواسته اند. امروز هم وقتی از شوروی سابق صحبت می شود همین دوستان، فکورانه سعی می کنند علل فروپاشی را تشریح کنند. دوستی که خود یکی از مسئولین سازمان در افغانستان بود، شرح می داد که بعد از خروج ارتش شوروی از افغانستان در دوره گورباچف و تشدید حمله های نظامی مجاهدین افغانستان علیه حکومت نجیب، بسیاری از اعضای حزب توده و سازمان برای خروج از افغانستان به دفتر سازمان ملل پناه برده بودند. فرخ نگهدار از این امر ناراحت بود. دوست ما به او گفته بود مگر رفقای ما در ترکیه و پاکستان به دفتر سازمان ملل پناه نمی برند؟

فرخ پاسخ داده بود. اما این کار اکنون و در این موقعیت از خیلی جهات صورت خوشی برای شوروی و افغانستان و ما ندارد. اما خود او پس از دو یا سه ماه از تاشکند به افغانستان رفت و برای خروج خودش از شوروی به دفتر سازمان ملل مراجعه کرد.

عبرت تاریخ را نگاه کن. نیروهای سازمان با چه آمال و آرزوهایی شعف‌انگیزی به شوروی آمدند و با چه سرعتی شوروی را ترک کردند و از این همه گردان طبقه کارگر جز چند نفر از روی اخبار و چند نفر با انگیزه تجارت در شوروی سابق نماندند.

نکته قابل توجه دیگر این است که رهبری و کادرهای سازمان وقتی به شوروی پناهنده شدند برای خود درباره کشور خود و جهان رسالتی قائل بودند. رهبران سازمان به یک کشور دوست و هم‌عقیده پناه آورده بودند و در سطح دولتی با کشور میزبان تبادل نظر می‌کردند و سوای درست یا نادرست بودن این امر، از جهات روحی از کارشان کم و بیش ارضا می‌شدند. اما مهاجرت دوباره به‌ویژه از این جهت خردکننده بود که علاوه بر شکست سیاسی در داخل کشور، در عرصه جهانی نیز خود را شکست خورده می‌دیدند. گرچه در ظاهر با سیلی و کشیده‌های آبدار روزگار صورت خود را سرخ نگه می‌داشتند، ولی این وضعیت به لحاظ معنوی و سیاسی نه تنها در سطح داخل کشور، بلکه در بین اعضا و دوستان نیز به معنای شکست بود. طبعاً برای رهبری محافظه‌کار، مهاجرت دوباره از سوسیالیسم بهشتی به آغوش امپریالیسم جهنمی، جام زهر بود. افزون بر این باید همانند یک پناهنده عادی در آن اوضاع آشفته همه چیز را از صفر شروع کرد. این‌ها همانند اعضای عادی نبودند که هم در خانه پدر و هم در خانه شوهر بدبخت باشند. درک این اوضاع و احوال به خصوص برای غیرخودی مشکل است. در این صورت طبیعی بود که

تلاش باز نخواهم ایستاد. اگر روزی پایم به ایران برسد اگر ایران جهنم هم بشود کشورم را ترک نخواهم کرد.» جو، خیلی صمیمی بود. دوستی که اغلب ساکت بود گفت «پدر سوخته مثل این که عرق خیلی تاثیر کرده و ترا غیرتی کرده است مگر از الان مجبوری باز هم شعار تحویل بدهی. در عرض این چند سال چند بار زیر و رو شدیم. تو از الان از کجا می دانی اگر پایت به ایران برسد دوباره کشورت را ترک نکنی.

با گذشت زمان در خلال بحث های داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می یافت به یکی از رفقا طی نامه ای نوشتم که «حالا مهمترین بحث این است که برای فرار از شوروی، آلمان بهتر است یا سوئد؟» نمی دانستم به انگلیس هم می شود رفت! در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین ضربه سنگینی بود که به این افراد می فهماند که دیگر جای شما این جا نیست. گذشته از جنبه سیاسی، ماندن در شوروی برابر با تحمل فشارهای اقتصادی، فقر و له شدن و نابودی بود. چنین بود که آن ها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. دوستان ظاهراً فراموش کردند که درباره رفتن به غرب چه اتهاماتی به رفقای خود زده بودند.

هنوز هم پس از گذشت ده سال حتا یک معذرت ساده هم از دوستان سابق خود نخواسته اند. امروز هم وقتی از شوروی سابق صحبت می شود همین دوستان، فکورانه سعی می کنند علل فروپاشی را تشریح کنند. دوستی که خود یکی از مسئولین سازمان در افغانستان بود، شرح می داد که بعد از خروج ارتش شوروی از افغانستان در دوره گورباچف و تشدید حمله های نظامی مجاهدین افغانستان علیه حکومت نجیب، بسیاری از اعضای حزب توده و سازمان برای خروج از افغانستان به دفتر سازمان ملل پناه برده بودند. فرخ نگهدار از این امر ناراحت بود. دوست ما به او گفته بود مگر رفقای ما در ترکیه و پاکستان به دفتر سازمان ملل پناه نمی برند؟

فرخ پاسخ داده بود. اما این کار اکنون و در این موقعیت از خیلی جهات صورت خوشی برای شوروی و افغانستان و ما ندارد. اما خود او پس از دو یا سه ماه از تاشکند به افغانستان رفت و برای خروج خودش از شوروی به دفتر سازمان ملل مراجعه کرد.

عبرت تاریخ را نگاه کن. نیروهای سازمان با چه آمال و آرزوهایی شعف‌انگیزی به شوروی آمدند و با چه سرعتی شوروی را ترک کردند و از این همه گردان طبقه کارگر جز چند نفر از روی اخبار و چند نفر با انگیزه تجارت در شوروی سابق نماندند.

نکته قابل توجه دیگر این است که رهبری و کادرهای سازمان وقتی به شوروی پناهنده شدند برای خود درباره کشور خود و جهان رسالتی قائل بودند. رهبران سازمان به یک کشور دوست و هم‌عقیده پناه آورده بودند و در سطح دولتی با کشور میزبان تبادل نظر می‌کردند و سوای درست یا نادرست بودن این امر، از جهات روحی از کارشان کم و بیش ارضا می‌شدند. اما مهاجرت دوباره به‌ویژه از این جهت خردکننده بود که علاوه بر شکست سیاسی در داخل کشور، در عرصه جهانی نیز خود را شکست خورده می‌دیدند. گرچه در ظاهر با سیلی و کشیده‌های آبدار روزگار صورت خود را سرخ نگه می‌داشتند، ولی این وضعیت به لحاظ معنوی و سیاسی نه تنها در سطح داخل کشور، بلکه در بین اعضا و دوستان نیز به معنای شکست بود. طبعاً برای رهبری محافظه‌کار، مهاجرت دوباره از سوسیالیسم بهشتی به آغوش امپریالیسم جهنمی، جام زهر بود. افزون بر این باید همانند یک پناهنده عادی در آن اوضاع آشفته همه چیز را از صفر شروع کرد. این‌ها همانند اعضای عادی نبودند که هم در خانه پدر و هم در خانه شوهر بدبخت باشند. درک این اوضاع و احوال به خصوص برای غیرخودی مشکل است. در این صورت طبیعی بود که

بسیاری از اعضای رهبری و کادرها به لحاظ سیاسی و شخصی دچار بحران بشوند نتیجه این بحران استراتژیک و مردافکن کناره گیری بسیاری از کادرها و رهبری سازمان از تشکیلات خود و اساساً دوری از فعالیت سیاسی، بدون تلاش برای ایجاد آلترناتیو جدید بود.

مشکلات خروج من از شوروی نیز شنیدنی است. وقتی نخست وزیر متوجه شد که من برای همیشه می خواهم کشور شوروی را ترک کنم. کینه شتری اش گل کرد و کارشکنی شروع شد. صلیب سرخ می گفت:

- تو برای همیشه نمی توانی از شوروی خارج شوی. باید از همسرت اجازه داشته باشی و خرج دخترت را نیز تا هیجده سالگی پرداخت کنی. هرچه می گفتم که من ایرانی هستم، منیژه دختر من است. رئیس صلیب سرخ که خانمی بود می گفت:

- در شوروی مرد یا زنی که با تبعه شوروی ازدواج کند بچه، تبعه کشور شوروی می شود.

من گفتم:

- آیا این قانون را می شود به من نشان بدهید؟

پاسخ داد:

- من حقوق دان نیستم.

آخر سر، کنترل خود را از دست دادم و گفتم:

- پس سهم انسانی من چه می شود؟ مگر من به دولت شوروی تعهد

داده بودم که برای حکومت شوروی، بچه درست کنم؟

بی آن که بتوانم نتیجه ای از این گفتگو بگیرم اتاق را ترک کردم. ناگزیر از

همسرم رضایت نامه ای برای خروج از کشور گرفتم و پولی تهیه کرده بابت هزینه دخترم را تا هیجده سالگی به اداره مربوطه پرداخت کردم و قبض آن

را به مقامات صلیب سرخ نشان دادم و سپس از کشور خارج شدم. نزدیک به دو سال طول کشید تا امکان خروج همسر و دخترم فراهم شد. همسر من می‌گفت برای زدن یک مهر، چهار ماه تمام به پلیس منطقه رفت و آمد کردم و موفق نشدم. سرانجام در نامه‌ای نوشتم من دیگر از دست این‌ها خسته شده‌ام این‌ها عملاً کارشکنی می‌کنند. یک نکته را باید اضافه کنم. ذهنیت سازمان دیگر عوض شده بود. فرخ از انگلیس به تاشکند برگشته بود. امیر بی‌این‌که من خبر داشته باشم لطف کرده و به فرخ نوشته بود که برای خروج خانواده من کمک کند. فرخ پیغامی توسط دوست ارمنی به من رساند که «من متأسفم که برای اتابک چنین مشکلی ایجاد کردند، اما من حتماً برای کار خودم به ارگاشف مسئول نخست‌وزیری مراجعه نمی‌کنم.» برای دومین و آخرین بار عازم شوروی شدم. طی دو هفته پس از درگیری و تهدید اعتصاب به غذا و دادن رشوه به اداره گذرنامه، همسر و دخترم را به سوئد آوردم. (در این زمان بود، وقتی اعضای مخفی داخل کشور، خواهان ورود به خاک شوروی بودند تا به کشور مقدس پناهنده بشوند دو، سه مورد با رگبار مسلسل مرزبانان شوروی مواجه شدند تا آن‌ها را از مرز شوروی دور بکنند. در این تیراندازی‌ها بود که یک نفر زخمی شده بود.)

من از سوئد دوبار برای آوردن خانواده به تاشکند رفتم. بار اول پس از یکسال و دریافت اقامت سوئد، عازم تاشکند شدم. «ن» و «ط» توسط من به دوست‌شان، که شهروند شوروی بود، هدیه‌ای فرستادند. بار دوم هم این کار تکرار شد اما وقتی در تاشکند برای رساندن هدیه به این آقا تلفن کردم، دیدم امتناع می‌کند و پشت تلفن هم نمی‌خواهد مساله را بگوید. سرانجام به دیدار من آمد و گفت بار اول که تو هدیه آوردی در راه مأموران کا.گ.ب. بسته را از من گرفتند و باز کردند و من خیلی ترسیدم. پرسیدند

که من ترا از کجا می‌شناسم. (شهروندان شوروی از کا.گ.ب. حساسی می‌ترسیدند حتا هنگامی که شوروی در آستانه فروپاشی بود) گفتم از طریق ط - ن می‌شناسم فردا دوباره کا.گ.ب. مرا خواست که بیشتر توضیح بدهم. این آقا ضمن تشکر از من و «ط - ن» گفت:

- «خواهش می‌کنم بعد از این برای من هدیه و یا نامه نفرستند. و از این پیغام که به دوستان عزیزم می‌فرستم خودم هم ناراحت هستم. از طرف من روی آن‌ها را ببوس»
و ادامه داد:

- «الان هم که این بسته را تحویل گرفتم می‌ترسم ماجرا دوباره تکرار شود.»

گفتم:

- مشکل شما را می‌فهمم. پیغام شما را هم به دوستان می‌رسانم. از هم خدا حافظی کردیم و دیگر نفهمیدم آیا بار دوم هم مزاحم وی شدند یا نه. اما به دلیل زیر باز هم احتمال بازجویی دوباره از او را بعید نمی‌دانستم.

فردای آنروز خانم زیبارویی را در اتوبوس دیدم که با حرکاتی می‌خواست توجه مرا به خود جلب کند. به تجربه فهمیدم که برخورد خانم عادی نیست و این خانم از سر من زیادی است و به گروه خون من نمی‌خورد. از اتوبوس که پیاده شدیم مرا به حرف گرفت و با هم به مترو رفتیم. خانم شیرین‌زبان به من گفت:

- تو مرا نمی‌شناسی؟

گفتم: نه.

گفت: من ترا در اداره گذرنامه دیدم که داد و بیداد راه انداخته بودی. من هم آن‌جا بودم.

دیدم دقیقاً درست می‌گوید اما من چنین خانم زیبایی را آنجا ندیده بودم. از وی پرسیدم:

- شما آنجا چکار می‌کردید؟ به کجا می‌خواستید بروید؟
گفت:

- من هم می‌خواستم به برلین غربی بروم. دوست پسرم برای من دعوتنامه فرستاده بود.
گفتم:

- در برلین کجا بودی؟ آیا کلیسای شکسته را دیدی؟ آیا می‌دانی که چرا به این کلیسا «کلیسای شکسته» می‌گویند.
دید که گیر کرده است. چون به منظورم رسیدم دیگر سوال پیچش نکردم. گفت:

- می‌توانم با تو کمی قدم بزنم؟

از این که جو ضد روسی در تاشکند توسط ازبک‌ها در حال اوجگیری بود اظهار نگرانی می‌کرد که البته راست می‌گفت. پس از مدتی از هم جداحافظی کردیم. شماره تلفن خود را به من داد که به وی تلفن بزنم که من تلفن نکردم.

اسناد بجامانده

سال ۱۹۹۷ یکی از دوستان برایم حکایت کرد که در خانه فرخ نگهدار در تاشکند به یک گاو صندوق پر از اسناد تشکیلاتی که مربوط به فعالیت هفت و هشت ساله سازمان در داخل و خارج کشور بود برمی خورد که جا مانده بود. می گفت با دیدن این اسناد دود از کله ما برخاست. آخر چه طور ممکن است بی توجه به سرنوشت افراد در داخل ایران، این همه اسناد تشکیلاتی را در یک سرزمین آشوب زده رها کرد و جان و زندگی بسیاری از انسان ها را در ایران این چنین در معرض خطر قرار داد؟

لابد دوستان چنان برای مهاجرت به غرب عجله داشته اند که آن ادعاهای حفظ امنیت دوستان داخل کشور را فراموش کرده بودند. این زمانی بود که نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی علی توستلی را ربوده بودند. بردن این اسناد که دیگر برای آن ها کاری نداشت. دوست من در یک حالت شوک، از دیدن این همه اسناد، به آلمان تلفن می کند و موضوع را در میان می گذارد. آقای م به دوستم می گوید این اسناد را آتش بزنند. اما دوستم می گوید چون من دیگر با سازمان همکاری نمی کنم جرأت این کار را به تنهایی ندارم، چون ممکن است بعداً برای من مسأله ساز شود. سرانجام تصمیم گرفته می شود که این کار را با حضور دو نفر شاهد انجام بدهند. ابتدا سعی می کنند که اسناد را از گاو صندوق درآورده و در وان حمام آتش بزنند اما این کار در خانه عملی نبود و ناگزیر آن ها، اسناد را

به جایی خارج از خانه برده و از ساعت نه صبح تا دوازده ظهر مشغول آتش زدن آنها می شوند. دوست من که خود یکی از فداییان قبل از انقلاب بود می گفت ضمن دیدن اسناد تشکیلاتی از داخل ایران و رهنمودهای شعبه تشکیلات تاشکند خشمگین می شدم و از طرف دیگر با دیدن آتش سوخته شدن اسناد سازمانی به یاد خانه های تیمی می افتادم. اما آنچه در آتش آن روز می سوخت افکار و اندیشه هایی بود که تا چند سال پیش از آن اکثر افراد حاضر به قربانی کردن هستی خود در راهش بودند. اما در آن زمان به امان خدا سپرده بودند.

نامه اعتراضی از شوروی

طی مسافرتی به باکو نامه اعتراضی را با دو تن از دوستان و با تأیید و آگاهی چند نفر دیگر بخاطر مسایل امنیتی و نبود تأمین در محل زندگی خود بدون اسم و امضا به نشریه راه ارانی ارگان حزب دمکراتیک مردم ایران فرستادیم.

این نامه در شماره پانزدهم این نشریه به چاپ رسید.

ما را یاری دهید

به: کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد

جمعیت صلیب سرخ جهانی

سازمان عفو بین المللی

همان طور که همه مردم جهان اطلاع دارند پس از استقرار رژیم ارتجاعی و ضد دمکراتیک جمهوری اسلامی، احزاب و سازمان های انقلابی و شخصیت های آزادی خواه آماج حملات وحشیانه گسترده قرار گرفته اند و کشتار بی سابقه ای در ایران به راه افتاده است. در نتیجه یورش های پیاپی و کشتارهای جمعی، عده قابل توجهی از نیروهای سیاسی و توده مردم مخالف رژیم مجبور به مهاجرت و فرار شده اند که عده معدودی از آنها نیز از اواخر سال ۶۱ به کشور شوروی پناهنده شده اند. که متأسفانه از همان ابتدا به عناوین مختلف تحت فشار و تضيیقات دامنه داری از سوی سازمان های دولتی شوروی قرار گرفته اند.

در زیر چند نمونه سیاسی آن را برای جلب توجه افکار عمومی می آوریم تا شاید بتوانند دولت و حزب کمونیست اتحاد شوروی را از ارتکاب اعمال مخالف مفاد قانون اساسی شوروی و میثاق های بین المللی و نیز بیانیه پناهندگی مصوب سازمان ملل، باز دارند.

۱- صدها تن از پناهندگان از لب مرز و یا از اردوگاه های نظامی موقت، که در آن ها شرایط زیستی و روحی سختی به پناهندگان تحمیل می شود، که غیر قابل تحمل است به ایران برگردانده شده و می شوند. در سه چهار سال اخیر فقط کسانی موفق به اقامت در شوروی شده اند که مورد تأیید رهبری حزب توده و سازمان اکثریت بوده اند. برگردانده شدگان عمدتاً از نیروهای سیاسی مخالف و تحت تعقیب رژیم جمهوری اسلامی ایران و حتا نظامیان فراری از جنگ و... بوده اند.

۲- بیش از بیست نفر در باکو پس از دریافت پاسپورت پناهندگی و اجازه اقامت در شوروی، از سرکار و یا شبانه از منازل خویش ربوده شده و یا ناپدید گشته اند. احتمالاً عده ای از این ها را به ایران برگشت داده اند. قابل توجه است که بخش عمده ناپدید شدگان در باکو کسانی بودند که به سیاست حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان و اتحاد شوروی در ابعاد گوناگون اعتراض داشتند. بجز این عده از سرنوشت سه نفر در جمهوری ترکمنستان شوروی و یک نفر در شهر تاشکند اطلاعی در دست نیست. مقامات دولتی تاشکند طوری وانمود می کنند که این فرد خودش در شوروی مخفی شده است که گویا آن ها نیز اطلاعی ندارند.

۳- دستگاه امنیتی شوروی از میان مهاجران به خصوص از میان اعضای حزب توده و سازمان اکثریت به شیوه های تطمیع، قدرت دهی، تهدید و سوء استفاده از ضعف افراد در مسایل گوناگون، عده ای را برای خبرگیری و جاسوسی چه از مهاجران و افراد خارجی ساکن شوروی و چه در درون

تشکیلات خود و چه سازمان‌های سیاسی دیگر و کشورهای خارج شوروی به خصوص ایران و نیز سرکوب اعتراضات مردم باکو... بکار می‌گیرند.

۴- با ایجاد فشار و محدودیت و تهدید، مانع اعتراض مهاجران به نقض حقوق بشر و اعدام‌های وحشیانه در ایران گشته‌اند. مهاجران خواستار برگزاری تظاهرات در مسکو جهت اعتراض علیه نقض حقوق بشر در رژیم جمهوری اسلامی و مسافرت رهبران آن رژیم به کشور شوروی بودند.

۵- سازمان صلیب سرخ شوروی در شهرهای باکو، مسکو، تاشکند، مینسک، عشق‌آباد در زیر پوشش وظایف اجتماعی خویش به نسبت کم و بیش در نقش یک اداره امنیتی عمل می‌کنند.

۶- مکاتبات و نامه‌های مهاجران، کنترل می‌شوند و بخشی از نامه‌ها و نشریات ارسالی مفقود می‌گردند. در اوایل مهاجرت به عناوین مختلف در ارتباط پناهندگان، حتا در ارتباط آن‌ها با خانواده‌های خویش (توسط رهبری فرقه، حزب توده و سازمان اکثریت) محدودیت اعمال می‌شد.

۷- بسیاری از اسناد پناهندگان از قبیل گذرنامه، شناسنامه، برگ پایان خدمت، مدارک تحصیلی و گواهی‌نامه رانندگی و... در ادارات و ارگان‌های شوروی مفقود گردیده که به نظر ما مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند.

۸- یکی از مهاجران به نام سیامک را که در تظاهرات اعتراضی مردم باکو شرکت کرده بود، ربوده و با اتهام ساختگی بازداشت کردند. اینک با گذشت بیش از چهار ماه از سرنوشت وی هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست. او در واقع به سبب شرکت در میتینگ و تظاهرات یک میلیون نفری باکو و سخنرانی از تریبون میتینگ و اظهار نظر پیرامون اوضاع شوروی و

ادامه دوستی با کارگری به نام نعمت پناه‌اف (رهبر اعتصاب) ریوده شده است.

۹- حملات گسترده در اشکال و شیوه‌های مختلف به منازل مسکونی مهاجران توسط افراد خاصی، از اعضای فرقه دمکرات آذربایجان، با هدایت صلیب سرخ باکو سازمان داده می‌شود. این کار به‌ویژه بعد از نامه اعتراضی دسته جمعی به‌ربودن سیامک شدت گرفته است. در حال حاضر جوّ طوری است که کسی احساس امنیت نمی‌کند. از جمله اقدامات غیرقانونی صلیب سرخ باکو در این رابطه، شکستن در و بازرسی منازل و سرقت اسناد و یادداشتهای شخصی (از جمله حمزه فلاحی) توسط فرنگیس آقایوا کارمند این سازمان و سرقت اثاثیه منازل است. و هجوم بیش از سی نفر تحت حمایت ارگان‌های قضایی، پلیسی با فرقه‌چی‌ها به‌خانه‌ای و ضرب و شتم همسر صاحبخانه در جلوی چشم دو کودک خردسال وی و بیرون ریختن کلیه وسایل آنها و بی‌سرپناه گذاشتن این خانواده از نمونه‌های دیگر آن است.

۱۰- برخورد‌های مقام عالی‌رتبه صلیب سرخ باکو با پناهندگان تعمداً توهین‌آمیز و تحقیرآمیز و ایدایی است و به‌منظور واداشتن آنها به‌عکس‌العمل و بهانه بدست آوردن برای پرونده‌سازی علیه آنها.

جمعی از مهاجران ساکن شوروی

علت دستگیری سیامک

نامهٔ اعتراضی زیر توسط یکی از کادرهای سازمان به کمیتهٔ مرکزی بخاطر دستگیری سیامک نوشته شده است. سیامک به همراهی نعمت پناه اف علیه سیاست شوونیستی حزب کمونیست شوروی در رابطه با حق و حقوق ملی جمهوری آذربایجان به همراهی روشنفکران، تظاهرات یک میلیونی در میدان باکو به راه انداخته بودند. بنابه اطلاعات من، سیامک بعد از چندین ماه زندانی همراه با شکنجه جسمی و روحی توسط کا.گ.ب. و مرزبانی دست بسته تحویل جمهوری اسلامی شده بود و مأموران جمهوری اسلامی با شکنجه روحی و جسمی وی را خرد کرده و بعد از فروپاشی شوروی به همراه مأموران جمهوری اسلامی به عنوان مبلغ آیت الله خامنه‌ای به باکو و آذربایجان فرستادند.

به کمیته مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)

از تاریخ ۱۷ - ۱۱ - ۱۹۸۸ تا ۵ - ۱۲ - ۱۹۸۸ مردم باکو در میدان لنین این شهر به میتینگ شبانه‌روزی دست زدند. این میتینگ بسیار شبیه تحصن بود. رهبری این میتینگ را کارگری به نام نعمت پناه‌اف در دست داشت. وی با یکی از اعضای سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به نام ناصر رهبری (سیامک) سابقه دوستی داشت. در این روزها، سیامک بنابه سنت دوستی و مردانگی با هدف حفاظت از جان دوست، در کنار نعمت قرار گرفت. و حتا یک بار و یا بقول برخی دو بار از تریبون تحصن نظرات خویش را هم پیرامون شوروی و مسایل آذربایجان بیان کرد.

این تحصن ساعت چهار بامداد روز ۵ - ۱۲ - ۱۹۸۸ با مداخله ارتش پایان یافت. نعمت دستگیر شد اما سیامک به دست ارتش نیفتاد. موضوع حضور سیامک در کنار نعمت، ضمن این‌که از طرف اعضا و مسئولین سازمان در باکو منطقی تلقی نمی‌شد. از کانال‌های مختلف به اطلاع رهبری سازمان رسانده شده بود. بدین مناسبت رفقا، اکبر... عضو مشاور هیئت سیاسی، محمد، عضو کمیته مرکزی و حمزه، یکی از کادرهای سازمان، این مسأله را مورد رسیدگی قرار دادند. این سه نماینده تا اوایل ماه دسامبر ۱۹۸۸ با مقامات شوروی پیرامون موضوع سیامک مذاکراتی داشتند. در یکی از این مذاکرات مقامات شوروی اظهار داشتند که سیامک فرار کرده است و ما نمی‌توانیم هیچ قولی در مورد وی به شما

بدهیم. رفیق حمزه منکر فرار سیامک شد و اظهار داشت که می‌تواند سیامک را ببیند. مسئولان شوروی ظاهراً به گفته رفیق اهمیتی ندادند و یا حداقل نشنیده گرفتند.

در مذاکره نهایی که در دفتر سازمان در باکو صورت گرفت، نماینده شوروی با همراهی مترجم و سه نماینده سازمان حضور داشتند. نماینده شوروی ابتدا رفیق حمزه را از جلسه بیرون کرد و به فاصله کوتاهی پس از آن مذاکره پایان یافت. رفقا اکبر و محمد به حمزه گفتند که سیامک را باید پیدا کنیم زیرا رفقا قول دادند که به‌وی ویزا بدهند تا هرچه زودتر خاک شوروی را ترک کند. دقت کنید یک نماینده شوروی نماینده سازمان را از جلسه بیرون کرد. به چه حقی دو مأمور شوروی بعد از اخراج حمزه از جلسه، ظاهراً فقط تصمیم خودشان را به اطلاع نمایندگان سازمان رسانیدند؟ پس اخراج ر - حمزه چه دلیلی داشت؟ آیا رمزی و سری در این امر وجود داشت؟ به نظر ما جواب این‌ها را رفقا اکبر و محمد باید بدهند.

۳- آیا مأمور شوروی واقعاً فقط تصمیم خودشان را اعلام کرده بود؟ در این مورد امروز جواب، قطعاً منفی است، زیرا روند مسایل، نادرستی آن را ثابت کرد. براساس همان قول سیامک روز ۱۰-۱۲-۱۹۸۸ در جمعیت هلال احمر آذربایجان شوروی پرسشنامه‌های مربوط به صدور ویزا را تکمیل کرد و تحویل داد. قرار بود ظرف یک یا دو روز بعد از آن ویزای خروج سیامک از شوروی داده شود. همان‌طور که بعدها ثابت شد همه این‌ها یک خیمه‌شب‌بازی بود.

در اواسط ماه دسامبر ۱۹۸۸ تصمیم اخراج سیامک از کل تشکیلات سازمان به حزب کمونیست اتحاد شوروی اعلام و سپس به کمیته باکوی سازمان اعلام شد و گفته شد که این تصمیم شعبه تشکیلات سازمان

است.

یکی از اعضای کمیته باکوی سازمان در مسافرتی به تاشکند (۲۵ - ۲۳ - ۱۲ - ۱۹۸۸) این موضوع را پی گیری کرد. رفیق اکبر مسأله اخراج سیامک را تصمیم شعبه تشکیلات سازمان خواند. موضوع از طرف رفقای شعبه تشکیلات تکذیب شد. در مراجعه مجدد به رفیق اکبر، ایشان آن را تصمیم هیئت دبیران خواند. اما دست کم سه تن از اعضای هیئت دبیران از موضوع خبر نداشتند.

دو نفر از ایشان نظر واحدی داشتند مبنی بر این که پس از آن سیامک به اروپا رفت، وی را به تشکیلات اروپا نپذیرند. رفقا! توجه کنید ۱- اخراج سیامک از تشکیلات سازمان، قبل از تشکیلاتی که عضو آن بود به حزب کمونیست شوروی اعلام شد. ۲- این موضوع در هیچ ارگانی به بحث و رأی گیری گذاشته نشد و هیچ رأیی درباره آن داده نشد. جالب این که همین سیامک زمانی که هم نظر رفیق اکبر بود. آن وقت هم بدون نظر هیچ ارگانی توسط ایشان عضوگیری شد. ۳- بعد از این اقدام خودسرانه، دولت شوروی نه تنها سیامک را از کشور اخراج نکرد بلکه به فاصله چند روز پس از آن (۲۳ - ۱۲ - ۹۸) وی را ربود.

در تاریخ ۲۴ - ۱۲ - ۱۹۸۸ سیامک از دست آدم ربایان گریخت و برای رعایت جانب احتیاط، بیشتر اوقات از خانه بیرون نمی آمد و یا دست کم خود را به خیلی ها نشان نمی داد. دولت شوروی با تعقیب و مراقبت بخشی از مهاجران، در صدد دزدیدن سیامک برآمد تا این که ۲ - ۱ - ۱۹۸۹ به این کار موفق شد که ذیلاً شرح می دهم:

روزهای پایانی سال ۱۹۸۸، رفیق فرخ نگهدار نامه ای خطاب به رفیق محمود و رفقای عزیز (اعضای کمیته باکوی سازمان) فرستاد. در آن گفته شده بود که دولت شوروی در نظر دارد به سیامک ویزای خروج از کشور

را بدهد اما وی حاضر به رفتن نیست. در ادامه توصیه شده بود که همراه وی به هلال احمر آذربایجان مراجعه کنیم، ویزای وی را گرفته به ترک خاک شوروی متقاعدش کنیم. هم‌زمان با این نامه جمعیت هلال احمر نیز مرتباً به کمیتهٔ باکو تلفن می‌کرد که ویزای سیامک آماده است و اصرار داشت وی را جهت اخذ ویزا به آن‌جا بفرستیم.

ما این موضوع را باور نداشتیم. براساس این ناباوری لازم بود، با، ر - فرخ صحبت بشود. بدین منظور شب عید ژانویه با ایشان تلفنی تماس گرفتیم و نظر خود را مبنی بر نادرستی ادعا و تعهد دولت شوروی به اطلاع ایشان رساندیم و تأکید کردیم که سیامک برای رفتن آماده است. حتا به ایشان تعهد دادیم که سیامک ظرف بیست و چهار ساعت پس از تحویل ویزا، شوروی را به مقصد دیگری ترک خواهد کرد. در پاسخ ما، ر - فرخ اطمینان کامل خویش را به گفتهٔ مقامات شوروی اظهار داشتند.

در نتیجه روز ۲ - ۱ - ۱۹۸۹ سیامک به همراه دو نفر از اعضای کمیتهٔ باکوی سازمان برای اخذ ویزا به جمعیت هلال احمر آذربایجان مراجعه کردند. در ابتدای ورود معلوم شد که اصلاً ویزایی در کار نیست. مسلم شد ادعای مأموران شوروی جز دامی برای ربودن سیامک نبوده است. (این موضوع را یک مقام مسئول شوروی روز بعد به خود فرخ هم گفت) سیامک و همراهان قبل از آن‌که به خود آیند، خود را در محاصره دیدند. در نتیجه سیامک مجدداً ربوده شد. اطلاعات بیشتر در ضمیمه آمده است.

پس از آن بارها از رهبری سازمان پیگیری موضوع را تقاضا کردیم. بعد از مدتی دراز رفیق حسن، عضو مشاور هیئت سیاسی سازمان به باکو آمد. از او تقاضا کردیم که موضوع را پیگیری نماید. رفیق قول مساعد داد. روز بعد اظهار داشت که نتوانسته است از مقامات مسئول کسی را ببیند تا

در این باره صحبت کند و ضمن آن اطمینان داد که نگران سرنوشت سیامک نباشیم و همین طور وعده داد که موضوع را از طریق مسکو پیگیری خواهد کرد. البته از اقدام او تاکنون ما خبری نداریم. اما آیا واقعاً حسن همان روز با یکی از مقامات حزب کمونیست و وزارت کشور آذربایجان ملاقات نداشته است؟ و راجع به سیامک هم صحبت نکرده است؟ نکته قابل توجه این که او ضمن اظهار اطمینان، ما را از پی گیری مسأله منع می کرد. مطمئناً ر - حسن همه موضوع را با کمیته باکو در میان گذاشته است. برای روشن شدن بیشتر ماجرا اشاره هرچند خلاصه به چند نکته را ضروری می دانیم و آن این که، درست همان روزهایی که سیامک مورد تعقیب آدم ربایان بود و روزهای بعد از ربوده شدن، بازار پخش شایعات درباره او تحت عنوان «ارزیابی شخصی»، «برداشت شخصی» رواج بی سابقه ای یافت. هرکس اتهامی به سیامک می بست و مجازاتی برای وی تعیین می کرد و همه کارهای او را مبتنی بر ارزیابی شخصی تلقی می کردند. حال آن که دولت شوروی وی را نه به سبب این که در کنار نعمت بود بلکه به اتهام توهین به یک نفر ربود. در این میان رفیقی به نام علی، پا را فراتر نهاد و «کیفرخواستی» علیه سیامک در چهار صفحه بزرگ تنظیم کرد و آنرا در جلسه عمومی سازمان خواند و در آن جرایمی به سیامک نسبت داده بود که مقامات شوروی تاکنون تا این حد دست کم، رسماً ادعا نکرده اند. هم چنین سیل گزارش به مقامات امنیتی شوروی روان شد که حتا یک مقام مسئول شوروی به سه عضو کمیته باکوی سازمان گفته بود:

- گناه ما نیست. رفقای خودتان گزارش می دهند و اگر لازم باشد من اسامی آنها را خواهم گفت.

نکته جالب توجه این که پی گیری موضوع اخیر را نیز از رفیق حسن

تقاضا کردیم. او در این مورد هم ابتدا قول مساعد داد. اما روز بعد هم که لابد با مقامات شوروی دیداری هم نداشت، پی‌گیری آن‌را غیرضروری دانست. «ارزیابی شخصی» او هم این بود که احتمالاً مقامات شوروی این موضوع را از صحبت خصوصی با افرادی درآورده‌اند. بدین ترتیب هویت شخصی یا اشخاصی که حداقل به اعتراف یک مقام مسئول شوروی، در این باره به مقامات امنیتی شوروی گزارش می‌دادند روشن نشد. ما این توضیح مختصر را از کمیته مرکزی سازمان می‌خواهیم به‌ما کمک کنند تا بدانیم:

۱- سیامک به‌چه سرنوشتی دچار شده است. ۲- آیا به‌غیر از دولت شوروی، کسانی هم در گرفتار کردن او به‌این سرنوشت نامعلوم دخالت داشته‌اند؟ ۳- رفیق حسن چرا به‌شناخته شدن همکاران ایرانی، به مقامات امنیتی شوروی کمک نکرد. ۴- این مجموعه برخوردها در کدام چارچوب می‌گنجد؟

نگاه درونی ازبک‌ها و روس‌ها به همدیگر

تاشکند پایتخت جمهوری ازبکستان چهارمین شهر بزرگ شوروی به حساب می‌آمد. ساکنان غیر ازبک در شهر تاشکند در اکثریت بودند. ازبک‌ها تنها چهل و پنج درصد جمعیت تاشکند را تشکیل می‌دادند و پنجاه و پنج درصد بقیه مردم، متشکل از روس‌ها و ملیت‌های دیگر بودند. فرهنگ شهر، غربی و شرقی بود. روس‌ها و ازبک‌ها از همدیگر تأثیر گرفته بودند اما موضع روس‌ها از لحاظ قدرت سیاسی و فرهنگی برتر بود. درست است که به حکم قانون دبیر اول حزب کمونیست و بیشتر نهادهای مهم دولتی در جمهوری‌ها از افراد محلی بودند و در ازبکستان نیز ازبک بودند ولی، دبیران دوم و یا نفرات دوم نهادهای دولتی روس بودند که مسکو بیشتر به آن‌ها اعتماد داشت و در واقع نفرات دوم مسلط و مراقب اوضاع بودند. بیشتر ازبک‌ها به تبلیغات دروغین برادری و برابری اعتماد نداشتند، در عمل می‌دیدند که مستقیم و غیرمستقیم تحقیر می‌شوند. به طور مثال طبق قانون، روس‌های ساکن ازبکستان مکلف بودند در مدارس زبان ازبکی را به عنوان مواد درسی بیاموزند و کتاب مخصوص هم داشتند اما کوچکترین اهمیتی به این تکلیف قانونی نمی‌دادند و حتا بعد از چهل سال زندگی دو سه کلمه ازبکی هم بلد نبودند. اگر تبلیغات ظاهری کنار گذاشته می‌شد. در بطن جامعه آرایش نیروها به لحاظ سیاسی و فرهنگی در دو جبهه روس و ازبک و یا مسلمان

و کافر بود. اغلب ازبک‌ها، روس‌ها را غاصب، کافر و کمونیست می‌خواندند. و افزون بر تأکید بر ملیت خود، از دین اسلام به عنوان حربۀ مهمی علیه روس‌ها و حکومت آن‌ها در تبلیغات خود استفاده می‌کردند. و در مبارزه با حکومت مرکزی یعنی مسکو، مذهب و ناسیونالیسم از هم‌دیگر تفکیک‌ناپذیر بود. کمونیست‌ها طی هفتاد سال با وجود قلع و قمع خشن و افراطی با مذهب موفقیت بسیار کمی داشتند و به راحتی می‌شد، هر نسخه قرآن را به هر کمونیست کوپنی با پول خوب فروخت. از خود من، حزبی‌های محلی، بیارها پرسیده بودند آیا قرآن داری به ما بفروشی؟ من در مناسبت‌های گوناگون، هم در جمع ازبک‌ها، هم در جمع روس‌ها، شرکت داشتم و شاهد بودم، که روس‌ها در جمع خود ازبک‌ها را، و ازبک‌ها هم در جمع خود روس را مسخره می‌کردند. آن بخش از ازبک‌ها که با فرهنگ روسی بزرگ شده بودند وضع اسفناک‌تری داشتند. در واقع آن‌ها را نه ازبک‌ها و نه روس‌ها قبول داشتند. خیلی از مردهای ازبک معشوقه روسی داشتند اما هرگز حاضر به ازدواج با زن روسی نمی‌شدند. اگر کسی از ازبک‌ها با زن روس ازدواج می‌کرد فامیل و خانواده نزدیک او، او را طرد می‌کردند. دختران ازبک به فکرشان هم نمی‌رسید که با کافر‌ها که روس‌ها باشند ازدواج کنند. البته روس‌ها هم رغبتی به زن گرفتن از ازبک‌ها نداشتند. ازبک‌ها گرچه مشروب و دکا را به روش روس‌ها می‌خوردند اما افراد معتاد به الکحل در میان آن‌ها کمتر بود. من گرچه آدم مذهبی نبودم اما متوجه نقش مذهب در بطن جامعه بودم. گرچه ازبک‌ها وضع ظاهری زندگی را از روس‌ها گرفته بودند اما مذهب به سبب اعتقادات وجدانی و فردی، و به ویژه بخاطر سرکوب خشن مذهب در طول تاریخ هفتاد سالۀ کمونیست‌ها، به طور جاندار کم و بیش در روح و روانشان حضور داشت. یک یار خانمی در مجلس ترجمی گفت

کیف من که حاوی اسناد و پول بود گم شده است. غیرمستقیم می‌گفت دزدیده شده است. پس از دو ساعت دیدم مرد راننده‌ای که وی را به مجلس ترحیم آورده بود کیف خانم را آورد و گفت خانم شما کیف‌تان را در اتومبیل جا گذاشته بودید. من مجبور شدم شصت کیلومتر رانندگی کنم تا این کیف را پس بدهم. به نظرم این کیف خانم اگر به دست عضو حزب کمونیست می‌افتاد، هرگز آن را پس نمی‌داد. این امر مرا تحت تأثیر قرار داد نزد مرد راننده رفتم که بفهمم انگیزه درستکاری او چیست. متوجه شدم در درستکاری او اعتقاد مذهبی نقش اساسی داشته است.

شخصاً هرچه قدر به انسانهای طراز نوین شوروی نظر می‌انداختم در مجموع با ایمان‌تر از دوستان خودم کسی را ندیدم. وقتی سوسیالیسم شوروی در آستانه از هم پاشیدگی بود دیگر به طور نسبی اعتقاد و ایمان واقعی حتا در اعضا و کادرهای حزب کمونیست باقی نمانده بود تا از سقوط سوسیالیسم موجودشان جلوگیری بکنند. شاید برای خواننده خنده‌دار باشد، که خودم شاهد بودم دو خانم بهائی که از لندن برای تبلیغات به تاشکند آمده بودند یک خانم شهروند شوروی را که دارای تحصیلات عالی بود و مارکسیسم - لنینیسم را تمام کرده بود، با تبلیغات خود، وی را طرفدار بهائیت کرده بوده‌اند. با این همه بخشی از رهبری و کادرهای محافظه‌کار با گذشت چند سال زندگی در شوروی در دفاع از نظام شوروی هم چنان کاسه گرم‌تر از آتش بودند.

گذشته از این حکومت شوروی اخلاق جامعه را به مرور فاسد کرده بود. حکومت و حزب کمونیست نه تنها نتوانسته بود جایگزین بهتری ایجاد کند بلکه تنها با سست کردن اعتقادات و باورهای مذهبی مردم به نوعی بی‌هویتی آنها را دامن زده بود. از یک‌ها گرچه از مسلمانی و احکام آن در مقایسه با ایرانی‌ها چیزی نمی‌دانستند و آگاهی بسیار

سطحی داشتند، اما نسبت به آن متعصب‌تر از ایرانی‌ها بودند. احکام و رسوم عجیب غریبی از مسلمانی برای خود اختراع کرده بودند. به یاد دارم روزی وقتی می‌خواستم نان از یکی را با چاقو ببرم یک مرتبه دو نفر چنان به سرم داد کشیدند که من بی‌خبر از همه جا خشکم زد. گفتند نان مسلمانان را با چاقو بریدن کفر است. البته تسلیم آن‌ها نشدم و آن‌ها ناراحت شدند. در همین حال آن‌ها قطعه نان دیگری را با چاقو می‌بریدند و در پاسخ من که پرسیدم پس چرا خودتان این نان را با چاقو می‌برید گفتند این نان روسی است بی‌اختیار به‌خنده افتادم. این در حالی بود که آن‌ها خود را برای خوردن ودکا و رقص با خانم‌های روس کافر آماده می‌کردند. وقتی از این‌ها می‌پرسیدم مگر داشتن رابطه نامشروع با زن شوهردار گناه نیست؟ می‌گفتند زن اگر مسلمان باشد گناه است، اما اگر کافر باشد عیبی ندارد!

وقتی به خانه از یک‌ها به مهمانی می‌رفتی آن‌ها هم اکثراً به رعایت احترام مثل روس‌ها ودکا روی میز می‌گذاشتند. در قفقاز اگر مهمان ناشی مثل ما از صاحب‌خانه چای می‌خواست، صاحب‌خانه می‌گفت چای در خانه آخوند پیدا می‌شود. این جا که خانه آخوند و ملا نیست! از این گونه فاکت‌ها بسیار بود اما شخصاً متأسف بودم که اقلیت‌های ملی و مذهبی علیه تجاوزگری حکومت و حزب کمونیست شوروی با ابزارهای ارتجاعی و شیوه‌های مبتذل به‌مقابله مستقیم و غیرمستقیم می‌پرداختند. این اقلیت‌ها راه و روش دیگری بلد نبودند چون طی هفتاد سال حکومت خفقان، آن‌ها هم در درون دیوار آهنین اگر جز این بود تعجب‌آور بود.

مردمان عادی چه روس و چه از یک مهمان‌نواز بودند. روس‌ها در کارخانه‌های مهم صنعتی در اکثریت بودند. از یک‌ها بیشتر سعی می‌کردند دست در کار تجارت داشته باشند. گرچه روس‌ها تک به تک آدم‌های

بی‌آزار و مهربان هستند، ولی وقتی با هم جمع می‌شوند دارای روحیه شوونیستی و عظمت‌طلبانه و خطرناک می‌شوند. اگر قدرت داشته باشند خدا را هم بنده نیستند. اما در موضع ضعف گردن خم می‌کنند و می‌گویند مردم عادی چه گناهی دارند؟

به‌یاد دارم مسابقه شطرنج برای کسب مقام اولی در جهان، بین گاسپارف ارمنی ساکن آذربایجان شوروی و گاریف روس در جریان بود. مردم شوروی به‌طور کامل به دو قطب تقسیم شده بودند. روس‌ها طرفدار گاریف، ولی تمامی آذربایجانی‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها، ازبک‌ها، کازاخ‌ها، تاجیک‌ها و مردم جمهوری‌های بالتیک و به‌طور کلی همه غیر روس‌ها سفت و سخت طرفدار گاسپارف بودند. حتا پیر مردان ازبک که از زبان شطرنج سر در نمی‌آوردند از گاسپارف جانب‌داری می‌کردند و به‌مناسبت موفقیت او نیز در محیط کار سینه جلو داده و به‌روس‌ها پوز می‌دادند. در آن هنگام یک ناظر بی‌طرف به‌راحتی می‌توانست عمق رضایت مردم روس را که در شرایط خفقان سخت حاکم به‌جامعه شوروی به‌چنین اشکال غیرمستقیم و ظریفی به‌نمایش گذاشته می‌شد درک کند.

وقتی به‌سوئد آمدم دوستان گفتند که سوئدی‌ها به‌افراد خارجی کله سیاه می‌گویند. جواب دادم باز خدا پدرشان را بیامرزد. روس‌ها در خاک جدّ و آبادی ازبک‌ها و در آسیای میانه و قفقاز و از جمله به‌ما، کون سیاه می‌گویند و به‌خود لقب خلق کبیر می‌دهند.

هنگامی که گورباچف سرکار آمد فضای سیاسی اندکی باز شد. در ازبکستان هم جریان ناسیونالیستی به‌نام بیرلیک در بین روشنفکران رو به‌رشد گذاشت. اولین تظاهرات رسمی و غیررسمی را این‌ها به‌راه انداختند. در سالگرد شهادت شاعران و نویسندگان‌شان که اغلب در سیبری جان خود را از دست داده بودند جمع شده و مجلس یادبود

می گذاشتند. خود من یک بار با همکارانم در مجلس یادبود عبدالله قادری شاعر ازبک که در اردوگاه‌های سبیزی جان سپرد شرکت داشتم. در میان انبوهی از جماعت حتا یک نفر روس وجود نداشت. رفتار و حرکت شرکت‌کنندگان در این مجلس یادبود یک نوع نمایش اعتراضی علیه حکومت مسکو بود. در این جمع یکی از همکاران با ظرافت خاصی ادای گوینده تلویزیون مسکو را درآورد و گفت: «مسکو صحبت می‌کند تا شکند نشان می‌دهد».

در انستیتوی آثار خطی که محل کارم بود چند نفر از جریان «بیرلیک» بودند که با من بسیار مهربان بودند. متنها من برای این‌که پرونده‌ام نزد کا.گ.ب. مایه‌دارتر نشود در ارتباط با آنها احتیاط می‌کردم. من با آنها به لحاظ تاریخی و سرکوب و تحقیری که روس‌ها درباره آنها روا داشته بودند، اظهار هم‌دردی نشان داده و در عین حال به ناسیونالیسم کورشان انتقاد می‌کردم.

روزی بعد از کار با یکی از سران جریان «بیرلیک» برای نهار خوردن بیرون رفتیم. دیدیم مرغ می‌فروشنند، ما هم در صف خریداران ایستادیم. مرد فروشنده که ازبک بود ازبک‌ها را بدون رعایت صف راه می‌انداخت. روس‌ها هم که در صف بودند نگران بودند که مرغ تمام بشود. مرغ هم چه مرغی! از لاغری این مرغ‌ها، آدم به گریه می‌افتاد. ولی چه چاره، وقتی نوبت به یک زن کره‌ای رسید، مرد فروشنده به او که بانوی محترمی به نظر می‌رسید گفت تو برو گوشت سگ بخور! (کره‌ای‌ها بنابه سنت دینی خود سگ‌ها را قربانی می‌کنند. البته سگ قربانی را که کاندیدا می‌شود به مدت دو ماه در محل پاک نگه داشته و از غذای خود به آن می‌دهند. در تاشکند رستوران کره‌ای بود که از مشتریان خود به طور رسمی بنا گوشت سگ پذیرایی می‌کرد.) بر سر مرد فروشنده فریاد زدم که:

- این چه حرف احمقانه بود که زدی؟

مرد فروشنده گفت:

- به تو چه؟ این‌ها مسلمان نیستند. اصلاً این‌جا چه غلطی می‌کنند؟

خودت کی هستی.

عصبانی به‌وی گفتم:

- در کجای قرآن نوشته و یا حضرت محمد گفته، که به آدم‌ها این چنین

توهین کنی؟ اگر مسلمانی چنین است من به‌این مسلمانی تف کردم.

رگ‌های گردن مرد فروشنده برجسته شد ولی دوست همراه من و

روس‌های دیگر به‌دفاع از من برخاستند. بیچاره خانم کره‌ای، مرغ نگرفته

با گریه می‌خواست صحنه را ترک کند. دوست از یک من از وی معذرت

خواست و مرد فروشنده را وادار کرد تا به‌وی مرغ بفروشد. و به‌مرد

فروشنده گفت:

- آبروی ما را پیش این مهمان ایرانی بردی.

مرد فروشنده دیگر لال شد. همکارم خود یکی از سران جریان

«بیرلیک» بود و من از ناسیونالیسم کور و افراطی انتقاد کردم، بیچاره گوش

می‌کرد. من مسئولیت مهم‌شان را یادآوری کردم و ادامه دادم:

- چرا تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر این بدبخت‌ها می‌شکنید؟ این

کره‌ای‌های بدبخت را، استالین گور به‌گور از آن ور دنیا با ظلم و ستم

به‌این‌جا آورده. حالا اگر زورتان به‌روس‌ها نمی‌رسد نباید گریبان این

بدبخت‌ها را گرفت؛ تازه با خود روس هم نباید چنین برخوردی بشود. اگر

قرار باشد از یک‌ها هم همان کار روس‌ها را بکنند چه فرقی بین آن‌ها

است.

به‌او گفتم:

- چند شب پیش هنگامی که می‌خواستم به‌خانه بروم چهار جوان

می خواستند به زور به یک دختر روس جلوی نامزدش تجاوز کنند. در برابر اعتراض من فقط پرسیدند: تو کجایی هستی؟ و به من گفتند: این ها روس کافر هستند. سرانجام با قسم قرآن و آیه این دختر را از دست آن ها نجات دادم. دختر و پسر گریه می کردند. دوست و همکار من حرفم را قبول می کرد اما کینه ای بی پایان نسبت به روس ها داشت. این کینه به سادگی از دل مردم بیرون نمی رود. آخرین بار که به تاشکند سفر کردم از یک ها از موضع قدرت با روس ها برخورد می کردند و برخوردشان قلدرمابانه بود که البته تاوان آن را مردم بدبخت و زحمتکش و بی پشت و پناه روس و ملیت های دیگر می پرداختند. در تاشکند مرد نسبتاً مسنی به من گفت:

- پسر من این اتوبوس به کجا می رود؟

به وی گفتم:

- روی تابلوی اتوبوس نوشته است به کجا می رود.

جواب داد:

- به زبان روسی نیست. من از یکی نمی توانم بخوانم.

باید گفت دست کم اکثریت رهبری سازمان در دفتر سازمان مشغول کار بودند. و با جامعه آرمانی خود که در بطن آن زندگی می کردند، ارتباط چندانی نداشتند. اطلاعات ایشان بیشتر از کانال اعضا و بعد از باز شدن فضای دوره گورباچف بود. پایان - ۲۰۰۱/۱/۱۵

این دو خاطره زیر برای نشان دادن فضای دوره استالینی برای قضاوت خوانندگان گرامی ارائه می شود. اولی نامه دکتر عطا صفوی به محمد روزگار آمده و دومی شرح واقعه ناگوار رحیم فاضل پور در اردوگاه می باشد. (خوشبختانه با هر دو آن ها یعنی دکتر صفوی و آقای رحیم فاضل پور توسط شادروان شاندرمنی در شهر دوشنبه آشنا شدم، و مهمانشان بودم.) شروع جنگ داخلی در تاجیکستان و مهاجرت دوباره

من، باعث قطع ارتباط من با دکتر عطا صفوی شد. پس از ده سال با تلاش مجدد برای یافتن وی، با تمام ناباوری به‌تاریخ ۱۵ - ۱ - ۲۰۰۱ نامه دردآوری از وی دریافت کردم که نوشته بود «من در سالهای ۱۹۹۵ - ۱۹۹۷ در ایران بودم، رفته بودم که دیگر برنگردم و خانواده را هم تصمیم داشتم ببرم. (وی یکی از جراحان مشهور جمهوری تاجیکستان می‌باشد) اما آنچه بر سر من در این مدت گذشت مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. آن‌قدر مرا اذیت کردند و مزاحم من شدند که مجبور شدم دوباره ترک وطن کنم. حال ده دلار پول بازنشستگی می‌گیرم، مجبورم با این سن و سال کار کنم.»

طبق توافقی با دکتر صفوی قرار بر این شده است که خاطرات کامل او به‌صورت کتابی به‌چاپ برسد. در این جا تنها به‌نوشته تکان‌دهنده زیر بسنده می‌کنم.

با سپاس فراوان از محمد روزگار که این نامه‌ها را در اختیار من گذاشت.

زندگی نامه مرد شماره (۰۳۲۴) از جهنم استالینی

دوست گرامی امید است که همیشه شنگول و خاطر جمع و از عذاب و زجر و ناکامی های روزگار، خم به ابرو نیاوری. نامه گرامیت در تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۹۹۳ رسید بسیار خوشحال شدم. باید گفت که این اواخر فقط صندوق پستی خود را برای نامه های بی نظیرت می شکافم و بس. تمام روابط قطع شده. از هیچ جا نامه ای نیست.

«نه شروری نه سروری، نه هم آوازی / زندگی گویی ز دنیا رخت
بر بسته است

یا که خاک مرده روی شهرها پاشیده است / ...»

از کار، پیاده و سواره به خانه آمدم. خانه هم سرد، نه آب گرم است و نه شوفاژ کار می کند. خودم را با چند لیوان چای، گرم کردم. قبل از این که برویم سر مطلب، باید بنویسم که هنوز شما از زندگی این جا پس از رفتن تو از شهر دوشنبه تاجیکستان در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۲، اطلاع کاملی نداری و نمی توانی درک کنی که چه قدر زندگی مشکل شده: کبریت که بود یک کاپک (یک صدم روبل) شده بیست و پنج روبل، یک کیلو گوشت بود دو روبل شده سه هزار روبل، یک کیلو شکر بوده هشتاد کاپک شده هزار و دویست روبل. یک کیلو روغن بود سه روبل شده پنج هزار روبل، تخم مرغ بود چهار روبل شده پنج هزار روبل الی آخر... حالا دارم این صفحه را می نویسم، فردا قیمت ها چه قدر بالا خواهد رفت، نمی دانم!

اصلاً مغازه‌ها خالی است، توی مغازه‌ها که می‌روی حالت عزا به آدم دست می‌دهد، شهر دوشنبه تاجیکستان حالت پس از جنگ و یا پس از زلزله یا شبیه پس از بمباران را به خود گرفته، اتوبوس‌ها و تره‌له‌بوس‌ها (اتوبوس برقی) گاه‌گاهی کار می‌کنند. پشت وسایل نقلیه پر از مسافری است، چندی پیش عده‌ای افتادند و مردند.

احمد کاظم‌زاده را جراحی کردم، به‌خانه رفت، درآج هشتاد و هشت ساله را جراحی کردم. خالش خوبست، محمدعلی فرهادی و حسین فشاری و چند نفر دیگر، پس از چهل و پنج سال به ایران برگشتند. اما رفتن من به ایران برای همیشه امکان ندارد. من باید خودم را اداره کنم، به همسرم و پسر کمک کنم. مادر همسرم هشتاد ساله است و کسالت دارد. همه این‌ها را دور انداختن و فراموش کردن دور از انصاف و انسانیت است.

دوست عزیز! می‌دانی از تمام ایرانیانی که به این مملکت خدا نفرین کرده پس از جنگ دوم جهانی آمدند. فقط ما نه نفر بودیم که ما را به نام «جاسوس امپریالیسم» به منطقه شبه جزیره کالمیا شهر ماگادان فرستادند. ماگادان در شمال شرقی سیریا، کنار دریای آرام و در جنوب آلاسکا قرار دارد و همیشه یخبندان است. بقیه ایرانی‌ها را، در قزاقستان و آسیای میانه زندانی کردند و جرم آن‌ها فقط نقض مرزهای کشور «سوسیالیستی» بود که به سه سال زندگی و کار در لاگر (اردوگاه)ها مجازات می‌شوند.

ما نه نفر را در محاکمه اول به دو سال زندان و سپس در محاکمه دوم به بیست و پنج سال زندان محکوم کردند و چند روز در کامر مرگ (اتاق مرگ) که در زیرزمین قرار داشت انداختند، و منتظر نتیجه دادگاه کذایی غایبانه شدیم. مرا همان دادگاه غایبانه که در مسکو قرار داشت به ده سال

زندان در سبیریا محکوم کرد.

نه نفر عبارت بودیم از: مهرعلی میانجی، مهدی قائمی، حسن پورحسینی، من، عطاالله صفوی. ما چهار نفر از ایران با هم وارد شوروی شده بودیم. قبل از ما این چند نفر آمده بودند: رضا اسماعیلی، علی وکیلی، وجیه‌الله صابریان، علاءالدین میرمیرانی و ضیاءالله قوامی.

میرمیرانی در بازجویی دوم در اثر ضعف و در اثر فشار مأمورین، خود را جاسوس امپریالیسم خواند و ما را هم شریک جرم خود قلمداد کرد و قوامی در بازجویی سوم در اثر شکنجه‌های غیرانسانی به دستور بازرس‌ها خود را جاسوس خواند. همه ما ساکن مازندران بودیم، غیر از قوامی که از رودسر بود و در ساری با هم در سال دوم دانش‌سرا تحصیل می‌کردیم.

دوست عزیز! می‌خواستم تذکر بدهم که من نویسنده نیستم. هیچ‌وقت اقدام به این کار نکرده‌ام، چرا که بهترین دوران جوانی خود را در زیر برف یک و دو متری با شصت درجه زیر صفر، زیر معادن ذغال سنگ که طول آن به چند کیلومتر می‌رسید کار کرده‌ام. در جنگل‌های بیکران ماگادان جنوب آلاسکا، باز هم زیر همان حرارت شصت درجه زیر صفر، درخت بریدم و روی برف‌های عمیق روی شانه‌هایم حمل می‌کردم.

گرسنه می‌خوابیدم، گرسنه بیدار می‌شدم، گرسنه به کار می‌رفتم، پیوسته در این فکر بودم که روزی همه این‌ها را خواهم نوشت. تا این‌که نسل آینده، مانند ما، گول نخورند و به این درد ما گرفتار نشوند که چه‌طوری عده‌ای جوان بین نوزده - بیست ساله از مازندران به «ماگادان» می‌افتند. می‌دانم خلق ایران نمی‌دانند ماگادان کجاست. من در شصت کیلومتری آلاسکا بودم که آن ور دنیا است. من خاطرات کیانوری و اسکندری را خواندم. این‌ها سر و کارشان با رهبران و فرماندهان و حکومت‌کنندگان و سردمداران کمونیست بود، یعنی با کسانی که

کمونیسم را برای خودشان درست کرده بودند و در آن بهشت خود ساخته می زیستند.

ما در زیر طبقه ساختمان آن ها جان می‌کنند و این رهبران از حال فلاکت بار ما اطلاعی نداشتند. اوایل ۱۹۴۹ مرا به لاگر (اردوگاه ۳۸۳/۹) آوردند. در تمام ماگادان خدا می‌داند چند اردوگاه اجباری بود. تمام این اردوگاه ها شماره دارند مثلاً آدرس: استان ماگادان صندوق پستی شماره ۹ - ۳۸۳ دیگر شهر ناحیه و... لازم نیست. کارمندان پست می‌دانند آن شماره در کدام بخش است که البته همه این ها سرّی بود. بله ما پانزده هزار نفر بودیم. اوایل سال ۱۹۵۱ ماندیم، دویست - سیصد نفر. بله برادر! بیهوده نبود که اجساد ما را مانند سنگ و گل و لای در میان دیوارهای ساختمان آینده کمونیسم می‌گذاشتند تا این که این سرزمین را مستحکم تر نمایند و زندگی باز هم بهتری برای خود و آینده خودشان پدید آورند. متأسفانه نه اسکندری و نه کیانوری پایه های این بنا را ندیدند و با ماشین های سیاه و تازه (زیل و ولگا) از آن ها استقبال می کردند، در داخل بهترین رستوران ها و مهمانخانه ها و ساناتوری ها (استراحتگاه دولتی) زندگی می کردند. در فکر ما نبودند که جوانان بی گناه ایرانی، در (ماگادان) زیر زنجیرهای گداخته کمونیسم جان می دهند.

چه خبر دارد از پیاده، سواره / او همی می رود، تو می تازی.
خب، از این پیش درآمد کوتاه و مختصر بگذریم. اکنون شروع به نوشتن سرگذشت می کنم. من و این که چگونه وارد شوروی شدم.
هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست / به غیر مصلحتش، رهبری کند ایام.

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش، تا به سوی دانه و دام.

در تاریخ ۳ اکتبر ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) یک شب تمام از گمش تپه تا حسین قلی را دیدیم. تا به مرز شوروی برسیم. ساعت یازده صبح که برج دیده‌بانی دیده شد، ما در چند متری آن ایستادیم. اول شک داشتیم که مبادا این برج دیده‌بانی مربوط به مرزبانان ایران باشد. چند نفر در بالای برج دیده‌بانی ایستاده با دوربین به ما نگاه می‌کردند. پس از چند دقیقه چند نفر دیگر به آن‌ها اضافه شدند. همه به طرف ما نگاه می‌کردند، و ما جرأت نمی‌کردیم به طرف آن‌ها برویم. تا این‌که در روبروی ما چند نفر سرباز شوروی با یک سگ تهاجمی ظاهر شدند. و کلماتی به ما گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم. زیرا به زبان روسی آشنایی نداشتیم. تا این‌که با قنداق تفنگ به آرنج ما زدند و فهماندند که باید دست‌هایمان را بلند کنیم. سگ را به طرف خاک ایران رها کردند و سگ تکه‌ای از استخوان مرغ را که خورده بودیم آورد و به سربازها داد. در این مدت مرزبانان، جیب و کیف و ساک ما را بررسی کرده، ما را با دست‌پالا، به جلو انداختند. پس از مدتی به سیم‌های خاردار رسیدیم و معلوم شد که سربازان ما را در خاک ایران دستگیر کرده‌اند. با آن وضعی که پیش آمد و رفتاری که سربازان نسبت به ما کردند، فهمیدیم، که اشتباه کردیم و گول خوردیم و پشیمان شدیم. خیال می‌کردیم که آن‌ها با موزیک و خوش‌آمدید به میهن سوسیالیستی ما را پیشواز خواهند کرد. یادم آمد از نوشته‌های روزنامه آتش و مجله تهران مصور، درباره حقایقی از این کشور انسان‌کش، اما کار از کار گذشته بود. احمقی و سادگی ما را گوش کنید، فکر می‌کردیم که این‌ها دارند ما را امتحان می‌کنند، آزمایش می‌کنند. این اولین کشور سوسیالیستی، دشمن زیاد دارد و در احاطه کشورهای امپریالیستی است! و باید از خودشان دفاع کنند. وقتی که ثابت شد که ما حزبی و توده‌ای هستیم، فوراً ما را به دانشکده روانه خواهند کرد تا کادر مفیدی برای ایران آینده باشیم.

از حسین قلی ما را به قزل اترک آوردند و توی طویله بزرگی انداختند و درب را بستند و رفتند. زمین این محوطه که به روسی «باراک» می‌گویند چوبی بود. تمام دیوارهای آن را خط کشیده بودند. از ده تا بیست خط، میانجی گفت: این خط‌ها تعداد روزهایی است که دیگران در این جا انتظار کشیده‌اند، به ما یک وحشتی دست داد و فکر کردیم، ما هم باید این تعداد روز و شب در این جا بمانیم؟!

پس از یکی دو ساعت، صدای چکمه سربازان به گوش رسید. درب را باز کردند، یکی از سربازان مقدار زیادی کاه روی زمین انداخت و دیگری یک سطل برزنتی که پر از آب گرم بود، به زمین گذاشت و رفتند.

در «شاهی» دیده بودیم که با این نوع سطل‌ها سربازان به اسب‌هایشان آب می‌دادند. پس از چند ثانیه برگشته به ما فهماندند که این کاه‌ها زیرانداز است و در توی این سطل برزنتی هم چای می‌باشد.

حالا هم وطن عزیز! به نظر بیاور، اولین شب خوابیدن در «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» را،

ما در ایران خانه و زندگی داشتیم، اما حالا با این وضع نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار ماست؟

چه دانستم که این سودا کند این سان مرا مجنون / دلم را دوزخی سازد، دو چشمانم کند جیحون

من در تمام عمرم روی کاه نخوایده بودم. حالا چهار نفر چگونه شب را گذراندیم و با چه خیال و غم و غصه دست به گریبان بودیم، خود داستان دیگری است.

صبح زود، باز هم صدای چکمه‌ها به گوش می‌رسید. درب باز شد و با اشاره سربازها از طویله بیرون آمدیم به اصطلاح می‌بایست برای رفع حاجت به مستراح برویم. منظره مستراح چنین بود: فرض کنید یک گودالی

به عمق سه - چهار متر و به طول هشت - ده متر و به عرض دو متر. رویش با چوب بسته است و در فاصله هر یک متر سوراخی دارد که زندانی روی آن می نشیند. این گودال از سه طرف دیوار دارد، اما یک طرف باز است و سربازها با اسلحه خود ایستاده از رویرو نگاه می کنند، یا قدم می زنند. ضمناً برای این نوع رفع حاجت وقت هم معین کرده اند. مثلاً چهار - پنج دقیقه. سپس سربازها داد می زنند: بلند شوید! همه باید بلند شده به مکان خود بروند. ناگفته نماند، از آفتابه، کاغذ و کلوخ خبری نیست و اکیداً ممنوع است. این طور زندگی ما شروع شد.

ما در قزل اترک، در همان طویله یازده روز بودیم. هر روز از ما بازپرسی می کردند. ما تمام مدارک حزبی و سازمانی را که در کف کفشان پنهان کرده بودیم، به بازرس ها دادیم. روز دوازدهم یک ماشین «زیس» آمد، به دست هایمان دست بند زدند سوار ماشین مان کردند. دست بندها به دست هایمان متصل می شد، یعنی دست راست من به دست چپ میانجی وصل بود تا آخر. ماشین یک شبانه روز در حرکت بود، تا این که به قزل آروات رسیدیم. قزل آروات بخشی است که خط آهن دارد و به عشق آباد یا به کراسنووودسک وصل می شود. مدت دو - سه شبانه روز هم در قزل آروات بودیم. هوا خیلی سرد شده بود، برف هم می بارید. به چهار نفرمان فقط یک زیرانداز دادند، والسلام. نگهبان ما که ترکمن بود، بسیار عصبانی، ضدایرانی و یا شاید ضد رژیم شوروی بود. مرتب فحش می داد و می گفت (به ترکمنی) چرا آمدید. آن نخود کشمش ها، آن خرماها، پرتقال و لیموها دلتان را زده بود؟ در این خانه آب است نه نان. فقط گرسنگی و سرما و عذاب روحی موجود است!

شکنجه راه، پشیمانی، خاطرات ایران، دانش سرای ساری، خانه پدری ما را کلافه کرده بودند. بدتر از همه آینده چه می شود؟ روزی ما را

سوار قطار کرده به عشق آباد آوردند. از ایستگاه راه آهن تا زندان کا.گ.ب. پیاده رفتیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کا.گ.ب. می بردند. مردم در دو طرف خیابان ایستاده به ما نگاه می کردند. حالا روحیه و وضع ما را در نظر بگیرید که چه قدر وحشتناک و ناراحت کننده بود. پس از مدتی در جلوی یک دروازه آهنی سیاه بزرگ قرار گرفتیم. رئیس سربازان از درب کوچکی که در کنار دروازه بزرگ قرار داشت داخل محوطه شد، سپس ما هم از همان درب کوچک وارد محوطه شدیم. که همان زندان مشهور عشق آباد بود. ما را از هم جدا کردند. پس از پانزده روز ما را به حمام بردند سپس به ما لباس مخصوص زندان را پوشاندند و به زندانی که چهار طبقه بود انداختند. مدت چهل و چهار روز در آن جا بودیم، فقط شب ها بازجویی و بازپرسی می کردند. روزها در اتاق خودم تنها نشسته بودم. سکوت مطلق این زندان وحشتناک بود. تمام روز و شب سوراخی که به درب اتاق درست کرده بودند باز و بسته می شد. و چشم های عجیب و غریب نگهبانان مرتب مرا تحت نظر داشتند. بازپرس من جوانی بود ارمنی. (ناگفته نماند که در عشق آباد ارامنه زیاد هستند.) شب ها، آقای گری گاریان از من بازپرسی می کرد. مدت سه - چهار ساعت سؤال و جواب می شد. در دو - سه صفحه می نوشت، بقیه وقت را صرف نوشیدن چای و خواندن کتاب می گذرانید. چای را با کشمش می نوشید. من نمی دانستم که دو سال پس از جنگ در شوروی قند نیست. تا سال ۱۹۵۶ که وارد دانشکده پزشکی در شهر دوشنبه (تاجیکستان) شدم، به مدت ۹ سال قند ندیده بودم. مدت چهل و چهار روز این نوع بازپرسی ها در کا.گ.ب. عشق آباد ادامه داشت. روزی ما را به حیات زندان آوردند لباس هایمان را پوشاندند و باز به همان ترتیب به دستمان دست بند زده سوار ماشین زندان که معروف به (کلاغ سیاه)

بود کردند و به قزل آروات و قزل اترک بردند. یعنی همان مکانی که دستگیرمان کرده بودند و گویا در همان مکان باید، دادگاه به پرونده ما رسیدگی و محکوم نماید. من نمی خواهم عذاب راه و گرسنگی و سرما را شرح بدهم. پس از دو - سه روز ما را وارد کلوبی کردند که چهل - پنجاه نفر جای داشت. در بالای تریبون چند نفر نشسته بودند. یک نفر زن ترکمن هم، با همان لباس ملی ترکمن نشسته بود که چرندیاتی خواند، البته ما چیزی نفهمیدیم. آن‌ها رفتند، خلاصه به ما فهماندند که از طرف دادگاه به دو سال زندان محکوم شده‌ایم. شروع کردیم به گریه و داد و فریاد، از این‌که، ما اعضای حزب توده هستیم. ما برادران کوچک شما هستیم. ما به شما پناه آورده‌ایم. ما به کشور سوسیالیستی آمده‌ایم، با آرزوهای بزرگ، زندان یعنی چه. میانجی در ایران بخاطر توده‌ای بودن زندان بود، حالا در این کشور سوسیالیستی هم باید زندانی بشود؟

حالا وضع و روحیه ما را در نظر بیاور که به چه روزی افتاده بودیم. کسی حرف ما را گوش نمی‌کرد. مردم در راه به دست ما نان خشک می‌دادند. و به حال ما گریه می‌کردند و از حکم دادگاه ناراضی بودند. ما نمی‌فهمیدیم برای خواندن چند کلمه حکم دادگاه چرا از عشق آباد ما را به این‌جا آوردند و دوباره برگرداندند. معلوم شد این قانون شوروی است. محکومین باید در شهری که قاتون‌شکنی کرده‌اند، یعنی که از مرز گذشته‌اند، دادگاهی بشوند.

ما را به عشق آباد آوردند و به زندان انداختند. این‌جا بود که زندگی در زندان سوسیالیستی آغاز شد که خود داستانی دیگر است. طبق قانون ترکمنستان شوروی، آن‌هایی که از مرز گذشته وارد خاک شوروی می‌شوند با ماده ۱۰۳/۳ محاکمه می‌شوند. از روی این قانون یک تا سه سال زندان به محکوم تعلق می‌گیرد. اما مثل این که به ما ارفاق کردند، و

به دو سال زندانی در اردوگاه محکوم شدیم. و چهار نفر ما را انداختند توی اتاق نمرة ۴۷. این (کامر) اتاق ۴۷ که هفت - هشت متر طول و چهار - پنج متر عرض داشت پر از آدم بود و جای نشستن نبود. در این جا از هرنوع ملیتی ساکن شوروی بودند. در یک گوشه این اتاق یک صندوق چوبی به شکل بیضی قرار داشت. با سرپوش چوبی به نام (پاراش) که، مستراح داخل اتاق بود. در بیست و چهار ساعت همه این ساکنین اتاق را به مستراح بیرون اتاق بردند. کسی که نمی توانست رفع حاجت نماید در داخل اتاق روی این (پاراش) می نشست و کارش را می کرد. (در انتظار چهل - پنجاه نفر زندانی دیگر). توی این کامرا با ایرانیانی که از راه خراسان آمده بودند، آشنا شدم. (کامر، یعنی اتاقی که زندانی ها در آن زندگی می کنند و می خوابند). محمود ظاهری، برادر احمد ظاهری قهرمان کشتی در ایران. جهانگیری، پسر رئیس زندان مشهد. رزم شعار، شاعر مشهد که در زندان روسیه به سل استخوان مبتلا شد، و در «شهر کیف» پایتخت اوکراین فوت کرد، کتابی نوشت به نام صبح ایرانی به زبان اوکراینی که من آن کتاب را دارم. جهانگیری طاقت زندان های روسیه را نیاورد. آهک خورد و خودکشی کرد. ضدها ایرانی از آن جمله بلوچ ها و گردها، چوپانهای بدبختی که به دنبال گوسفندشان تصادفاً وارد خاک شوروی می شدند، توسط مرزبانان دستگیر شده و به اردوگاه ها فرستاده می شدند. دولت فاشیستی شوروی به این جوانان احتیاج مبرمی داشت تا مانند برده ها در اردوگاه های عظیم این مملکت با اعمال شاقه برای ساختمان «کمونیزم» کار کنند.

در این زندان بزرگ عشق آباد همه جور محکومین دیده می شدند، سیاسی، جنایی، دزدان کوچک و بزرگ، آدمکشان، راهزنان، فروشندگان انواع و اقسام مواد مخدر، گران فروشان، همه این مجرمین منتظر انتقالشان

به اردوگاه‌های عظیم شوروی هستند. معمولاً آن‌هایی را که به سه چهار یا پنج - سال محکوم شده‌اند در آسیای میانه نگه می‌دارند. اما آن‌هایی که به بیست و پنج یا ده - پانزده سال محکوم می‌شوند، به روسیه و سیبری فرستاده می‌شوند. سیاسیون را به اردوگاه‌های مخصوص و مشکل و سهمگین می‌برند. و با شیوه فاشیستی و غیرانسانی از آن‌ها کار می‌کشند. البته زنده ماندن آن‌ها تا هفتاد - هشتاد درصد غیرممکن است. (این بحث و تفسیر آینده‌ام می‌باشد)

یکی از رؤسای زندان در ماگادان می‌گفت: کار کردن شما برای من مهم نیست، مهم عذاب و درد و شکنجه روحی و مرگ تدریجی شماست. پس از چند هفته قاضی را بردند، سپس پورحسنی را و چند روز بعد مرا هم. سوار همان ماشین (به نام کلاغ سیاه که دو طرف راست و چپ آن نوشته شده، نان یا مواد غذایی) کرده به طرف نامعلومی بردند. این نوع ماشین‌ها را مردم شوروی می‌شناسند که زندان متحرک است و پیوسته در درونش پر از زندانیان است.

ماشین جلوی دروازه بزرگی قرار گرفت. ما را به جلوی دروازه آوردند. رئیس محافظ، ما را از درب کوچک وارد محوطه‌ای کرد و پس از چندی درب بزرگ باز شد و ما وارد زندان و اردوگاه شدیم. صحرای محشری نمودار شد که نه ابتدا و نه انتها داشت و پر از زندانی، در این جا رسم است تا عده تازه‌ای را می‌آورند. زندانی‌ها دنبال آشنایان، فامیل‌ها و هم پرونده‌های خود می‌گردند، شاید آشنایی پیدا کنند! غیر از این یک عده دزد و چاقوکش هم می‌آیند برای دیدار تازه‌واردین که اگر لباس و یا چیز خوبی داشته باشند فوراً بدزدند و یا در همان دقیقه طرف را لخت نمایند. یادم می‌آید، آن کسی که مرا تحویل گرفت از قیافه و لباسم فهمید که ایرانی هستم.

گفت: ایرانس؟ (ایرانی هستی) من هم سرم را تکان دادم. گفت: خیلی خوبه، می‌روی کارخانه آجریزی. بین آن عده تماشاچیان، پورحسنی را دیدم که با دست اشاره کرد، متوجه باش، ولی حرف نمی‌زد. از دزدان می‌ترسید. اگر آن‌ها متوجه می‌شدند پورحسنی درباره آن‌ها چیزی گفته، او را تا دم مرگ می‌زدند. داخل یک «باراک» (باراک: یعنی جایگاه زندگی زندانی‌ها) شدیم که بیشتر به‌طویل شباهت داشت. تا به خود آمدم، چاکر را لخت کردند. ماندم با یک زیر شلوار و شورت. پورحسنی رسید و همدیگر را بغل کردیم بوسه‌ها و گریه‌ها شروع شد. ناله‌ها و یاد وطن، یاد پدر و مادر یاد دانش‌سرا. دو سال زندانی در این اردوگاه وحشتناک با آینده‌ای نامعلوم، مجهول و بن‌بست. شب که شد دیدم عده زیادی آتش تهیه کرده لباس‌هایشان را در می‌آورند و روی شعله آتش تکان می‌دهند که شپش‌ها توی آتش بیفتند. در این جا تخت‌خواب، زیرانداز، لحاف و قاشق و بشقاب معنی ندارد. مردم مانند حیوانات زندگی می‌کنند. من و پورحسنی همدیگر را بغل کردیم که شاید گرم بشویم. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که صدای چکمه‌ها شنیده شد. چند نفر به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بالاخره به نزدیک ما آمده ایستادند و با صدای تهدیدآمیز و خشنی گفتند:

لباس‌هایتان کو؟ دیدند که نه، لختم، با زبان اشاره گفتم که غروب مرا لخت کرده‌اند. آن‌ها باور نمی‌کردند. یکی از آن‌ها چاقویی از چکمه‌اش کشید و گذاشت روی شکم من و گفت: لباس‌هایت کو؟

بیش از یک سانتیمتر هم چاقو را به شکم من فرو کرد. حالا بیا حال مرا مجسم کن، گریه‌ها سر دادیم، افتادیم زیر پای آن‌ها که مرا نکشند. در این حال چند نفر رسیدند و به آن‌ها فهماندند که واقعاً ما را غروب به محض وارد شدن لخت کرده‌اند. این دسته از دزدان فهمیدند که دیر به خود

جنیده اند و ناچار رفتند. چند دقیقه بعد یکی از آن آدمکش ها آمد و مانند برق شورت مرا درآورد و رفت. من شدم لخت مادرزاد! بله دوست عزیز! حالا بیا حال مرا مجسم کن. من یک کلمه زیاد ننوشتم، حالا گوش کن فردایش چه شد. با این فاجعه سخت و سهمگین اولین روز زندگی در اردوگاه را شروع کردم.

صبح شد، دسته دسته وارد بریگادها شدیم (بریگاد: یعنی گروه کار) مرا به گروه شماره ۲۳ انداختند. باید رفت برای صبحانه و پایکای نان (یعنی ۵۵۰ گرم نان جیره، اندازه یک شبانه روز نان زندانی) را گرفت این سهمیه نان، نرم همه زندانیان شوروی بود. همه زندانی ها رفتند، من تنها ماندم. من باید نان خودم را بگیرم و صبحانه را بخورم. اما با بدن کاملاً لخت کجا می توانم بروم. پس از چندی یک نفر بلوچ یا گُرد، دلش به حالم سوخت و یک پتوی سوراخ سوراخ شده که سال ها در زمان چوپانی خودش از آن استفاده می کرد به من داد. من آن را مانند لنگ به کمر بسته به راه افتادم. در نزدیکی آشپزخانه که بیش از هزار نفر صف کشیده بودند به من نگاه می کردند و می خندیدند. حالا بیا حال مرا مجسم کن. من نمی خواهم بنویسم چه طور به زندانی ها صبحانه می دادند و چه طور نان تقسیم می کردند. چگونه نان را می آوردند و می انداختند، چه طور نان می خوردند. زندانیان ضعیف و بی پشت و پناه و لاغر که نمی توانستند جیره خود را دریافت کنند، چه روزگاری داشتند. این خود داستان گریه آور و جان سوزی است که باید یک نویسنده مانند تولستوی یا کاظمی یا محمد حجازی باشد، که آن دقایق و لحظه های وحشتناک را به تحریر بکشد. القصه، صبحانه را خوردیم و به طرف دروازه روانه شدیم. تا دسته دسته ما را به کارخانه آجریزی برای کار ببرند. من لخت فقط با پتو که مانند لنگ خود را پوشانده بودم، در میان گروه کارگران که بیست - بیست و دو

نفر می‌شدیم وارد شدیم. مانند گوسفند ما را شمرده تحویل سربازان کا.گ.ب. که آن طرف دروازه ایستاده بودند می‌دادند. وقتی که نوبت من رسید، رئیس نظامیان دادش بلند شد، با لحنی نیمه خندان و نیمه عصبانی چیزهایی به رئیس اردوگاه گفت. مرا بیرون کشیدند و به آن طرف دروازه بردند، سپس یک نفر آمد و مرا کنار زد و به‌اتاقی که گویا انبار بوده برد و به انباردار کلماتی گفت. من در آن‌جا ایستاده منتظر شدم. پس از چندی انباردار آمد یک دست‌کت و شلوار کرباسی و یک پوتین لاستیکی به من داد. پوتین خیلی کوچک بود. لباس را گذاشتم زیر بغلم کمی دورتر رفتم تا پوتین‌ها را هرطور شده به‌پا کنم. در حالی که کت و شلوارم را پهلویم گذاشته بودم هرچه زور زدم پوتین به‌پایم نرفت. فکر کردم چکار کنم. در همین خیال بودم که متوجه شدم کت و شلوارم نیست. به اطرافم نگاه کردم تا پنجاه - صد متری کسی را ندیدم. دوان دوان نزد انباردار برگشتم. نمی‌دانستم به‌او چه بگویم. می‌دانم که انباردار کت و شلوار را به من داد. ولی چه شد؟ کجا رفت؟ چه طور شد؟ هیچ نفهمیدم. خودم به‌خودم شک کردم. انباردار هم با چند فحش آبدار که دز روسیه و زندان‌ها مرسوم است تحویل داد و مرا از کنار انبار بیرون راند. من دوباره ماندم با همان لنگ مضحک و بدن لخت. حالا آن نظامی می‌آید که مرا با خودش ببرد. گریه و اشک و خون از دیدگانم جاری شد. ناگهان صدایی به گوشم رسید، آی... آی... نگاه کردم، مردی با دستش به من علامت می‌داد که پیش او بروم. مردی بود با صورت گندمگون. سلام کردم، کمی فارسی می‌دانست. او گفت:

- من تمام این فاجعه را دیدم. بچه‌های دزد پیوسته جلوی این انبار پرسه می‌زنند. منتظر آدم‌هایی مانند تو خُل و احمق هستند، با کوچکترین غفلت و بی‌احتیاطی وسایل آن‌ها را دزدیده و در بازار با نان عوض

می‌کنند. خلاصه این‌که آن مرد با انصاف به من یک کت و شلوار که با آن دستگاه مکانیکی ماشین‌ها را تمیز می‌کردند و کاملاً سیاه و آغشته به مازوت بود داد که بپوشم. من پاشنه پوتین را بریدم و هرطور شده پایم کردم.



دوست عزیز از تو یک دنیا سپاسگزارم که رابطه بین ما هم‌چنان برقرار است. مدت چهار ماه است که اصلاً از هیچ‌جا خبری نیست. جسد زنده‌ایم، تلفن کار نمی‌کند، آب گرم نیست، شوفاژ کار نمی‌کند، خانه خنک، محل کار خنک، ترانسپورت نیست و شهر مرده است. (مقصود شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان در اوایل سال ۱۹۹۴ [۱۳۷۳] می‌باشد) در بیمارستان دارو نیست، اکسیژن نیست، پول نیست، خود ما هم فراموش شده‌ایم. در این باره گپ زیاد است. نامه‌ات را که به تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۹۴ نوشته بودی با اشعار تکان‌دهنده و گریه‌آور رسید. پس از دو ساعت مشغول نوشتن جواب هستم. از این‌که از خاطرات من خوش آمده این چاکر بسیار خرسند است. می‌دانی من اولین بار است این‌طور می‌نویسم. داستان‌نویس هم نیستم. بدون شک و دروغ، هرچه بود می‌نویسم. بلد نیستم شاخ و برگ بدهم. سعی می‌کنم تا آخر این‌طور باشم، بخاطر نسل آینده و وطنم می‌نویسم.

می‌خواهم دیگر جوانانی مانند ما، در این راه نروند. به‌جای این‌که گل‌های قشتنگ و زیبایی که در باغچه منزل خودمان است بیویم و لذت ببریم، چشم به بوستان دروغین و سحرآمیز دیگران دوخته‌ایم. که عاقبت و دورنمایی ندارد. تا بیاییم و بفهمیم و حق و باطل را درک کنیم، کار از کار گذشته، پیر و فرسوده شده‌ایم و باید رخت از این دنیا برنندیم. کاری جز افسوس نداریم.

خب ببخش! مثل این‌که حاشیه رفتم. به بقیه خاطراتم ادامه می‌دهم:

تا ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ (۱۳۲۷ خورشیدی) در کارخانه آجرپزی عشق‌آباد و در اردوگاهش کار کردم. حالا می‌خواهم مختصری از وضع کارخانه آجرپزی و مستراح اردوگاه استالینی را برای تو شرح دهم. ایرانی نمی‌داند که خشت و آجر «سوسیالیستی» یا «سوسیالیسم» در دوران حکومت استالین چه طور پخته می‌شد و پایه این بنا که دنیا را تکان داد. و میلیون‌ها انسان‌های گول خورده مانند ما در این راه فانتزی که لنین درست کرد، سرگردان و محو و بدبخت کرد، چه طور گذاشته شد. من چندی قبل کتاب خاطرات کیانوری را خواندم. صد جای کتاب را خط کشیدم که صدها پرسش و پاسخ را می‌طلبد. این شخص از کجا می‌داند که سوسیالیسم لنینی چه طور درست شد؟

با دست‌ها و جسدهای میلیون‌ها آدم بی‌گناه این ساختمان را ساختند و لای دیوارهای این رژیم و ساختمان منحوسش گذاشتند. بله، برادر یهوده نبود که از اجساد ما مانند سنگ و گِل و لای برای ساختمان کمونیسم استفاده می‌کردند، تا آدم‌هایی مانند کیانوری و امثالهم زندگی بهتری داشته باشند. داشتم شرح کوره آجرپزی را می‌نوشتم، از موضوع دور شدم و به فکر جملات بالا آمدم.

این کوره‌ها مانند یک تخم مرغ به طول صد متر و به عرض پنجاه متر، عمق هفت - هشت متر ساخته شده است. در یک طرف آن خشت تازه است. طرف دیگرش خشت نیم پخته. در آخرش خشت آماده است و باید برداشته بشود. در هوای گرم عشق‌آباد با درجه حرارت چهل - چهل و پنج درجه، این کوره مانند جهنم است. خدا می‌داند چند درجه حرارت دارد. آجر با دود ذغال سنگ و گرد و خاک پخته می‌شود. با دست خالی و

کفش لاستیکی، در مدت ده ساعت کار روزانه باید پنج هزار عدد از آجرها را برداشت و بالا انداخت. آدم‌ها مانند مور و ملخ در توی این کوره‌ها دارند می‌سوزند و کار می‌کنند. آب نیست، داد و فریاد سرکارگر با فحش‌های رکیک گوش فلک را کر کرده است. یکی از آن بالا به عمق هشت متری افتاد و مرد، یکی در پایین، دست و پای سوخته، شکم گرسنه، عطش، چشم‌ها پر از خاک، همین‌طور تا غروب آفتاب.

خسته و کوفته به اردوگاه برمی‌گردانند، نه آب است که خودت را بشویی، نه لباسی که عوض کنی، نه رختخواب، نه لحاف، نه صابون، باید با همان لباس کار بخوابی. در مستراح‌های همگانی که بیست - سی نفر نشسته‌اند کثافت انتها ندارد. من نمی‌توانم وضع مستراح را شرح بدهم. ایرانی نمی‌داند مستراح سوسیالیستی استالینی در اردوگاه‌ها چه‌طور بود. سی نفر نشسته‌اند، عده‌ای دیگر وارد می‌شوند و داد می‌زنند زود باشید، زودتر بلند شوید، وقت کار است. یکی یبوست دارد دیگری اسهال دارد دو نفر دارند به هم دیگر فحش می‌دهند و... یک بار نان مرا دزدیدند، من و میانجی، دزد را که پسر بچه‌ای بود در مستراح یافتیم و نان را از دست او گرفتیم. یکی نان رفیقش را دزدیده در مستراح می‌خورد. اگر یک نفر با سیگار وارد مستراح بشود، ده نفر داد می‌زنند، فلانی چند پک هم بده ما بزنیم. بدین ترتیب یک سیگار که با «ماخورکا» درست شده به دهان ده - دوازده می‌رود. از آفتابه و کاغذ معمولی در توالت خبری نیست. بیشتر دزدی‌ها در توالت می‌شود. نورسیده‌ها، آدم‌های ساده، آن‌هایی که اولین بار توی اردوگاه افتاده‌اند، بچه‌های جوان منتظر این جور آدم‌ها هستند. می‌دانند کجای جیب یا جای دیگرش پول، سیگار، یا دستمال یا یک چیز خوب قیمتی موجود است. مردی بی‌خبر نشسته و زور می‌زند، ناگهان پسر بچه‌ای از دست یا جیب طرف چیزی را چنگ زده فرار می‌کند.

روزی من و میانجی و پورحسینی را به کار بردند. عده‌ای می‌گفتند، ممکن است شما را به ایران برگردانند. دروازه اردوگاه باز شد، دیدیم باز هم آن ماشین (کلاغ سیاه) منتظر ماست. ما را سوار کردند و بردند. پس از مدتی درب ماشین باز شد و دوباره خودمان را جلوی درب آهنین کا.گ.ب. دیدیم. رنگ از صورتمان پرید، شوکه شدیم. باز ما را به این جا آوردند، خدایا چه شده. ما را که محکوم کرده‌اند. سرمان را تا بیخ تراشیدند، و بازجویی دوم شروع شد.

پس از شش ماه از ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ تا ۶ اکتبر ۱۹۴۸ در زندان مجرد کا.گ.ب. عشق آباد بودم. بازپرسی‌ها فقط شب می‌شد و روز امکان خوابیدن نبود. شب هم تا چهار - پنج ساعت بازجویی. من نمی‌خواهم تمام جریانات بازپرسی را بنویسم. این خود، داستان و کتاب جداگانه‌ای است، بسیار وحشتناک. کسی باور نخواهد کرد که چنین بازپرسی‌ها ممکن است در یک کشور سوسیالیستی وجود داشته باشد. شب‌ها مرا به اتاق بازپرسی می‌آوردند و چند نفر بازپرس مرا مفصل کتک می‌زدند و مانند توپ فوتبال به همدیگر پاس می‌دادند. سپس در گوشه‌ای می‌نشستند، دختر خانمی با سینی برایشان خوراک و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خوردند و می‌خندیدند. من هم به چهار پایه‌ای که به زمین میخ شده بود، نشسته نگاه می‌کردم. نزدیک صبح مرا به اتاق زندان مجردم برمی‌گرداندند. بعد از مدتی مترجمی می‌آمد و می‌گفت: بله، شما به ما دروغ گفتید و با ماده ۱۰۳/۳ «عبور از مرز شوروی» محکومتان کردیم. حالا محکوم شده‌اید از ده تا بیست و پنج سال زندانی و کار در شمال شرقی سبیری، منطقه ماگادان (یعنی در نزدیکی‌های آلاسکا که همیشه یخبندان است).

حالا چند کلمه از بازپرس بگویم، بازپرس ما یک ارمنی به نام میرزایان

بود. کمونیست فاشیست، قد کوتاه، از پیشانی تا نیمه سر طاس، بینی بزرگ ارمنی، دندان‌های بزرگ مانند اسب که فاصله آن‌ها خیلی گشاد بود، چشم کوچک فرو رفته به حلقه چشم، صورت کوچک با لب‌های کلفت وقتی صدای خنده او به گوش می‌رسید که با صدای نکره منحوسش (زبان آذری را خوب می‌دانست) اگر یک حرف می‌زد و یا می‌پرسید، ده کلمه فحش و ناسزای آبدار به آذری به پدر و مادر و خواهر و غیره نثار می‌کرد. سپس با چاشنی کردن فحش، با چکمه خود به استخوان پا محکوم می‌زد و یا با کلید بزرگی که در دستش بود به استخوان پا و سر و صورت طرف مربوطه می‌کوبید.

تذکر: جوانانی که در زمان استالین از راه ترکمنستان وارد شوروی شدند، این مرد وحشتناک را به خوبی می‌شناسند. جنایت و کثافت‌کاری او مشهور عام و خاص است. پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف، صدها تن از این بازرس‌ها دستگیر و گروهی حتا تیرباران شدند. اما میرزایان فقط بازنشسته شد. چند نفر از ایرانیانی که در زندان‌های عشق‌آباد ضربه‌های این فاشیست، کمونیست را خورده بودند، به عشق‌آباد رفته او را پیدا کردند. (تکیه کلامش این بود: مرا بیخشید، من به دستور مقامات بالا این کارها را می‌کردم). با این وضع به مدت شش ماه در آن زندان مجرد با پانصد گرم نان شبانه‌روزی که حتی آسمان را نمی‌دیدم، روزگار را سپری کردم.

در تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۴۸ زمین لرزه مهیب و تاریخی عشق‌آباد در ساعت یک و سی دقیقه شب آغاز شد. من در زیرزمین طبقه چهارم زندان کا.گ.ب. بودم. حالا بیا داد و فریادها را گوش کن. در زندانی که صدای مگس نمی‌آمد، صداهاى خدایا، اما، حضرت عباس، فامیل‌ها، اسم‌ها به زبان‌های آذری، فارسی، ترکمنی، روسی گوش فلک را گر می‌کرد.

محشری بر پا شد که قلم از نوشتن عاجز است. زندانیان، دوستان و خانواده‌ها که ماه‌ها، سال‌ها صدای همدیگر را نشنیده بودند همدیگر را صدا می‌کردند. تو کجایی؟ چه شده؟ فرزندان چه طورند؟ زنده‌اند؟ فلانی چه شد؟ چند سال زندانی به تو داده‌اند؟ ساختمان کا.گ.ب. که به شکل حرف ق روسی ساخته شده بود همان لحظه اول به هم ریخت و تا زندان طبقه چهارم زیرزمین ترک خورد و کج و کوله شد. ولی فرو نریخت زیرا مانند قفس بود. (اهالی عشق آباد می‌گویند تنها مسجد بهاییان در عشق آباد از زلزله آسیب ندیده بود) صدای مسلسل و توپ مرتب به گوش می‌رسید. صدای تفنگ و مسلسل چند روز و شب ادامه داشت. سه شبانه‌روز در زندان مجرد خودم زنده بگور بودم. نه آب، نه خوراک، نه چراغ، شب چهارم صدای چکمه‌های سربازان شنیده شد که با آهن لم (دیلم) درب‌های سلول‌ها را می‌شکافتند و زندانی‌ها را در می‌آوردند. درب زندان مرا هم شکافتند و پرسیدند: زنده‌ای؟ گفتم: آری و گفتند بیا بیرون. در بیرون سه سرباز با مسلسل مرا به بیرون ساختمان زندان هدایت کردند که پراز سرباز بود و در هر ده - دوازده متر آتش روشن کرده بودند سه سرباز مرا با خودشان بردند. به نظرم می‌آمد که مرا برای تیرباران می‌برند، اما ناگهان در جلوی چشمم ایستگاه راه آهن ظاهر شد و یک واگن تاریک و پراز آدم، جای سوزن انداختن نیست. آن‌ها به زبان‌های مختلف می‌پرسند: چه کسی هستی، نامت را بگو! من داد زدم عطا هستم. فوراً صدای پورحسینی، میانجی، قائمی را شنیدم. این صدای برادران بهتر از جانم بود. نزدیک به یکسال آن‌ها را ندیده بودم. هر کاری کردیم نمی‌توانستیم به هم برسیم. آدم خیلی زیاد بود. بالاخره با هزار زحمت به هم رسیدیم. همدیگر را بغل کردیم. آغوش را با اشک دیده به روی هم باز کردیم، چه شده، چکار کرده‌ایم، عاقبت ما چه خواهد شد، وطن چه

شد، ایران چه شد، پدر و مادر چه شد، ما را به کجا می‌برند، راز و نیاز، غربت، محنت، شرمندگی، عذاب، گرسنگی، زجر، بی‌خوابی، پایمال شدن تمام شخصیت ما موضوع سخنان ما بود. گویی ما را مانند گوسفندان برای ذبح می‌بردند. پس از سه - چهار روز قطار ما از شهر ماری (مرو) گذشت و ما را به زندان چهارجو آوردند. در زندان چهارجو در تاریخ ۲۵ اکتبر ۱۹۴۸ در یک دادگاه نظامی کذایی مرا با ماده‌های ۱۱ - ۵۴ - ۱۰ - ۲ - ۵۶ به بیست و پنج سال زندان محکوم کردند. بعد مدت ده - پانزده دقیقه چرندیاتی به زبان روسی خواندند که اصلاً نفهمیدم. فقط مترجم گفت به هر کدام شما بیست و پنج سال زندان تعلق می‌گیرد. (کلیه این مدارک را تاکنون حفظ کرده‌ام و با خود دارم) یعنی جاسوسی دست‌جمعی به نفع ایران و آمریکا. میرمیرانی نیست؛ اسم چند نفر از افسران ارشد را برده بود که ما اصلاً نمی‌شناختیم. این آقا در تمام دوران زندگی خود در شوروی، حتا در اردوگاه هم خبرکش و مدافع کمونیست بود. او در ایران خاطرات خود را منتشر کرده است. و حالا خود را سید اولاد پیغمبر می‌نامد و به اصطلاح جا نماز آب می‌کشد، من از این آدم‌ها زیاد دیدم. بگذریم، بیشتر فامیل‌های میرمیرانی افسران ارتش بودند. نام سرهنک سوادکوهی را هم برده بودند که در مازندران مشهور بود و همه او را می‌شناختند.

آخرین حرف دادگاه این بود که شما می‌توانید در مدت هفتاد و دو ساعت به رأی دادگاه اعتراض کنید. سپس با ماشین (کلاغ سیاه) دوباره ما را به زندان برگردانند. ما هم تقاضای کاغذ و قلم برای نوشتن شکایت‌نامه و اعتراض به رأی دادگاه نمودیم. همه ما نه نفر به نام استالین و دادگاه بالاتر عریضه نوشتیم. حتا میرمیرانی که مسبب بخشی از بدبختی‌های ما بود نامه اعتراض آمیزی نوشت. ۱۵ فوریه ۱۹۴۹ بازپرسی سوم شروع و مدت سه روز ادامه داشت. سپس پرونده‌ها را به مسکو

فرستادند.

در ماه مه ۱۹۴۹ دادگاه غیابی مخصوص به نام «سه گانه» (Troika) یا جلسه مخصوص کا.گ.ب. اتحاد شوروی رأی خود را صادر کرد. بدین قرار قاضی محکوم به پانزده سال و وکیلی و بقیه به ده سال زندان و کار در اردوگاه‌های شمال شرقی سیبری محکوم شدیم. این حکم در تاریخ ۲۳ یولی ۱۹۴۹ به ما ابلاغ شد. این حکم کذایی برو برگرد نداشت و غیرقابل تغییر و عفو بود. پس از چند هفته ما را سوار واگن‌های «استولی پینسکی» (Stolipinski) کردند و روانه شبه جزیره کالیمای شمال شرقی ترین بخش شرقی سیبری شدیم.

دوست عزیز! این راه جهنمی خود نیازمند کتاب جداگانه‌ای است. نمی‌دانم چگونه بنویسم. این واگن‌ها مانند قفس حیوانات درست شده بود از یک تا سه متر طول و نیم متر عرض داشت، جای تکان خوردن نبود. واگن‌های معمولی را هم به دنبال آن می‌بستند و هم چنین واگن‌های بزرگ پنجاه تنی که مخصوص سربازان محافظ تهیه شده است. در تمام آسیای میانه، قفقاز، ماه‌ها زندانیان محکوم شده را نگه می‌دارند تا واگن‌ها پر بشود که به روسی «ساستاو» (Sastav) می‌گویند که چند هزار زندانی را به سیبری شرقی می‌بردند.

زندانیان ده سال به بالا را به ماگادان می‌فرستند (در شمال شرقی سیبری است). حالا چگونه غذا می‌دهند، انسان‌های بدبخت چگونه می‌خوابند، چگونه به مستراح می‌روند، چگونه می‌خورند، چگونه هر چند ساعت زندانی‌ها را می‌شمارند که گم نشوند، یا فرار نکنند، یا احیاناً نمرده باشند... این‌ها خود داستان جداگانه‌ای را می‌طلبد.

به نقشه دنیا نگاه کن! خط بکش: عشق آباد - تاشکند - سیبری - خاباروسک - بندرناخوت یا بُخت‌وان - ساخالین - دریای آخوت - از

کنارهای دریای ژاپن رد شده، در آن بالاها بندر ماگادان است (در شبه جزیره کالیم) - یعنی مرز آلاسکا، من در شصت - هفتاد کیلومتری آلاسکا بودم و از ژوئیه ۱۹۴۹ تا ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ در این سفر طولانی بودم. در کالیم، زندانیان از سرما، گرسنگی، شکنجه، تصادفات در معادن، خودکشی‌ها، تیراندازی نظامیان می‌میرند، جای آن‌ها را باید پرکرد. ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ از کشتی به ساحل پیاده شدیم، نه روز با کشتی «نوگین» که مخصوص زندانیان تهیه شده در دریای پرتلاطم بودیم. این کشتی بزرگی است که در زمان نیکلای ساخته شده، چندین بار تعمیرات و تغییرات داده شده، در بالای عرشه کشتی سوراخی است که از آن‌جا به زندانیان داخل کشتی (انبار کشتی) نان و آب می‌دهند. از همان سوراخ طنابی مانند نردبام درست کرده‌اند که زندانیان توسط آن به انبار کشتی وارد و خارج می‌شوند. عمق این انبار از عرشه کشتی تا پایین، حدود ده - بیست - سی متر می‌باشد. و همین طور طبقه‌بندی برای زندانیان با جرم‌های مختلف، کثیف‌ترین و مرطوب‌ترین و تاریک‌ترین طبقه متعلق به زندانیان سیاسی است. طبقه پایین سرد و خنک و لجن‌مال می‌باشد.

طبقه وسط مال زندانیانی است که کم و بیش زور دارند و فربه هستند. طبقه سوم مال جانیها، چاقوکش‌ها، دزدها. ده - دوازده هزار نفر را به داخل کشتی (انبار کشتی) که مانند چاه است وارد می‌کنند. صبح‌ها از همان سوراخ بالای کشتی به زندانیان که دسته‌بندی شده‌اند، برای هر نفر روزی پانصد گرم نان می‌اندازند. هرکه زورش بیشتر است زودتر نان را می‌گیرد. کسی که ضعیف‌تر است باید از گرسنگی بمیرد و یا با مرگ دست به گریبان شود. مهم نیست، مُردی، به تخم استالین، یک نفر خائن کمتر. بیشتر زندانیان مانند من به مرض دریایی مبتلا می‌شوند. نه روز به حالت دراز کشیده مرتب استفراغ می‌کردم ولی در حقیقت استفراغ نبود چون شکم،

خالی بود. در هر بیست و چهار ساعت یک بار توسط شلنگ یا لوله لاستیکی از همان سوراخ بالا، به پایین آب می دهند. حالا مجسم کن، تو در داخل چاه باید از همان شلنگ لاستیکی آب بگیری. ده - دوازده هزار نفر تشنه، مریض در کشتی، که مرتب تکان می خورد. (آنهایی که در خانه شان دستگیر شده اند، یک کاسه یا لیوان با خود دارند.) اما من و هزاران مانند من که با دست خالی سوار کشتی شده ایم حالا چگونه باید آب بنوشیم. یکی با کف دستش، یکی با دهان، یکی با کلاهش آب می نوشد. آب قرمز رنگ است و از دریا گرفته شده، تصفیه نشده و گرم است ولی مجبوریم بنوشیم، چاره ای نیست، فقط پانزده دقیقه آب می دهند والسلام.

باز همان مساله، هر که زور و قوت دارد زودتر می نوشد، بقیه باز هم به تخم استالین و استالینیزم، بگذار بمیرند. نه روز هوا و آسمان را ندیدیم تا این که به بندر ماگادان رسیدیم. آن جایی که نود و نه نفر می گریند، یک نفر می خندد که آن هم دیوانه است. آن جایی که هشت ماه شب و چهار ماه روز است. آن جایی که مردگان را دفن نمی کنند، توی کیسه ای گذاشته به روی برف های ابدی می اندازند (سردی زمستان به شصت درجه زیر صفر می رسد. طبق قانون سوسیالیسم استالینی تا پنجاه درجه زیر صفر باید کار کرد. در این جا از همه ملت ها وجود دارند. اروپای غربی، شرقی، آلمانی ها، فرانسوی ها، ایتالیایی ها، بلغارها، رومانی ها، چک ها، چینی ها، کره ای ها، ژاپونی ها، اسیران بدبخت جنگی، جاسوس های کاپیتالیست، ضد روس ها و... من سه نفر آمریکایی و دو نفر انگلیسی هم دیدم. خدایا ما کجا این جا کجا کار اجباری تا دم مرگ. دوست عزیز، ما بدین طریق وارد «ماگادان» شدیم.

دسامبر ۱۹۴۹ (زمستان ۱۳۲۸) ما ایرانی ها را از هم جدا کردند. نام

من با (A) شروع می‌شد (ATA) اول مرا سوار ماشین کرده و بردند. هرچه داد و فریاد و عجز و لابه کردم که اقلاً یک ایرانی را با من همراه کنید، بی‌نتیجه بود. به‌زور مرا از آغوش دوستانم بریدند و در توی همان ماشین «کلاغ سیاه» انداخته و بردند. سه شبانه‌روز توی برف‌ها، در حرکت بودم. شبه جزیره «کالیما» اردوگاه‌های متعددی داشت مرا به اردوگاه الکن اوگل، شماره ۳۸۹/۹ آوردند و شماره زندانی من ۰۳۲۴ شد. همه زندانیان شماره دارند، روی کلاه‌شان، پشت کت، یا ران شلوار طرف راست، خلاصه این‌که در سه جا شماره نوشته شده. دیگر اسم نداری. ده سال باید با شماره زندگی کرد. در شبانه‌روز هفت بار می‌شمارند، مثلاً با صدای بلند می‌گویند ۰۳۲۴، من فوراً جواب می‌دهم (یا) یعنی من، سپس باید تند مرتب و صحیح، سمت را، فامیلت را، ماده زندانیت را، شروع زندان و اتمام زندان را بگویی.

مقدار تعیین شده در معادن ذغال سنگ که من کار می‌کردم، در ده ساعت بی‌برو برگرد عبارت از هیجده تن بود که حتماً می‌بایست انجام می‌شد. بله دوست عزیز، این بود مختصری از زندگی وحشتناک من که با مرگ دست به‌گریبان بودم. در شمال شرق سبیری، شبه جزیره کالیما، شهر ماگادان، اردوگاه شماره ۳۸۹. ناگفته نماند که در میان زندانیان معمولی، هموسکسوال هم وجود داشت.

خلاصه این‌که می‌بایست منتظر سال ۱۹۵۷ می‌شدم. آن‌هم معلوم نبود آزاد می‌کردند یا نه؟!

بقیه زندگی نامه‌ام را در زندان‌های شوروی در نامه آینده خواهم نوشت.

دوست عزیز! روز و روزگارت خوش - شهر دوشنبه «تاجیکستان»

سوم مارس ۱۹۹۴

دومین نامه دکتر صفوی

از شهر دوشنبه - تاجیکستان در تاریخ ۱۸ ژوئیه ۱۹۹۴

درباره این که چگونه پس از مرگ استالین از اردوگاه شمال شرقی
سیبری آزاد و به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان خود را رسانیدم.

دوست همیشه مهاجر و پیوسته مسافر و چشم به راه!

سلام، تصدقت. با یک دنیا سپاس باید عرض کنم که نامه های ۷ و ۲۲

آوریل به انضمام کپی زندگی نامه بنده، امروز ۵ ماه مه مطابق ۱۵
اردیبهشت خودمان رسید و من از چشم انتظاری بیرون آمدم.

قبل از این که بنابه تقاضای تو، به ادامه خاطرات و زندگی سابق خود

پردازم می خواستم بگویم که در این اواخر وضع سلامتی من بسیار وخیم

شده، زخم معده من اوج گرفته و با خونریزی معده و روده ها وضعم خیلی

بد شده، نه خوراک دارم، و نه خواب، و از درد حتا یک ساعت در

شبانه روز استراحت ندارم، نزد دکتر رفتم. گفت باید فوری جراحی

بشوی. راه غذا در روده ها بسته شده، غذا نمی گذرد. چاره دیگری نیست،

باید جراحی کرد، فکر کردم، تمام شد، دفتر زندگی من دارد بسته

می شود. خلاصه، یک شلنگ انداختند توی معده ام و شروع کردند

به شستن، غذای مانده چند روز را خالی کردند. اندکی بهتر شدم، درد

کمتر شده غذا خیلی کم می‌گذرد و هر شب با شلنگ معده‌ام را می‌شویم، خون‌ریزی ادامه دارد.

دوست عزیز! خیلی دلم می‌خواست در وطن باشم این آخر عمری لااقل لحظاتی را در محفل دوستانِ هم‌زبان، همدلان و هم‌دردان، بگذرانم.

درباره خاطرات من، هر اقدامی بکنی و در هر مجله و یا روزنامه‌ای که نوشتی، کلاً آزادی، این یادبودهای گذشته برای آگاهی نسل جوان و آینده وطن ماست. بگذار به هر نامی باشید. به‌نظرم خوب می‌شد که نام این خاطره یا مقاله یا یادبود را می‌گذاشتی: از مازندران تا ماگادان، شمال شرقی سبیری، یا زندگی‌نامه شماره ۳۲۴ یا فانتزی کمونیسم بلشویک‌ها.

اکنون ادامه زندگی‌نامه‌ام، خواسته بودی بنویسم. چگونه از اردوگاه سبیریا آزاد شدم. چگونه خود را به شهر دوشنبه (استالین‌آباد آن زمان پایتخت تاجیکستان) رسانیدم.

در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۵۴ من و چند نفر زندانی دیگر را از میان پانزده هزار نفر جدا کردند و توی همان ماشین معروف «کلاغ سیاه» انداختند. کجا می‌برند؟ چه شده؟ مقصد چیست؟ کی می‌داند. ما که پس از مرگ استالین خبری از دنیا نداشتیم. نه رادیو، نه روزنامه، نه نامه، نه رابطه با خارج، تماسی هم نبود. رابطه بین ما و آزادمردان آن ناحیه هم قطع شده بود.

خلاصه ما را به‌بخش سیمچان، با همان لباس زندانی بردند. ماشین جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد. آمدیم پایین، البته چند نفر سرباز ما را هدایت می‌کردند. در تابلوی آن ساختمان نوشته شده بود. حزب کمونیست شوروی شعبه سیمچان از استان ماگادان، من یواشکی از پشت

ماشین داخل آن ساختمان شدم. پرسیدم اتاق منشی حزب کجاست؟ گفتند: طبقه دوم، دویدم بالا، درب اتاق را زدم و داخل شدم، خانم منشی گفت: کجا؟ از قیافه‌ام ترسید که این زندانی از کجا آمده.

گفتم: نترسید، من عضو حزب کمونیست ایران هستم. زندانی هستم، گناهی ندارم. حالا نمی‌دانم مرا کجا می‌برند. شاید باز هم شمالی‌تر، می‌خواستم با منشی اول حزب کمونیست این منطقه آقای نیکیتین (NIKITIN) (نام او در روی در نوشته شده بود) ملاقات کنم.

خانم منشی، رفت توی اتاق و پس از چندی آمد و به من گفت:
- برو توی اتاق نیکیتن.

من داخل شدم، سلام کردم. باید گفت از جایش بلند شد و با من دست داد و گفت:

- بفرما، بنشین.

من خیلی آرام و کوتاه از آمدنم به شوروی و بازجویی و محاکمه و... تا حال را شرح دادم و گفتم:

- حالا نمی‌دانم مرا باز هم به کجا می‌برند. من اصلاً بی‌گناه هستم.
پرسید:

- چکار می‌کنی، شغل تو چیست؟

گفتم: در ایران دانشجوی بودم. حالا هم شده‌ام معدنچی.

گوشی تلفن را برداشت و به رئیس (g.k.o) تلفن کرد (ژ.کا.ا) به روسی
یعنی بخشی از شهرداری) و به من گفت:
- برو آنجا

من به سوی اداره نامبرده رهسپار شدم. رئیس بخش شهرداری، اول به خیال این که من آدم سرشناسی هستم. کمی دست و پای خود را گم کرد. اما وقتی که قیافه خسته و کوفته مرا دید، راحت شد و ترس و اضطراب او

تبدیل به نفرت گردید. از من شغل و تخصص پرسید. گفتم: نمی دانم.
گفت:

- ترا می فرستم به کار در کارگاه دیگ بخار (کارخانه کوچکی که توسط
دیگ های بخار، آب گرم به ساختمان های زندگی رهبرانی مانند کا.گ.ب.،
ام.و.د و کمیته های بخش می داد)

من هر روز می بایست سه واگن هفتصد کیلوگرم ذغال سنگ را
به دیگ های بخار می ریختم تا همیشه آب را گرم نگه دارند. اگر خدای
نکرده سستی می کردم، دیگ سرد می شد و یخ می بست. آنگاه باز هم
مسأله دشمنی با خلق شوروی و ضد سوسیالیسم به میان می آمد و حسابم
پاک بود.

دوست عزیز باورکن، کار در معدن، در اردوگاه صد بار راحت تر از این
کار جهنمی بود!

از من آن نمره زندانی ۳۲۴۰ را برداشتند، ولی می بایست هر پانزده
روز یک بار به اداره کا.گ.ب. می رفتم و خود را معرفی می کردم. تا آوریل
۱۹۵۶ در همان کارگاه دیگ بخار کار می کردم.

در این مدت چند عریضه توسط «نیکتین» به مسکو فرستادم. روزی
رئیس کا.گ.ب. مرا صدا کرد و یک ساعت داستان زندگی و آوارگی مرا
خواند و گفت: از امروز تو از تبعید آزادی.

ورقه ای به دستم داد که نه سال سابقه مرا در آن نوشته بود. من در
مدت دو سال در تبعید توانسته بودم مبلغ سیصد روبل برای روز مبادا
ذخیره کنم. رفتم و بلیت برای شهر ماگادان را خریدم. فاصله جای تبعیدی
من با شهر ماگادان هفتصد کیلومتر بود. در آن زمان دولت شوروی
هواپیماهایی ساخته بود به نام ایل ۱۲ و ایل ۱۴ که دوازده تا چهارده نفر جا
داشت. به شهر ماگادان آمدم.

کجا بروم، خدایا در این شهر ناشناس حتا یک هم‌زبان هم نیست. اما در این شهر داستان جالبی برایم رخ داد! موقعی که در تبعید بودم، دوبار مرا به اداره کا.گ.ب. ماگادان آورده بودند. در اتاقی در حضور هشت - ده نفر از من سوالاتی می‌شد، در میان این عده چند نفر نظامی هم حضور داشتند.

سوالات همه جانبه بود. از سیاست، از اقتصاد، از جغرافیا، از مصدق، از سوکارنو و...

و سوالات بسیاری درباره ایران. سخن را کوتاه می‌کنم، متوجه شدم که این «رفقا» می‌خواهند مرا برای جاسوسی آماده نمایند. عجب انسان‌های احمقی هستند. پس از نه سال شکنجه‌های مختلف، می‌خواهند از من جاسوس بسازند. در مدت دو سالی که در تبعید بودم خیلی روزنامه و مطبوعات دیگر خوانده بودم. از وضعیت شوروی و جهان پس از مرگ استالین نیز اطلاع داشتم. گفتم:

- تا تبرئه نشوم، این کار غیرممکن است. خلاصه، وقتی که از هواپیما در ماگادان پیاده شدم، مدت‌ها گیج بودم. نمی‌دانستم چه کنم و به کجا بروم و یا به چه کسی پناه بیاورم. یادم آمد که دو بار در ساختمان عظیم و سنگ مرمری اداره کا.گ.ب. بوده‌ام. لذا تصمیم گرفتم به آنجا رفته کمک بخواهم شاید مرا راهنمایی بکنند. در میان آن عده که با من مصاحبه کرده بودند نام یکی از آنها، که نصفه‌اش یادم بود که آخرش به «اسکی ski» ختم می‌شد.

به آن ساختمان نزدیک شدم درب را کوبیدم. سربازی آمد و گفت:

- چه می‌خواهی؟

گفتم:

- من فلانی را می‌خواهم ببینم. که آخر اسمش «اسکی» دارد و نام

کاملش را فراموش کرده‌ام. سرباز رفت، پس از مدتی یک نفر با لباس شخصی آمد که بیشتر به آذری‌ها شباهت داشت. من خیلی مختصر تاریخ زندگی نه ساله خود را در شبه جزیره کالیما گفتم و خواهش کردم که مرا راهنمایی بکند. مثل این که دلش به حال من سوخت، آدرسی به من داد و گفت:

- برو در فلان کوچه، فلان خانه سراغ رفیق غلام حسین را بگیر، او ایرانی است و به تو کمک خواهد کرد.

من به طرف آن آدرس دویدم. هوا داشت تاریک می شد و سرما هم سی درجه زیر صفر بود.

به آن محله رسیدم. ضربان قلبم از صد گذشته بود. با یک دنیا امید و آرزو به دیوار آن حیاط خانه که از تخته درست شده بود نگاه کردم. سپس با سنگی در را کوبیدم. خانه مسکونی از درب، تقریباً بیست متری فاصله داشت. پس از چندی در حیاط باز شد. یک خانم سیاه چهره با روسری پشمی آمد و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

پس از سلام پرسیدم:

- غلام حسین این جا زندگی می‌کند؟

خانم به عادت روس‌ها سرش را بطرف چپ و راست چرخاند یعنی «نه». سپس در را بست و رفت.

من شوکه شدم. تمام آرزوهای آینده‌ام نقش بر آب شد. بغض گلویم را گرفتم. در امید بسته شد. مات و مبهوت به در نگاه کردم. از بالای بام آن خانه، از لوله بخاری دود تند و غلیظی بیرون می آمد و باد نسبتاً شدیدی آن‌ها را به هوا پخش می کرد و به فضای بیکران طبیعت می سپرد. فکر کردم، حالا توی آن اتاق نشسته‌اند و دارند لذت می‌برند. بخاری هم

خوب دارد می سوزد و محفل شان گرم و دلنواز است. از کنار دیوار به طرف بالا بدون مقصد حرکت کردم. از گرسنگی، خستگی، ناتوانی و بی خانمانی، سرم گیج می خورد. باز مانند هزاران بار به یاد مازندران، خانه و زندگی، پدر و مادرم که من تنها فرزند آنها بودم افتادم. حالا در این سرزمین یخبندان ابدی چکار کنم.

خیال کردم اشتباه می کنم. در آن لحظات، من تقریباً حالت طبیعی خود را از دست داده بودم! چه کسی می تواند مرا صدا بزند. اما باز هم صدایی بلند شنیدم که می گوید: آی، آی.

به طرف صدا برگشتم و به آن در امید نگاه کردم. دیدم مردی در آن جا ایستاده و با دست به من اشاره می کند که به نزدش بروم. از شادی حالتی به من دست داد که از نوشتن آن عاجزم. چگونه به طرف آن مرد دویدم، خود نمی دانم. جلوی در، مردی را دیدم لاغر اندام و سیاه چهره، قد کوتاه، که استخوان صورتش برجسته بود. سلام کردم و گفتم:

- شما غلام حسین هستید؟ ایرانی هستید؟

گفت:

- بله، بیا داخل حیاط.

مرا سخت در آغوش گرفت، تا آن جا که زور داشت، به سینه و صورتش فشار داد و غرق بوسه ام کرد. مانند این که برادر یا پسرش را که سال ها خیال می کرد مرده است، زنده یافته است.

داخل اتاق که شدیم شروع کرد به همسرش (خانم ماشا) به زبان روسی بدترین فحش ها را دادن که نوشتن آن جملات در این جا دور از ادب است. و به او گفت:

- تو چه طور این جوان ایرانی و هم وطنم را نشناختی؟

بیچاره ماشا خانم همه اش قسم می خورد که این جوان سفید و شبیه

روس‌هاست و من فکر نکردم که ایرانی است. البته، من نسبت به آن‌ها خیلی سفید بودم، بله پس از نه سال داخل اتاق انسان شدم، گرم و نرم، با تختخواب معمولی. بوی بُرش با طعم بهشتی به مشامم خورد. واقعاً داخل بهشت شده بودم. سر صحبت باز شد. او داستان زندگیش را نقل کرد. از اهالی خراسان بود. مدت ده سال زندانی کشید، چون رابطه‌اش با فامیل‌هایش قطع شده بود، در این سرزمین یخ‌بندان ازدواج می‌کند و دارای چهار فرزند می‌شود. ده سال هم داشت تبعیدش را می‌گذرانید. داستان آن شب خیلی زیاد بود، تا دم صبح ادامه داشت.

کمی به حاشیه می‌روم (وقتی که به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان آمدم، مرتب با غلام حسین نامه‌نگاری داشتم. او هم پس از یکسال با تأکید من، تمام خانه و اثاثیه خودش را فروخت و به شهر دوشنبه آمد. خانه‌ای برایش خریدیم و پس از چند سال از طرف شهرداری یک آپارتمان سه اتاقه بزرگ گرفت. من و همسر من همیشه نزد او رفته و دیدار می‌کردیم. او هم با خانواده‌اش به دیدار ما می‌آمد. همین طور سال‌ها با هم در یک شهر زندگی کردیم تا این‌که در سن هفتاد و هفت سالگی فوت کرد. روانش شاد) بگذار نام من و غلام حسین مانند دو اسیر ایرانی دوران استالینیزم در این نامه به یادگار بماند.

پس از نه سال رنج و عذاب و کار وحشتناک بیگاری، آن شب مانند یک انسان واقعی در خانه غلام حسین در تختخواب با لحاف تشک و بالش تمیز خوب خوابیدم. صبح زود پس از صرف صبحانه برای خرید بلیت هواپیما به سوی خاباروسک، روانه فرودگاه شدم. فرودگاه که چه عرض کنم، نامش فرودگاه بود. اما به یک انباری بزرگ بیشتر شباهت داشت. در آن سال‌ها، پس از مرگ استالین، بیش از صد هزار نفر از زندان‌ها و اردوگاه‌ها آزاد شده بودند و از شبه جزیره «کالیم» به سرزمین اصلی

روسیه رهسپار شدند. از ماگادان به خاباروسک، یک راه کشتی بود که در سال فقط سه ماه کار می کرد. بقیه سال بخاطر یخ بندان، راه بسته می شد. لذا مسافرین به فرودگاه هجوم آورده بودند. صف در جلوی باجه بلیت فروشی از صد و پنجاه متر هم افزون تر بود و انسان ها مانند مور و ملخ در حرکت بودند. من با باجه بیش از صد متر فاصله داشتم. فکر کردم که ماهها باید بگذرد تا بلیت هواپیما بدست بیاورم. باز هم به بن بست رسیده بودم. هفت - هشت شبانه روز در خانه غلام حسین بودم، صبح ها پس از صرف صبحانه از خانه خارج می شدم و تا شب در صف می ایستادم، بدون نتیجه. شب که به خانه غلام حسین روانه می شدم پاهایم سست می شد. خجالت می کشیدم. آخر مهمان می شود دو روز، سه روز. چند روز باید در این شهر خراب شده باشم، معلوم نیست! روز هشتم خیلی خسته شده بودم، دیگر نمی خواستم به خانه غلام حسین بروم. جلوی مغازه ای که چند پله داشت، نشستم. خاطرات و افکار عمیق گریبانم را گرفت. سرنوشت حال و آینده کلافه ام کرده بود. متوجه شدم سگ زرد رنگ لاغری که یک پایش چلاق بود آهسته به طرف من می آید. سگ در چند قدمی من نشست. مانند این که داشت مرا آزمایش می کرد که اگر به طرف من بیاید، آیا من هم مانند دیگران سنگی به طرف او پرتاب خواهم کرد و پای دیگرش هم لنگ خواهد شد؟ پس از چند لحظه مانند این که حس کرد، خیر، من مانند بعضی از انسان ها ضد حیوانات نیستم، خیلی آهسته، با ترس به من نزدیک شد و جلوی من نشست. دوست عزیز! حالا که دارم این جملات را می نویسم، چشم هایم پس از گذشت سی و هشت سال از آن واقعه پر از اشک می شود. دارم گریه می کنم. آن سگ سرگردان، اول کمی به اطراف نگاه کرد، سرش را برگرداند به چپ و راست. سپس یکی دو ثانیه به من نظر انداخت، به چشمم نگاه کرد، لحظه ای چشمهایمان به هم برخورد کرد.

مردمک چشمش از یک دنیا احساسات، وفاداری، محبت، عشق، علاقه و از خودگذشتگی سخن می‌گفت. او فهمید که هر دوی ما یک سرنوشت داریم. غریب، گرسنه، بی‌خانمان، بی‌سرپرست، بدون آینده. این دفعه دیگر به من چسبید. بینی‌اش را به بینی من چسباند، چند دقیقه مرا بو کرد و آشنا شد، وقتی که خوب مرا فهمید و درک کرد، یواش یواش زبانش را به چانه و لبم رسانید و خیلی آهسته شروع کرد به لیسیدن. آن وقت من در حالی که اشک از چشمانم جاری بود به زبان فارسی گفتم: ها! مانند منی، کسی نداری، تو ماگادانی هستی، و من ایرانی. تو کجا و من کجا. ولی سرنوشت هر دومان یکی است. برو، من نه نان دارم، نه خانه. صورتم را به صورتش گذاشتم و گفتم: برو!

مثل این که فارسی می‌دانست. بلند شد و لنگان لنگان به راه بیکران خود ادامه داد. من هم بلند شدم و به طرف فرودگاه رفتم.

در داخل ساختمان فرودگاه یا «انبار بزرگ» کسی نبود. سکوت مرگ‌آوری همه جا را فرا گرفته بود. در آن جا چند نیمکت قرار داشت. فکر کردم اگر امشب این جا می‌خوابم. فردا صبح اولین نفر صف می‌شوم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم دریچه کوچک باجه بلیت‌فروشی باز شد و زنی با صدای رسا پرسید:

..کسی هست؟ یک بلیت اضافه دارم.

من از جایم مانند یک یوزپلنگ پریدم. پول بلیت را که در درون کیسه‌ای به گردنم آویزان کرده بودم، قوری نخ آن را پاره کرده پول را به خانم بلیت‌فروش دادم. خانم پرسید:

- داکومننت بده (یعنی، مدارک یا پاسپورت خود را بده)

من همان ورقه کا، گ. ب. را به او نشان دادم.

مدتی نگاه سردی به من کرد و بلیت را داد. حالا بیا و حال مرا ببین. به طرف خانه غلام حسین دویدم. نوری را بارها بوسیدم. جریان سگ

سرگردان و گرفتن بلیت را برایش نقل کردم. او هم از این تصادف بسیار خوشحال شد و مرا بغل کرد و بوسید و گریه کرد. فردایش سوار هواپیما ایل ۱۴ شدم و هواپیما پس از چند بار نشستن و برخاستن مرا به شهر بزرگ خاباروسک (Khabarovsk) که در کنار دریای آرام است رسانید. از آنجا بلیت قطار گرفته به طرف استالین آباد (دوشنبه فعلی پایتخت تاجیکستان) حرکت کردم. پس از چهارده شبانه روز در تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۹۵۶ به مقصد و آرزویم رسیدم. عده زیادی از رفقای استالین آباد به ملاقاتم آمدند. پروانه را زیان سخن نیست آتشین / از شمع پرس قصه سوز و گداز من عمر ما دائم به تشویش و تباهی ها گذشت / گه چماق قاضی و گه چکمه قزاق بود

زندگی زندانی من بود چندین روزگار / حس من خود زهر بود و صبر من تریاق بود

بهار ۱۹۵۳ (۱۳۳۲ خورشیدی) یخ وحشتناک فاشیسم بلشویکی روسی درهم شکست و استالین و استالینیسم به دیار ابدی شتافت. پس از چندی همه زندانیان آزاد و به دیار و کاشانه خود بازگشتند. ایرانی ها را به ترکمنستان آوردند، آنهایی که مایل به بازگشت به ایران بودند، بدون تشریفات بازگرداندند. از جمله دوستان هم زنجیر من: میانجی، قائمی، پورحسینی و...

دولت شوروی از من و امثال من عذرخواهی و ورقه تبرئه به دستمان داد. من در سال ۱۹۵۶ در شهر دوشنبه «تاجیکستان» وارد دانشکده طب شدم. و پس از شش سال آن را به اتمام رساندم.

پس از آزادی از اردوگاه تبعید، سال ها با کمال آسودگی و با فکر راحت در شهر دوشنبه زندگی می کردم. اطمینان داشتم که دوران استالینیسم، پس از مرگ استالین و تیرباران بریا و صدها نوکران او گذشته است.

اما بی خبر از این که هنوز در دستگاه کا.گ.ب. شهر دوشنبه افرادی با تفکر استالینی وجود دارند. فقط زمان آن زمان نبود. در اداره کا.گ.ب. شهر دوشنبه، مرد میان سالی بود به نام خاریوکو، کار و فعالیت این آدم فقط این بود که در میان ایرانیان اختلاف بیندازد. و جاسوس بسازد. او مانند دوران گذشته از افراد سست و بی عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت (که سیستم واقعاً دزدی بود) کار می کردند. که دست و بالشان در اثر رابطه مستقیم و غیرمستقیم با کا.گ.ب. باز بود.

گویا چند نفر از این کثافت ها درباره من گزارشاتی داده بودند. روزی همان «رفیق خاریوکو» (که ایرانی ها نام او را گذاشته بودند «عینک طلایی»). او عینک طلایی می زد و همه پناهندگان او را می شناختند. به خانه مان آمد و مرا به کا.گ.ب. برد. سه روز غروب ها با من مصاحبه داشت. به من می گفت:

- ببین! من نه کاغذ و نه خودنویس در پیش خود ندارم، چیزی هم نمی نویسم، برایت پرونده نمی سازم. اما ترا خوب می شناسم. تو به نام جاسوسی امپریالیست ها مدت سه سال در زندان و تبعید بودی، در سیریا، تو شش سال در دانشکده طب تحصیل کردی، تو در کلاس دروس مارکسیسم لنینیسم شرکت کردی، در سمینارها شرکت کردی و غیره... اما تو ضد سوسیالیسم و ضد دولت شوروی هستی. حزب کمونیست شوروی مانند چوپانی است که در بالای کوه نشسته، گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملاً در نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می گیرد، می فروشد، یا می کشد.

و هر بار در آخر چرندیاتش می گفت:

- ترا می شناسم، تو ضد شوروی هستی.

خوشبختانه کنگره بیست و دوم حزب کمونیست شوروی به اتمام

رسیده بود و خروشچف در چهار صفحه قطع روزنامه از جنایات استالین و بریا و هزاران قتل عام رهبران انقلابی حزب کمونیست شوروی سخن رانده بود.

هر ماه ده ها نفر از تیرباران شدگان را تبرئه می کردند. (تبرئه پس از مرگ) ده ها هزار استخوان های تیرباران شدگان را از زیر خاک درمی آوردند. روزی روزنامه ای را برداشته به کا.گ.ب. رفتم. به رفیق خاریوکو دادم و گفتم:

- بفرما ضد سوسیالیسم و مخالف حکومت شوروی برایت یافته ایم!
گفت: کیست؟

گفتم: رهبر حزب کمونیست شوروی، رفیق خروشچف!
ناگفته نماند پس از آن درباره کارهای گذشته اش از من عذرخواهی کرد. پس از مدتی او را به مسکو انتقال دادند.

اکنون سی و پنج سال است که دکتر جراح هستم و شاید صدها نفر از فرزندان و نوه های کسانی را از مرگ نجات داده ام که سال ها با پنجه های آهنین خود به نام کمونیسم بین المللی، میلیون ها نفر از خلق شوروی و ملت های دیگر را به خاک و خون نشانده بودند.

در سال ۱۳۷۰ شمسی ۱۹۹۱ بنابه دعوت دوستانم برای دیدار موقت به ایران رفتم و پس از چهل و پنج سال دوباره بختم یاری کرد و خاک وطنم را بوسیدم. (بنابه نوشته روزنامه شوروی، در دوران حکومت بلشویسم یا لنینیسم، یا استالینیسم، در شوروی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ در طول این سال ها بیش از چهل میلیون نفر کشته شدند. بیش از پانزده میلیون نفر در زندان ها و اردوگاه های مختلف با مرگ و زندگی دست به گریبان بودند. تاریخ بشریت دو جنایت قرن بیستم را هرگز فراموش نخواهد کرد: فاشیسم آلمانی و بلشویسم روسی.)

دکتر صفوی ۱۸ ماه مه ۱۹۹۴

دیدار مرگ‌آور

یکی از بدبختی‌هایی که گریبان‌گیر بعضی از خانواده‌های پناهندگان ایرانی به شوروی، در دوران استالینیسم می‌شد. دوری فرزندان از والدین بود. دو خانواده در شهر دوشنبه زندگی می‌کنند، یکی خانواده میرفتاح میریوسفی است که در سال ۱۹۴۷ با همسر و دو فرزند دو ساله و چهار ساله وارد شوروی شدند.

در اردوگاه‌ها فرزندان را از والدین جدا کردند اکنون که چهل و پنج سال از آن تاریخ می‌گذرد این خانواده‌ها هنوز چشم به راه هستند. تا شاید بتوانند فرزندان در حدود پنجاه ساله خود را پیدا کنند.

دیگری خانواده فاضل‌پورها هستند. که مادر را از فرزندان جدا کردند و فرزندان چند سال دنبال مادر گمشده خود در جستجو بودند.

خانواده فاضل‌پور از مهاجرانی بودند که در سال‌های ۳۸ - ۱۹۳۶ از شوروی به ایران کوچ می‌کنند. این خانواده در اشک‌آباد (پایتخت جمهوری ترکمنستان) شوروی زندگی می‌کردند.

مادر با سه فرزندش غفار، ستار و رحیم به ایران برمی‌گردد. این‌که به چه علت پدر بچه‌ها، ابراهیم به ایران نمی‌آید معلوم نیست. و بچه‌هایش در این باره اطلاعی نداشتند.

این خانواده در شهر مشهد زندگی می‌کردند. مادر به کارخانه‌داری مشغول بود فرزندانش کار می‌کردند و زندگی راحت و تامین شده‌ای

داشتند.

پس از ورود ارتش شوروی به ایران ۱۹۴۱ - ۱۳۲۰ کار بچه‌ها بخاطر دانستن زبان روسی رونقی داشت. در مدت چند سال رحیم در کارخانه چیت‌سازی و ستار در قنادی مشغول به کار بودند و اطلاعی از پدر نداشتند. در آن زمان نوشتن نامه به شوروی امکان نداشت و مهاجران تازه‌وارد از فامیل‌های خود در شوروی هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند.

سه فرزند فاضل‌پور مانند اکثر فرزندان مهاجر، پس از تشکیل حزب توده ایران، وارد این سازمان سیاسی طرفدار شوروی می‌شوند و در فعالیت‌های سیاسی بیشتر از دیگران مشهور بودند و در اعتصابات و جنبش‌ها فعالانه شرکت داشتند. حتا در یکی از اخبار رادیو مسکو درباره ایران در سال‌های اشغال ایران از طرف شوروی، چند بار نام رحیم فاضل‌پور را مانند یک توده‌ای جوان مورد تحسین قرار می‌دهند. جنگ دوم جهانی به اتمام می‌رسد. پس از تخلیه ارتش شوروی از ایران و فرار فرقه دموکرات آذربایجان، دولت ایران فرصت آن را پیدا می‌کند، تا به حساب توده‌ای‌های فعال برسد در این بگیر و ببندها مناطقی مانند مازندران و خراسان بیشتر مورد حمله دولت قرار می‌گیرد.

به این جهت فعالین با کوچکترین امکان به شوروی فرار می‌کردند و عده‌ای تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کردند. عده‌ای هم می‌گفتند «به وطن اصلی خود» بازگشته‌اند. می‌دانیم که فرزندان مهاجران سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۳۶ متولدین شوروی بودند و میهن خود را همان خاک شوروی می‌دانستند.

طبیعی است که خانواده فاضل‌پور هم نمی‌توانست از این مهاجرت دوم چشم‌پوشد. اولاً بچه‌ها متولد اشک‌آباد بودند زبان روسی و ترکمنی را خوب می‌دانستند. دوم این‌که از فعالین و سرشناسان جوانان حزب توده

ایران بودند.

فرزندان مادرشان را قانع می‌کنند که به شوروی برگردند. مادر مخالف بود اما در صورت بازگشت فرزندان به شوروی یک مادر تنها و بی‌کس چه می‌تواند بکند ناچار پس از کشمکش زیاد تن به این مهاجرت می‌دهد و با گروه دوازده نفره از راه شمال خراسان وارد خاک ترکمنستان شوروی می‌شوند. تکرار درباره این‌که چگونه مرزبانان با این گروه برخورد می‌کنند و چگونه مورد بازجویی سازمان کا.گ.ب. قرار می‌گیرند. لازم نیست چون که بارها در این باره نوشته شده است. فقط یگانه چیزی که دردآور بود و صدها پناهنده به این مصیبت گرفتار بودند. همان جدا کردن والدین از فرزندان بود. حال، فرزند در هر سنی باشد مادر را از سه فرزندانش جدا می‌کنند و پس از محاکمه به اردوگاه زنان برای سه سال کار می‌فرستند. و هر سه فرزند هم به سه سال اردوگاه محکوم می‌شوند.

رحیم فاضل‌پور در دادگاه می‌گوید چند بار رادیو مسکو نام مرا مانند یک قهرمان سازمان جوانان حزب توده ایران برده است. و ما مانند پناهنده سیاسی به شوروی آمده‌ایم و نباید زندانی بشویم. اما این حرف‌ها در آن‌جا جملات پوچی حساب می‌شدند. کسانی که بدون اجازه رسمی حزب توده به شوروی وارد می‌شدند. می‌بایست مانند مهاجر غیرسیاسی پیه سه سال زندگی در اردوگاه را به تن می‌مالیدند! فقط قرقی که این سه برادر با دیگر هم‌قطاران خود داشتند. این بود که به آن‌ها لکه وحشتناک جاسوسی امپریالیستی را نچسبانند و مورد شکنجه قرار ندادند. فرزندان از حال مادر هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند. چاره هم نبود جز این‌که پس از دوران زندان در جستجوی مادر باشند. برادر کوچک رحیم از دیگر برادران زرنگ‌تر بود لذا در اردوگاه از آن‌هایی نبود که از طرف بعضی از الواط اردوگاه به او اجحاف بشود و رحیم در مدت کمی توانست ضرب

شست خود را به دیگر گردن کلفت‌های اردوگاه نشان بدهد. و این امکان را یافت که در آشپزخانه اردوگاه یک کاره‌ای بشود. نه تنها کار شاقی نکند بلکه کمی هم از لحاظ مواد غذایی کمکی باشد برای هم‌وطنان دیگر خود. برادر بزرگ غفار بی‌وقفه در اردوگاه کار می‌کرد. پس از مدتی غفار را برای کار سنگین‌تر به شهر (کراسنی و دسک) کنار بحر خزر فرستادند.

سال ۱۹۵۷ موقع بازگشت از شهر سوچی بخاطر تعویض قطار، یک روز در شهر کراسنی و دسک بودم در این شهر که تصفیه‌خانه نفت وجود داشت حتا یک درخت هم ندیدم. تمام شهر در روی کوه سنگی قرار دارد. همه ساختمان‌ها از سنگ ساخته شده و حتا آب شهر هم توسط کشتی از باکو آورده می‌شود. در نزدیکی شهر، کوه بزرگ سنگی وجود دارد که زندانیان روی آنرا کند. به آجر سنگی برای ساختمان تبدیل می‌نمودند. بنابه گفته غفار مدتها در نتیجه کار شبانه‌روزی از انگشت‌هایش خون جاری می‌شد که سخت‌ترین و پر شکنجه‌ترین دوره زندانی خود را در (کراسنی و دسک) گذرانید.

قبل از این که رحیم برادر کوچک از زندان آزاد بشود. اتفاق حزن‌انگیز و فراموش‌نشدنی برایش رخ داد. که همین اتفاق، داستان کوچک ما را تشکیل می‌دهد.

در اردوگاه‌ها رسم بر این بود که گاهی زندانیان را از اردوگاهی به اردوگاه دیگر انتقال می‌دادند. نوع کار در اردوگاه‌ها فرق می‌کرد. اردوگاه‌هایی، که زندانیان کارهای سنگین و شاق انجام می‌دادند و اردوگاه‌هایی، که در زندان کارهای معمولی انجام می‌دادند. مانند کار ساختمانی در بسپرون اردوگاه، کار در کارخانه‌های پنبه پاک‌کنی و روغن‌کشی و دیگر کارها. زندانیانی که در اردوگاه‌های اعمال شاقه و در نتیجه ضعف جسمی نمی‌توانستند کار کنند، آن‌ها را به اردوگاه‌های

معمولی انتقال می دادند. در این نقل و انتقال، زندانیان دم درب زندان اجتماع کرده، به تازه واردین نگاه می کردند که شاید در میان آن‌ها آشنایی یا فامیلی یا تازه واردی از ایران را بیابند. در یکی از این دیدارها رحیم هم نزدیک درب زندان ایستاده و تازه واردین را نظاره می کرد.

پیرمرد لاغر اندام و نحیفی نظر او را جلب می کند. خیلی آشنا به نظرش می آید. او با حالت ناباوری و مشکوک به پیرمرد نزدیک شده و می پرسد:
- پدر نام شما ابراهیم نیست؟

زندانی تازه وارد می ایستد و مدتی به رحیم نگاه می کند و آهی می کشد و می گوید:

- شما هم آمدید؟

دیگر سخنی نگفت و به راه خود ادامه داد. رحیم خاطر جمع می شود که این پیرمرد پدر اوست. او نمی توانست باور کند که پس از سیزده سال پدرش را در آن حالت و در آن مکان ببیند. او نمی توانست علت زندانی شدن پدرش را درک کند. با حالت گریه به پدرش علت ورود به شوروی را می گوید. اما پدرش گوشش بدهکار آن حرف‌ها نبود. دیگر زندانیان تازه وارد، به رحیم گفتند که حال پیرمرد خوب نیست. بهتر است فردا صبح به دیدارش بیایی. رحیم تمام شب را نتوانست بخوابد با بی صبری منتظر طلوع آفتاب بود. صبح زود به طرف خوابگاه پدر می رود. مشاهده می کند در جلوی خوابگاه عده‌ای در تکاپو و رفت و آمد هستند. رحیم برای دیدار پدرش می رود اما دیر شده بود، عده‌ای در حال بیرون آوردن جسد پدر او بودند. برای رحیم آخرین دیدار با پدر بسیار دردآور بود. مسئولان زندان به رحیم اجازه می دهند که در تشیع جنازه پدرش شرکت کند. زندانیان تازه وارد به رحیم می گفتند آن روزی که شما با مادرتان اشک آباد را به طرف ایران ترک کردید، پدر شما را بدون محاکمه و برای همیشه

به اردوگاه‌های کار می‌فرستند. پدر شما می‌گفت از این‌که فرزندانش به ایران رفته‌اند خوشحال است اما در این اواخر مطلع شده بود که شما به شوروی بازگشته‌اید از آن زمان حالت غیرطبیعی پیدا کرده و مدت‌ها در افکار عمیقی فرو می‌رفت و سخنی نمی‌گفت و دیدار تو انتهای عذاب او شد.

سه برادر روزی که وارد شهر دوشنبه می‌شوند فعالیت خود را برای یافتن مادر گم‌شده شروع می‌کنند. اما هرچه بیشتر جستجو می‌کنند کمتر می‌یابند. گو این‌که در این جستجو سازمان بزرگی مانند هلال احمر هم با آن‌ها همکاری و فعالیت می‌کرد. اما هرچه زمان می‌گذشت به ناامیدی فرزندان اضافه می‌شد. ده‌ها نامه‌ای که به کا.گ.ب. اشک‌آباد نوشته شده بود همه بی‌جواب ماند. حتا شکایت به رهبریت حزب کمونیست هم نتیجه‌ای نداد. چند سال به این امید که مادر گم‌شده را بیابند گذشت. پیدا کردن مادر بی‌پناه که حتا یک کلمه زبان روسی را نمی‌دانست. در این کشور پهناور کار آسانی نبود. در کشوری که میلیون‌ها مادر به عزا نشسته بودند، یک مادر ایرانی برای سازمانی عریض و طویل مانند کا.گ.ب. چه ارزشی داشت؟ پس از اتمام جنگ دوم جهانی در شوروی سازمانی بوجود آمد به نام روزایسک (Rozišk) یعنی جستجو. این سازمان وظیفه داشت که سربازان، افسران و دیگر افراد شوروی را که در مناطق اشغالی آلمانی‌ها بودند و نام و نشانی از آن‌ها نبود، پیدا کنند. هلال احمر شهر دوشنبه (در تاجیکستان) به این سازمان درباره مادر فاضل پورها اطلاعاتی می‌دهد و منتظر نتیجه می‌شود.

مختصر اطلاعاتی دربارهٔ مادر گم‌شده

مادر را پس از اتمام دورهٔ زندانی به یکی از شهرهای شمال روسیه می‌فرستند. اعتراض مادر به این تبعید بی‌نتیجه ماند. از یک طرف ناراحتی روحی، از طرف دیگر ندانستن زبان روسی، مادر را کاملاً از حالت معمولی خارج می‌کند.

در زندان چارچو ترکمنستان می‌توانست با زنان آذربایجانی و ایرانی درد دل نماید اما در روسیه با چه زبانی می‌توانست درد خود را به مادران روس بازگو کند؟ از آن شهر شمال روسیه او را به یکی از کلخوزهای دامداری برای کار روانه می‌کنند. مدتی در یکی از گروه‌های زنان کار می‌کند. اما زنان می‌بینند که از او کار مفیدی ساخته نیست. بیشتر اوقات را با فکر و خیال و گریه می‌گذرانند. تا این که مادر به تمام معنی غربت زده، طوری درد خود را به یکی از زنان کارگر می‌گوید، که آن زن او را از کار طاقت‌فرسای گاوداری آزاد کرده به خانه‌اش می‌برد. که به کار خانگی و بچه‌داری مشغول بشود. چند سال می‌گذرد، هر سال وضع روحی مادر بدتر می‌شود و بیشتر از دوری فرزندانش عذاب می‌کشد. تا این که زنان کلخوز چند نامه به سازمان کا.گ.ب. اشک‌آباد و سازمان جستجو ارسال می‌کنند، بالاخره نامه‌ای به ادارهٔ کلخوز می‌رسد. آدرس فرزندان اطلاع داده می‌شود، ادارهٔ کلخوز بلافاصله نامه‌ای دربارهٔ مادر گم‌شده به صلیب سرخ شهر دوشنبه ارسال می‌دارد.

فرزند بزرگ غفار به آن‌جا رفته مادر خود را به شهر دوشنبه می‌آورد اما این مادر، آن مادر تازه‌وارد به شوروی نبود، غیر از ناراحتی روحی، مرض قند هم عذابش می‌داد.

دیدار فرزندان این امکان را به‌او می‌دهد که هم از لحاظ روحی، فکرش آسوده باشد و هم این که برای درمان مرض قند او اقداماتی انجام شود. فرزندان به نوبت ازدواج می‌کنند. خوشبختانه داشتن عروس‌های خوش اخلاق و سپس نوه‌ها به این مادر عذاب دیده روحیهٔ جدیدی می‌دهد، اما مصیبت‌های کشیده شده امکان عمر طبیعی را به‌او نمی‌دهد و درمی‌گذرد.

حالا فرزندان با خانواده‌هایشان در شهر دوشنبه دوران بازنشستگی را می‌گذرانند. و آخرین آرزویشان مانند همهٔ پناهندگان بازگشت به ایران و دیدار دوستان می‌باشد.

۱۳۷۲-۱۹۹۳

(آقای رحیم فاضل‌پور پس از جنگ‌های داخلی تاجیکستان به ایران برگشت و هم اکنون در شهر مشهد زندگی می‌کند.)

و در پایان

کتاب خانه دایی یوسف پس از انتشار با واکنش‌های مثبت و منفی روبرو گردید و سؤالات مختلفی را برانگیخت. من از کسانی که مرا مورد تشویق قرار دادند متشکرم و امیدوارم لایق تشویق‌شان باشم.

طبیعی است که مضمون کتاب خانه دایی یوسف نمی‌تواند همه را، به‌خصوص سازمان اکثریت و افرادی از مسئولان سابق آن را که در مهاجرت سوسیالیستی نقش داشتند، راضی نگه دارد. اصولاً بازنگری انتقادی جامعه، سازمان‌های سیاسی و افراد به‌گذشته خویش اگر همراه با احساس مسئولیت باشد کاری است سخت دردآور.

برخورد سازمان اکثریت با کتاب خانه دایی یوسف به‌طور غیرمستقیم سیاست تحریم و سکوت است که به‌باور من نه به مصلحت کل جامعه و نه به نفع سازمان اکثریت می‌باشد. با این روش‌ها و مصلحت‌اندیشی‌های زیان‌آور، نمی‌توان به‌سادگی از زیر مسئولیت‌شانه خالی کرد.

متأسفانه پس از انتشار کتاب خانه دایی یوسف از طرف سازمان اکثریت به‌طور رسمی در هیچ نشریه‌ای نظری ابراز نگردید تا نظر آن را در این چاپ دوم کتاب در اختیار خوانندگان قرار بدهم.

من در این کتاب تا آن‌جایی که امکان داشت سعی کردم سخنی از روی حقیقت گفته باشم و همواره منافع کشورم را با اهمیت‌تر از هر مصلحت دیگر در مد نظر قرار دهم، با این همه حال، من یک انسانم، نمی‌توانم مثل

هر انسان دیگر در قضاوت خود اشتباه نکنم. بنابراین امیدوارم دوستان دیگر با تلاش فردی یا جمعی کاستی‌ها و لغزش‌های این نوشته را برطرف نمایند.

اتابک - سوئد ۲۰ - ۱۰ - ۲۰۰۱

خانه دایی یوسف

(گفتاری در مورد مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی)

نویسنده: اتابک فتح‌الله‌زاده

تعداد صفحات: ۲۳۴ صفحه

چاپ اول سوئد

ادبیات سیاسی ایران در یک دهه اخیر با انتشار ده‌ها روایت، اتوبیوگرافی و نگاه از درون به رفتار و ذهنیت نحله‌های گوناگون سیاسی تحول بزرگی یافته است. در این تحول، نویسندگانی که اغلب خود پیشینه فعالیت سیاسی داشته و یا دارند به‌بازنگری و بازگویی تجربه سیاسی گذشته پرداخته‌اند. کسانی همچون آرامش دوستدار، مهندس بازرگان، بابک امیرخسروی، ایرج اسکندری، مهدی خانبابا تهرانی، بزرگ علوی، حمید احمدی، ارتشید فردوست، آیت‌الله منتظری، شیوا فرهمند، ابراهیم نبوی و دیگران به‌ظهور و گسترش چنین شاخه‌ای در ادبیات سیاسی ایران یاری رسانده‌اند. در این آثار رفتار بازیگران سیاسی از درون زیر ذره‌بین انتقادی قرار می‌گیرد. گرچه در برخی از این آثار روایتگران در چهره یک قهرمان همه چیزدان و یا «معصوم» ظاهر شده و با بی‌رحمی تمام همراهان سابق خود را مورد محاکمه قرار داده‌اند. اما به‌هر حال اغلب این آثار خواندنی‌اند. گسترش چنین آثاری در دهه گذشته نشانگر تحول

فکری بازیگران سیاسی و شروع فصل تازه‌ای در سیاست و فرهنگ ایران است. این تحول سیاسی فرهنگی، نیاز به بازبینی ذهنیت و رفتار بازیگران سیاسی در جریان انقلاب ایران و حوادث پس از آن را باز می‌تاباند و گویای چشم‌گشودن به خطاهای یک دوران مهم در سیاست ایران است. گرچه برخی از این آثار مرزهای تجربه شخصی، احساسات و یافته‌های نویسندگان با تحلیل عقلایی و مستند داده‌ها مخدوش شده است، اما به هر حال در هر یک از این آثار کوشش مهمی در نقد و از آسمان به زمین آوردن اسطوره‌هایی است که زمانی «مقدس» و خطاناپذیر جلوه‌گر می‌شدند. یکی دیگر از دستاوردهای این اسطوره‌زدایی بازسازی اعتماد سیاسی است.

این تابوشکنی‌ها تا این اواخر به خانه «پرافتخار فدایی» راه نگشوده بود. با انتشار کتاب «خانه دایی یوسف» چهره درونی جنبش فدایی نیز تقدس‌زدایی شده و از دید یک بازیگر سابق آن بازنمایی می‌شود. از خواندن کتاب «خانه دایی یوسف» می‌توان دریافت که نویسنده آن یک فدایی خلق اکثریت سابق است که در دوران مهاجرت شوروی این سازمان را موضوع کتاب خود قرار داده است. می‌توان گفت که در نوع خود اولین نوشته انتقادی جدی است. زیرا برخلاف توده‌ای‌ها، مجاهدین، سلطنت‌طلب‌ها و دیگران در این میان فداییان خلق بازنگری انتقادی کارنامه گذشته - نه به سیاق فرمول‌های چند خطی اسناد حزبی بلکه به شکل باز و زنده و از درون جوشش زندگی، سنتی نداشته است. از این رو شاید انتشار «خانه دایی یوسف» محرکی برای شروع بحث‌های عمیق‌تری در میان فداییان کنونی و سابق نیز باشد.

نویسنده در مقدمه کتاب یا آور می‌شود که «صاف و ساده به تجربه شخصی» اش رجوع کرده و یافته‌های فردی خود را از دوران مهاجرت

شوروی نقل کرده است. کتاب، داده‌های بسیاری درباره افکار و رفتار فداییان خلق از رهبران گرفته تا اعضا پیش می‌کشد. نویسنده فارغ از هرگونه توجیه و پرده‌پوشی خواننده را با زوایای تفکر و روابط درونی و بیرونی یک گروه فدایی انقلابی در دوران مورد بحث، آشنا می‌کند. او در این کتاب به گونه‌ای بی‌غل و غش و بدون بازی با کلمات از ته دل سخن می‌گوید سفر پر رنج انقلابیون فدایی را از دید تجربه فردی خود به تصویر می‌کشد. فداییانی که پس از گریز از ایران در سال ۱۳۶۲ به شوروی سابق پناه برده و اکثر آنان تا آستانه فروری سوسیالیسم واقعاً موجود در این کشور زیسته‌اند، موضوع عمده کتاب‌اند. انقلابیون جوان و پاک‌باخته، اما بی‌تجربه و چشم و گوش بسته و کم‌بضاعت فکری که در خیال خود افتخار زندگی در پناه «آخرین مرحله رشد دوران سوسیالیسم» و تدارک پی‌ریزی جامعه ایده‌آل کمونیستی در روی کره زمین را نصیب خود ساخته بودند، در کتاب از زوایای گوناگون، در مواردی با بی‌رحمی و گاهی با طنز و خوشمزگی مورد نقد نویسنده قرار گرفته‌اند.

نویسنده توضیح می‌دهد که «دایی یوسف» در واقع نام مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین است که توده‌ای‌ها و فرقه‌های قدیمی، آن را نه تنها پناهگاه امن خود پس از شکست آشوب آذربایجان بلکه شفاعت‌بخش دردهای همه مردم دنیا می‌پنداشتند. راوی کتاب نشان می‌دهد که همان تصور وارونه از شوروی و همان سرنوشت تراژیک، اما با تفاوت‌هایی نصیب فداییان خلق نیز در دوران زندگی‌شان در شوروی سابق شده است. «خانه دایی یوسف» از یک سوراخ روابط درونی فداییان خلق و از سوی دیگر برخورد آن‌ها با نظام شوروی را گام به گام ترسیم می‌کند. آزمایش سخت برخورد باورهای خدشه‌ناپذیر مارکسیستی لنینیستی فداییان با واقعیات تکان‌دهنده شوروی سابق، به‌خصوص برای خواننده‌ای که از زندگی

مهاجران ایرانی در شوروی سابق، تصویری ندارد. یک کتاب خواندنی است. اما جدال میان واقعیات شوروی سابق و ذهنیت ساده لوحانه فداییان خلق نه تنها از منظر ایدئولوژیک و سیاسی بلکه از منظر انسانی و روانی نیز یک تراژدی به تمام معناست که گاهی خواننده را میان احساس درد و خنده حیران و بلاتکلیف می گذارد. یک امتیاز نویسنده ذهن فعال و حساس وی و نیز احساس مسئولیت ملی و هم چنین ثبت حوادث و رویدادهای هفده سال پیش است.

اتابک فتح الله زاده فدایی خلقی که طبق نوشته خود در مبارزه چریکی قبل از انقلاب در خانه های تیمی می زیسته و سپس در کوران حوادث پس از انقلاب بارها تا آستانه مرگ پیش رفته و ایمانی مطلق به راه و سازمان خود داشته است، در این کتاب در واقع چشم گشودن درباره خود را نقل می کند، می نویسد: «ما از ایران با این آرزو به شوروی پناه آورده بودیم که شاید زخم های سیاسی خود را بهبود بخشیم، اما زخم ما رفته رفته عمیق تر شد.» نویسنده در صفحه ۱۱۳ کتاب با اشاره به اعتقاد کیانوری که شکست شوروی را موقتی و گذرا می دانسته از وی می پرسد: «کسی از کیانوری نپرسید آخر این چه نظامی بود که با بیست میلیون نفر عضو حزب کمونیست و یک صد میلیون عضو اتحادیه کارگری در یک چشم به هم زدن مثل حباب صابون ترکید و از هم پاشید؟»

یک بخش کتاب مربوط به بازگویی ناگفته های بسیاری درباره رابطه سازمان اکثریت با کا.گ.ب. است. می نویسد: «نه تنها رهبران سازمان اکثریت بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی خود شدند و مورد سوءاستفاده قرار گرفتند. گرچه شرایط زمانی مهاجرت حزب توده با شرایط زمانی سازمان اکثریت متفاوت بود اما می توان نقاط اساسی مشترک در نحوه برخورد سازمان اکثریت و حزب توده ایران با

قبله‌گاهشان را تشخیص داد. سازمان خمیرمایه بهتری از حزب توده نداشت. گردن کلفت‌تر از حزب توده و سازمان هم اگر به‌چنگ لنینیسم و انترناسیونالیسم شوروی می‌افتاد نمی‌توانست گریبان خود را از دست روابط ناسالم آن رهایی بخشد» نویسنده در صفحه ۱۲۵ در این زمینه یادآور می‌شود: «سوءاستفاده کا.گ.ب. از اعضای سازمان غیرانسانی بود. دستگاه امنیتی شوروی در مرحله اول از اعتماد و اعتقاد اعضای سازمان و حزب، حداکثر سوءاستفاده را می‌کرد و به‌مرور به‌سبب وضعیت سخت معیشتی، از شیوه‌های تطمیع، تهدید و به‌خصوص ارضای مالی و جنسی، که الحق در این مورد استناد بود، برای خبرگیری و جاسوسی علیه مهاجران قدیمی، دانشجویان خارجی ساکن شوروی و حتا تشکیلات و دوستان خود و نفوذ در سازمان‌های سیاسی دیگر در رابطه با ایران و اروپا و ترکیه استفاده می‌کرد. هرگز چنین نبود که کا.گ.ب. تمام کارها را فقط از یک نفر بخواهد. هر فرد هر چه قدر لایق بود نمی‌توانست مرکز ثقل کار کا.گ.ب. باشد و همه کارها از کانال او بگذرد. به‌همین دلیل کانال‌های مختلفی وجود داشته است.»

نویسنده زندگی داخلی سازمان، روابط میان رهبری و اعضا و نیز جناح‌بندی‌های درونی آن را در بخش‌های مختلف کتاب بارینی می‌کند. درباره جناح‌بندی‌ها در صفحه ۱۵۲ می‌نویسد: «در سال‌های اولیه مهاجرت جناح چپ و راست سازمان هنوز شکل نگرفته بود. حتا بعدها هم که جناح چپ با منتقدین سازمان که در هر سطحی بودند، خشن‌تر و تحقیرآمیزتر از رهبران جناح راست بود. من بعدها شباهت زیادی میان خط امامی‌های معتقد و خشن اولیه و جناح چپ سازمان در برخورد با مخالفان سیاسی خود دیدم...» وی در صفحه بعد چنین ادامه می‌دهد: «در پلنوم اول سازمان دو مقام شوروی یکی از مسکو به‌نام بارانف مسئول

شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی و دیگری از ازبکستان به نام ارگاشف از مسئولین نخست‌وزیری نیز حضور داشتند و شاهد جدل دو جناح سازمان در رابطه با دو مسأله (یعنی خط مشی گذشته و نفی وحدت با حزب توده ایران) بودند. بارانف در یکی از تنفس‌ها به‌طور کلی جناح چپ سازمان را تهدید می‌کند.

بخشی از کتاب نیز به‌زندگی و سرنوشت نسل‌های قدیمی ایرانی در شوروی سابق اختصاص یافته است. سرنوشت کسانی مانند میرزا آقا، غلام، اسماعیل، عطالله صفوی و دیگران که اکثراً از قربانیان دوران استالینی‌اند، به‌شکل گفتگو، نامه و نقل قول به‌طور دردناکی تصویر می‌شود. نویسنده توضیح می‌دهد که رفتار فداییان خلق در دو سال اول با این ایرانیان قدیمی، ستیزه‌جویانه بود. مسئولین سازمان با عینک کمونیستی و انقلابی خود این ایرانیان کهن سال و دردمند و از همه سو رانده و مطرود را «وازده» و «ضد شوروی» می‌شمردند. زندگی و سرنوشت این پیرمردان زجر دیده ایرانی از بخش‌های تراژیک کتاب است. خاطرات وحشتناک این پیرمردان دل شکسته و همیشه چشم به‌راه، گاهی مو براندام خواننده سیخ می‌کند. کتاب نشان می‌دهد که این پیرمردان پس از تجارب هولناک خود در نظام شوروی این را اصلاً نمی‌توانستند درک کنند که این جوان‌های ایرانی تازه از راه رسیده که آن‌ها این همه عزیزشان می‌دارند، چگونه ممکن است بعد از نیم قرن دوباره همان راهی را برگزینند که به‌عقیده آن‌ها راه جهنم بود. پیرمردانی که طبق تصویر کتاب با گوشت و پوست و همه وجود خود و در اثر تازیانه‌های عبرت تاریخ به این باور رسیده بودند که ایران چند سر و گردن از شوروی از هر نظر بالاتر است، وقتی می‌کوشیدند این فداییان خلق دو آتش را پند و اندرز دهند، بلافاصله به‌انفعال و پاسیفیسم متهم می‌شدند.

کتاب «خانه دایی یوسف» در مجموع به فهم فرهنگ سیاسی و روابط درونی سازمان اکثریت در آن دوران و نیز سرنوشت تراژیک ایرانیان قدیمی در شوروی و هم‌چنین ماهیت و کارکرد نظام شوروی سابق کمک می‌کند.

اما از برخی نواقص کتاب نمی‌توان چشم پوشید. «خانه دایی یوسف» یک کتاب تحلیلی و یا تاریخی نیست و نباید آن را با چنین دیدی خواند. تجربه فردی یک بازیگر سیاسی مربوط به یک دوران به پایان رسیده است. نویسنده در مواردی روایت مستقیم به کار می‌برد، در مواردی سوم شخص است و در مواردی داده‌هایی را به کار می‌برد که خود منبع ثانویه آن است. به عبارت دیگر از شرح تجربه فردی خود که در مقدمه کتاب قول آن را به خواننده داده است، فراتر می‌برد، در مواردی سوم شخص است و در مواردی داده‌هایی را به کار می‌برد که خود منبع ثانویه آن است، به عبارت دیگر از شرح تجربه فردی خود که در مقدمه کتاب فوق آن را به خواننده داده است، فراتر می‌رود و تجربه دیگران که شهرتی در تأیید یا تکذیب آن‌ها در دست نیست را نیز به کار می‌گیرد. از لحاظ سبک و انتخاب واژگان و کاربرد داده‌ها دقت لازم در کتاب دیده نمی‌شود. ساختار کتاب آشفته و نامنظم است و تابع زمان و یا منطق خاصی نیست. شروع، ادامه و پایان آن بر روش معینی استوار نیست. شاید در چنین انتقال تجربه‌ای بهتر باشد که نویسنده خود را به جای پژوهشگر و یا مورخ نگذارد و تنها به ذکر تجارب خود اکتفا کند و تحلیل موشکافی و داوری را به عهده افراد متخصص و یا خوانندگان و علاقمندان بگذارد. عوامل گوناگونی که سایه روشن‌های حیات یک حرکت سیاسی بر فراز و فرود را تشکیل می‌دهد، در مواردی در انتخاب بازیگران سیاسی نیست و به عوامل خارج از اراده آن‌ها بستگی دارد. در مواردی ایدئولوژیک

انتخاب شده نقش جدی بازی می‌کند و در مواردی نهادهای سیاسی عملاً موجود و سرانجام در مواردی بازیگران‌اند که با ذهنیت و رفتار و تصمیم‌های خود یک حرکت سیاسی را شکل می‌دهند. تفکیک این حوزه‌ها البته نیازمند یک کار پرحوصله تحقیقی است. نویسنده می‌توانست بدون دخالت دادن احساسات، دآوری را به‌عهده خواننده بگذارد که در مواردی می‌تواند با نتایج نویسنده هم یکسان نباشد.

گرچه بی‌طرفی و دید علمی در حوزه‌ی امور انسانی به‌ویژه سیاسی، امری کاملاً نسبی است، اما باید در نظر داشت که منطق کار فداییان خلق در دوران مهاجرت شوروی باید در بطن شرایطی ملاحظه شود که در آن فداییان آرمان‌خواه برای دستیابی به اهداف خود و جان بدر بردن از بازی مرگ و زندگی حاضر به پذیرش خطر و هر رفتار غیرمعارفی بودند. از سوی دیگر اتفاق نظر در این موارد در شرایطی که همه بازیگران زنده‌اند و هر یک تفسیر و ارزیابی خود از حوادث آن دوران و برداشت و نقش خاص خود را دارند، غیرممکن است. چنین تفاوت برداشتی در کار نقد سیاسی گذشته، به شرط آن‌که کار به ستایش و نکوهش مطلق نکشد، البته یک امر طبیعی به حساب می‌آید. سفر طولانی و پر رنج فداییان خلق از خانه‌های تیمی تا مهاجرت به شوروی، از فداکاری‌های کم‌نظیر انسانی تا آمیزش عقل با پیکار انسانی، از طغیان پرشور علیه خودکامگی سلطنتی تا دفاع از خط امام، از نفرت و عشق به حزب توده و نظام شوروی تا روی پای خود ایستادن، از انقلابی‌گری و ستیزه‌جویی رمانتیک تا واقع‌گرایی و اصلاح‌طلبی، داستان سفر نسل انقلابیونی است که در کلیت خود امر تحول جامعه ایرانی را مقصد خود تعیین کرده بودند. نسلی که صرف‌نظر از پوشش‌های ایدئولوژیک چپ یا اسلامی در مبارزه انقلابی خود علیه حکومت پهلوی، خشونت سیاسی و آشتی‌ناپذیری را به یک آرمان

سیاسی پرشکوه تبدیل کرد و از درون آن یک فرهنگ و آرمان سیاسی پدید آورد که باز ستاندن انتقام همه ستم‌دیده‌گان تاریخ از طریق انقلاب، جانمایه آن بود نسلی که تنها «آشتی‌ناپذیری» را برای پیروزی کافی می‌دانست و نه برای تفسیر که برای تغییر جهان آمده بود و در این راه خود بزرگترین هزینه را پرداخت.

کتاب «خانه دایی یوسف» با همه نقاط ضعف و قوت خود می‌تواند حلقه‌ای از یک کار بزرگتر پژوهشی برای قابل درک کردن دوران به‌پایان رسیده مهاجرت شوروی و یا بُرشی از زندگی فداییان خلق در یک دوران سپری شده تلقی شود. باید تأکید کرد که کتاب فتح‌الله‌زاده هدف خود را کل فعالیت و سیر و سرگذشت فداییان خلق قرار نداده است، بلکه تنها محدود به بازگویی تجربه مهاجرت به شوروی است. مطلوب آن است که بازیگران دیگر این دوران نیز داده‌ها و ارزیابی‌های خود درباره زندگی و خطاهای فداییان خلق را در دسترس همه علاقمندان قرار دهند تا نسل آینده‌ساز ایران از تجارب سهمگین و بی‌نهایت پرهزینه آنان برای ساختن جامعه‌ای بهتر، بهره‌مند شود. تردیدی نیست که چنین بازنگری ریشه‌ای برای آرمانخواهانی که همه هستی خود را در راه پیکار سیاسی قربانی کرده‌اند و با همه خطاهای سیاسی و حتا استراتژیک در زندگی یک جریان سیاسی امری طبیعی و جبران‌ناپذیر است. اما بر بحران اعتماد تنها با برنامه و روش سیاسی تازه نمی‌توان چیره گشت. درست به همین دلیل است که سلطنت‌طلبان، مجاهدین خلق و چپ‌های افراطی صرف‌نظر از شعارها و گفتارهایشان، قادر به بازتولید اعتماد سیاسی جز در میان محدود افراد گروه و قبیله خود نیستند. اما فداییان خلق و یا دست کم بسیاری از آنان، گرچه نه به شکل منظم و پایه‌ای اما در عمل و تجربه به نقد نانوشته زندگی خود پرداخته‌اند. آن‌ها که پربهاترین سرمایه زندگی‌شان را در

گذرگاه‌های سخت سفر طولانی و شجاعانه در راه تحول از یک گروه چریکی به یک حرکت چریکی و یک حرکت چپ دمکراتیک و اصلاح طلب دریغ نکرده‌اند، این ظرفیت و توان را نیز باید داشته باشند که پوست‌اندازی ناتمام خود را تکامل بخشند و از این راه اعتماد سیاسی در درون و بیرون خود را نوسازی و بازتولید نمایند. اما شاید تاکنون فرصت تبیین جدی همه جانبه آن را نیافته‌اند. از این رو انتشار کتاب «دایی یوسف» می‌تواند زمینه و بهانه‌ای برای شروع تحلیل انتقادی و نیروبخش یک دوران به پایان رسیده از سوی بازیگران اصلی آن نیز باشد. چنین کوشش‌های فردی یا جمعی بدون تردید بر سرمایه معنوی جنبش دمکراتیک ایران می‌افزاید و به تکامل ذهنی و روحی فداییان خلق یاری می‌رساند هم‌چنین گام ارزشمندی در راه تکامل و رشد گنجینه ادبیات و فرهنگ سیاسی دمکراتیک است.

گرفته شده از ایران امروز

شهاب شب‌نورد

معرفی کتاب

دایی بی‌رحم

عنوان کتاب: خانه دایی یوسف

(گفتاری در مورد مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی)

نویسنده: اتابک فتح‌الله‌زاده

چاپ اول: سوئد ۲۰۰۱

قیمت: ۶۰ کرون سوئد

سوسیالیسم واقعاً موجود در شرق اروپا فرو پاشید، اما در مورد این نظام انسان‌سوز هنوز گفتنی‌های بسیاری وجود دارد. اتابک فتح‌الله‌زاده، یکی از فعالین سابق سازمان فداییان خلق (اکثریت) پس از سال‌ها دست به نگارش خاطرات خود از مهاجرت به شوروی و اقامت در این کشور زده است. قلم او بی‌تکلف و صمیمی و نوشته‌اش همان‌گونه که خود ذکر می‌کند «کوششی برای تصویر کردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی از آن دوران است» او در پیش‌گفتار کتاب، انگیزه خود را از تحریر این خاطرات توضیح می‌دهد. بنابه خواهش دوستی که مشغول یک کار پژوهشی است و علی‌رغم این‌که پرداختن به داستان آن سال‌ها «برایش دردناک و تأسف‌بار» است و «دیو خفته را بیدار و به‌جان او می‌اندازد» سرانجام تصمیم می‌گیرد تجربیات سال‌های اقامت در شوروی

را به‌طور کامل بر صفحات کاغذ جاری سازد. «در دوران زندگی در شوروی با همه وجود به این نکته پی برده بودم که یکی از بزرگترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی کوتاهی آن‌ها در مکتوب کردن تجربه خود بوده است» (صفحه ۶).

پس از این پیش‌گفتار، نویسنده در سفری تکان‌دهنده خواننده کتاب را با خود همراه می‌سازد. سرمنزل مقصود، همانا همسایه قدرتمند شمالی ایران اتحاد جماهیر شوروی، یعنی کعبه آمال و بهشت موعود هزاران کمونیست ایران است. نویسنده در همان آغاز کشور میزبان را چنین معرفی می‌کند: «وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش «ژوزف» استالین بود که حلال همه مشکلات بود و دارو و درمان تمام دردها را برای همه خلق‌های جهان با خود داشت» (صفحه ۶) اما این‌گونه سفرها به‌ویژه در زمان حکومت فرعون‌ی استالین، در مورد اکثر انسان‌هایی که به‌علل و انگیزه‌های متفاوت ناچار به‌مهاجرت به آن دیار شدند، سفری بود هولناک و بی‌بازگشت: «از سال‌خوردگان و مردم عادی شنیده می‌شد جوانی که به‌روسیه برود دیگر بر نمی‌گردد» (صفحه ۶)

نویسنده کتاب که از تبار چریک‌های فدایی خلق بوده است و در گذشته، حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان را به‌دلیل وابستگی به شوروی و سازش‌کاری‌شان مسخره می‌کرده است، با حوادث سال‌های نخستین انقلاب به‌ناچار و برای نجات جان، خود را در برابر یک‌گزینش می‌بیند: «با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده‌لوحانه افتادن به‌تور حزب توده و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضدامپریالیستی و سرانجام رسیدن به‌روزگار تلخ شکست و تعقیب و

دربه‌دری، به‌همین سرنوشت حزب توده و فرقه دمکرات تن در دادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته بود و نوبت خود ما رسیده بود و خانه دایی یوسف به‌ما چشمک می‌زد» (صفحه ۷)

با عبور غیرقانونی نویسنده از مرز بازداشت و توسط مأموران مرز شوروی، دوران تجربیات دردناک و شگفت‌آمیز او نیز آغاز می‌شود. در کنار سلول او، دو چوپان ایرانی که صرفاً برای خوردن انگور از مرز عبور کرده‌اند، در سلول‌های انفرادی خود در انتظار به‌سر می‌برند. نویسنده متذکر می‌شود که: «بعدها شنیدم در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به‌علت دیگر پا به‌خاک شوروی گذاشته بودند به‌جرم تجاوز به‌خاک شوروی و جاسوسی روانه سبیری و اردوگاه‌ها شده و جان خود را از دست داده‌اند» (صفحه ۱۹)

با پایان بازجویی‌ها و انتقال نویسنده به «استراحتگاه» پناهندگان، تنها دیدن زندگی بینوایانه روستاییان ژنده‌پوش شوروی و رواج دزدی و فساد در میان آنان نیست که وی را بهت‌زده می‌کند، بدتر از آن این است که به‌سرعت درمی‌یابد که مأموران امنیتی شوروی به‌شکار در میان پناهندگان ایرانی مشغولند: «به‌مرور حس کردم که آن‌ها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می‌دیدند جزو پادوهای خود درآورده‌اند و در مدت دو هفته متوجه شدم که خبرچین دارند» (صفحه ۲۲)

دیدن واقعیت‌های جامعه شوروی و نیز رفتاری که رهبران سازمان در قبال این واقعیت‌ها پیشه کرده‌اند، نویسنده را تدریجاً از رویای ذهنی خود بیدار و دچار دلسردی و کناره‌گیری از فعالیت‌های سازمانی می‌کند. اما پاسخ به‌وجدان و یک ندای درونی عالمی است که او را در خلوت انزوا تنها رها نمی‌کند و تدریجاً ارتباطات خود را با نسل قدیمی‌تر ایرانیان

مهاجر به شوروی که با تجربیات تلخ خود مدت‌هاست عینک ایدئولوژیک را از چشم‌های خود برگرفته‌اند و واقعیت‌ها را آن‌گونه که باید می‌نگرند افزایش می‌دهد. فصل دوم کتاب او به بازگو کردن بخشی از واقعیت‌های زندگی این نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی اختصاص دارد که پرده از گوشه دیگری از جنایات دوران استالین به کنار می‌زند. بی‌تردید این فصل از قوی‌ترین و در عین حال تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های کتاب است: «نه من و نه کسی دیگر از سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهن سال و دردمند زندگی می‌کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه‌وارد نمی‌گفتند بلکه هرگونه تماس ما را با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع می‌کردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق توده‌ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دمکرات، که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایران در تاشکند بودند. به وجود پیرمردان داغ‌دیده کازاخستان پی می‌برد و قصد ارتباط با آن‌ها را می‌کرد با موانع امنیتی روبرو می‌شد. رهبری بی‌تجربه سازمان اکثریت بنابه خواست شوروی، نه خود کنج‌کاو بود که از راز این پیرمردان زجر‌دیده آگاهی یابد نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آن‌ها را می‌داد و سرانجام نیز بنابه توصیه کا.گ.ب. به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه را با آن‌ها قطع کنند» (صفحه ۵۲)

نویسنده در تلاش پرمانع خود سرانجام با بخش‌هایی از «تاریخ نانوشته ولی فراموش نشدنی» فاجعه‌بار این نسل از مهاجرین ایرانی به شوروی آشنا می‌شود و آن را بر صفحات کاغذ جاری می‌سازد. او از جمله از سرنوشت پانصد مهاجر فرقه دمکرات گزارشی تکان‌دهنده ارائه می‌دهد. آنان که پس از مدتی انتظار در خاک شوروی، برای بازگشت

به ایران دست به اعتراض می زنند، از طرف مقامات استالینی ظاهراً برای بازگرداندن به ایران همچون گوسفندان بارِ قطار می شوند و درواقع عازم اردوگاه کار اجباری در سبیری می گردند. اردوگاه هایی که پُر بوده است از قربانیان حکومت استالینی از کشورهای مختلف که تنها گناهشان خواست بازگشت به میهن شان بوده است: «سرما و گرسنگی هر روز عده ای را به کام مرگ می کشید. از پانصد نفر معترض خواهان برگشت به ایران چهارصد نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت فرسا نابود شده بودند. اسیران روزی اطراف اردوگاه سگی مرده یافته بودند، این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان بی اختیار چنان به (لاشه) این سگ حمله کرده بودند که انگار آهوئی را شکار کرده بودند. آن ها بر سر گوشت سگ مرده با هم گلاویز شده بودند» (صفحه ۵۷)

روایت های هولناک دیگری از این مهاجرین سالخورده ایرانی در این فصل کتاب مو براندام خواننده راست می کند: «از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمرمان هیچگاه انسان را چنین خوار و ذلیل ندیده بودیم. اما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر را نمی فهمیدیم. در اردوگاه سبیری هزاران انسان از ده ها کشور جهان اسیر دوستان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره ای، یونانی، ایرانی و ترک از همه جور قیافه و تیپ در آن جا پیدا می شد. هر روز در سبیری سی الی چهل نفر نابود می شدند و جای آن ها را گروه های تازه تبعیدی می گرفتند. اکثر رفقای ما در آن جا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندند. با روی کار آمدن خروشچف ما از سبیری نجات یافتیم.» (صفحات ۵۸ و ۵۹) از این نگون بختان ظاهراً، اعاده حیثیت می شود و آنان را در منطقه ای در کازاخستان اسکان می دهند. ولی آنان تا مدت ها پس از آن نیز در چشم شهروندان محلی «خائن به خلق و یا فاشیست»

به حساب می آمده اند! بعدها شاندرمنی یکی از رهبران ناراضی حزب توده به نویسنده کتاب حکایت می کند که هیچ کس جز غلام یحیی دبیر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت این بیچاره ها در شوروی خبر نداشت. با پی گیری بعدی در کمیته مرکزی حزب توده هیئتی مأمور ملاقات با این ایرانیان مصیبت زده و بی پشت و پناه می گردد، وقتی از آنان می پرسند که خواست شما چیست، یکی از آن ها می گوید: «خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند» (صفحه ۶۴)

نویسنده پس از سرخورگی های اولیه، بخش عمده ای از وقت خود را به مصاحبت منظم با این ایرانیان آواره و ستم دیده اختصاص می دهد. توصیفات او از دیدارها و گفتگوهایی که با آنان داشته است، خواننده را به شدت متقلب می کند. انسان هایی که گاهی تمام دلخوشی آنان دریافت نامه هایی از اقوام و بستگانشان از ایران بوده است. یکی از این رنج دیدگان اعتراف می کند که: «اگر به هنگام عبور از مرز من می دانستم که سرنوشت من چنین خواهد بود با یک گلوله خودم را نابود می کردم و هرگز این همه بدبختی را تحمل نمی کردم. حزب توده و فرقه دمکرات هنوز هم می گویند ما عقب نشینی کردیم. این ها ننگ و عار را با هم قورت داده اند و به روی مبارکشان هم نمی آورند مگر چهل سال عقب نشینی ممکن است؟» (صفحه ۶۷)

یکی از آنان به جوان تازه وارد و متعصبی از سازمان اکثریت نصیحت می کرده که: «تعصب را کنار بگذارید. من توده ای هایی را می شناختم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم انگشت کوچکشان هم نمی شوند. رفقای توده ای داشتم که پس از عبور از مرز آن ها را روانه زندان و اردوگاه اجباری کرده اند اما بعد از گذشت یکسال و

نیم در زندان و (تحمل) شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم مأموران، جلسه حزبی می گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می رسیدند که بی شک مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آن‌ها را آزمایش می کنند. سازمان شما اگر رهبرانش خیلی باسواد شوند بعد از سال‌ها تازه سرنوشت و آخر و عاقبت همین حزب توده را پیدا می کند.» (صفحه ۷۶)

نویسنده کتاب روایت می کند که چگونه بسیاری از این رنج دیدگان ایرانی تا واپسین دم حیات خود، در انتظار بازگشت به ایران و دیدن بستگان خود سوخته و ساخته اند: «به این می اندیشم که این انسان‌ها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مکافات شوند و این که انسان از چه جوهر و خمیرمایه‌ای شکل گرفته که این نفرین شدگان حتا در اردوگاه‌های جهنمی استالین هم امید به زندگی و آینده را از دست نمی دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مدیون این امیدها و استقامت‌هاست» (صفحه ۶۸)

نویسنده در بخش‌های بعدی کتاب خود به تجربیات تلخ اما آموزنده دیگری در زمینه‌های مختلف از جمله رفتار مقامات شوروی با پناهندگان وضعیت رهبران سازمان اکثریت در شوروی و اختلافات درونی، تلاش‌های کا.گ.ب. در رابطه با سازمان و شکست تمام عیار ایدئولوژیک و اخلاقی نظام شوروی و برآمدن گورباچف و سرانجام تلاش برای خروج از سرزمین «دایی یوسف» می پردازد که به نوبه خود بسیار جالب و خواندنی است. گوهر پیام کتاب را می توان در این جملات یافت: «سابقه دراز مبارزه و کثرت قربانیان و شهدا، مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای بیگانه نیست. برای عبرت تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقه دمکرات و سازمان مجاهدین

بیندازیم» (صفحه ۱۲۷)

اتابک فتح‌الله‌زاده با کتاب خود، راه را برای نوشتن خاطراتی از این دست جهت پندآموزی نسل جوان کنونی و نسل‌های آینده و برحذر داشتن آنان از سراب‌های ایدئولوژیک هموار ساخته است. از این منظر، نوشته او در عین حال دعوتی است از همه کسانی که شاهد زنده وقایع و تجربیاتی از این دست بوده‌اند. ولی تاکنون بنابر دلایل عدیده و از جمله مصلحت‌اندیشی‌های سازمان و ایدئولوژیک از انتقال دیده‌ها و شنیده‌های خود پرهیز داشته‌اند. خواندن کتاب «خانه دایی یوسف» را به همه هم‌میهنان توصیه می‌کنم.

از نشریه راه آزادی

کیهان (چاپ لندن)

خانه دایی یوسف

- گفتاری در مورد مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی -
نوشته اتابک فتح‌الله زاده

«اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» در طول چند دهه آمال و بهشت موعود کمونیستها و سوسیالیست‌های ایران بود. پیروان مکتب کمونیسم در دهه قبل از انقلاب اسلامی و چندین سال بعد از آن فعالیت‌های گسترده‌ای، گاه آشکار و گاه پنهان در ایران داشتند و هرگاه فشار حکومت فزونی می‌گرفت بسیاری از آنان به سودای زندگی در این بهشت موعود خود را با تحمل رنج و مرارت فراوان به‌خانه «دایی یوسف» می‌رساندند. «خانه دایی یوسف» استعاره‌ای بود از کشور شوراهای و نام رهبرش ژوزف (یوسف) استالین که به عقیده آنان حلال همه مشکلات بود و داروی تمام دردها برای همه خلق‌های جهان را با خود داشت. طی این مدت چهار نسل از چپ‌های ایران اعم از فرقه‌چی‌ها و توده‌ای‌ها و غیره رهسپار خانه دایی یوسف شدند که آخرین آن‌ها توده‌ای‌ها و اعضای سازمان فداییان اکثریت بودند که بعد از سال ۱۳۶۲ هنگامی که حکومت اسلامی پس از فراغت از کار قلع و قمع متحدان اولیه خود دست به کار سرکوب این همراهان تاکتیکی خود شد. راه شوروی را در پیش گرفتند.

با آن‌که در این مدت بسیاری از مهاجران ایرانی پس از رویا رو شدن با حقایق دردناک زندگی در شوروی و تجربه تلخی که به دست آورده بودند از بهشت خیالی گریخته و خود را به کشورهای اروپای غربی رساندند و برخی نیز به ایران بازگشتند. اما هیچ یک از آنان تجربیات و اطلاعات خود را به تحریر درنیامورد و در اختیار دیگران نگذاشت. به طوری که مهاجرین بعدی همگی بی اطلاع از آن‌چه در پشت پرده آهین بر مهاجرین می‌گذشت غالباً با شوقی وافر رهسپار «خانه دایی یوسف» شدند و زمانی با حقایق رقت‌انگیز زندگی مهاجرین آشنا شدند که خود به دام افتاده بودند.

تنها در سال‌های اخیر است که چند تنی از این مهاجرین همت به خرج داده و با شجاعت اخلاقی ضمن انتقاد از باورها و اعتقادات خویش تجربه خود را از زندگی در بهشت موعود به صورت مکتوب درآورده و تصویر گوشه‌هایی از آن را به علاقمندان و پژوهشگران ارائه کرده‌اند.

در حال حاضر بابک امیرخسروی و محسن حیدریان سرگرم مطالعه و تحقیق وسیع در زمینه سرنوشت غم‌انگیز این چهار نسل از ایرانیان مهاجر هستند که قطعاً تصویر روشن‌تری در این باره ارائه خواهد داد. چند سال قبل نیز محمد تربتی در کتابی زیر عنوان «از تهران تا استالین‌آباد» تجربه‌های شخصی و خاطرات خود از زندگی در شوروی سابق را منتشر کرد.

«خانه دایی یوسف» نیز تجربه‌ها و خاطرات یکی دیگر از شیفتگان این جنت موعود است. اتابک فتح‌الله‌زاده از اعضای سازمان فداییان اکثریت و جزو آخرین نسل از این مهاجرین بوده که بعد از سال ۶۲ رهسپار شوروی شده‌اند. بخشی از مدت اقامت وی در شوروی هم‌زمان است با دوران حکومت گورباچف که به تدریج تغییر در ساختار سیاسی

در حال شکل‌گیری بود و از این نظر سخت‌گیری‌های وحشتناک دوران استالین و خروشچف و کامیگین و برژنف جای خود را به سیاست‌های ملایم‌تری داده بودند ولی با این حال تجربه‌های فتح‌الله‌زاده آن چنان تلخ و دهشتبار است که به گفته خود در مقدمه کتاب، یادآوری آن نیز برایش بسیار دردناک و تأسف بار بوده است.

نویسنده کتاب را «به‌هزاران ایرانی بی‌نام و نشان که در زندان‌های استالینی و اردوگاه‌های سبیری جان باختند» تقدیم کرده است نسبت به عملکرد گذشته سازمان اکثریت دیدی انتقادی دارد و یادآور می‌شود که اگر سازمان‌ها و احزاب دیگر نسبت به انحرافات درونی خود بی‌رحم نباشند راه به‌جایی نخواهند برد. وی می‌گوید «امید من این است که دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک در سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیش‌قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داده صادقانه به قلم بیاورند. آن وقت است که من و ما به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد.»

فتح‌الله‌زاده گرچه خود از آخرین نسل مهاجرین است ولی «خانه دایی یوسف» تنها خاطرات شخصی وی با شرح وضعیت این نسل چهارم نیست وی در مدت اقامت خود در شوروی با بسیاری از شخصیت‌ها و فعالان نسل‌های پیشین چپ که بسیاری از آنان از چهره‌های سرشناس حزب توده هستند ارتباط برقرار کرده و خود در این مدت به مطالعه پیرامون سرنوشت سه نسل پرداخته است از این رو کتاب شامل اطلاعات ارزنده‌ای نیز طی این مدت چهار نسل از چپ‌های ایران اعم از فرقه‌چی درباره زندگی رقت‌بار نسل‌های پیشین و حتا شماری از فرقه‌چی‌های آذربایجان در زمان غلام‌یحیی و پیشه‌وری است. این کتاب هم‌چنین شرح می‌دهد که چگونه سران حزبی در شوروی از امتیازات و امکانات ویژه‌ای

که رهبران حزب برادر و پولیت بورو در اختیارشان می گذاشتند بهره مند می شدند و چگونه عملاً اختیار سرنوشت ماجرای ایرانی در دست سران حزبی هم وطن که با دستگاه های امنیتی و اطلاعاتی و نیز مقامات کشوری ارتباطی تنگاتنگ داشتند بوده است. هم چنین فاش می سازد که این سران حزبی تا چه اندازه در شکل گیری این سرنوشت غم انگیز نقش داشته اند. فتح الله زاده داستان زندگی مهاجرین ایرانی در شوروی را با صداقتی قابل تحسین و کلامی روان و بی تکلف بیان کرده است. شیوه نگارش داستان گونه کتاب این امتیاز را به آنان می دهد که خواننده از بحث های تحلیلی و پژوهشی که در جای و جای کتاب مطرح می شود دچار خستگی نگردد.

«خانه دایی یوسف» در ۲۳۶ صفحه در قطع رقعی با جلد شومیز به تاریخ بهار ۲۰۰۱ توسط نویسنده در سوئد چاپ و منتشر شده و به بهای ۶۰ کرون سوئد به علاقمندان عرضه می شود.

گفت وگو با فرخ نگهدار

پرویز قلیچ‌خانی: ضمن تشکر از شما برای این گفت و گو: چندماه پیش، کتابی به نام «خانه دایی یوسف»، نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده، از کادرهای قدیمی سازمان شما (اکثریت)، در سوئد منتشر شده است. او می‌نویسد: «آنچه که در این نوشته می‌آید کوششی برای تصویر کردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی‌ام از آن دوران است...» و ضمن شرح سرگذشت خود در شوروی، اقدام به یک سری افشاگری‌هایی در مورد بعضی از اعضای رهبری و سازمان شما، در شوروی نموده و مدعی است که به‌نوعی سازمان اکثریت با سازمان امنیت شوروی «کا.گ.ب» همکاری می‌کرده. او می‌نویسد: «به‌نظر من نه تنها رهبران سازمان اکثریت، بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی اعتقادی خود شدند و به‌طورکلی در این چهارچوب مورد سوءاستفاده قرار گرفتند.» و ضمناً آرزو می‌کند که «دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیش‌قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داد صادقانه به‌قلم بیاورند. آن وقت است که من و ما به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد».

من فکر می‌کنم، پاسخ‌گویی به آن‌ها، یکی از اقداماتی است که سازمان شما مدت‌هاست که شعار آن را مطرح می‌کند. علنیت و شفافیت با مردم. من سؤالاتم را هرچند که ممکن است بعضی از آن‌ها بسیار ابتدایی

باشند، ولی به دلیل مطرح بودنش در محافل بیرونی، شروع می‌کنم. کتاب برای اثبات بی‌اطلاعی رهبری از وضع شوروی، می‌گوید «حدود پس از یکسال فرخ از تاشکند عازم مسکو می‌شود او در مسکو مشتی از مدال‌های بدلی شوروی را خریده و به‌عنوان هدیه به کمیته مرکزی به آدرس مجد به تاشکند می‌فرستد. مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به‌صاف ردیف می‌کند. و مدال‌های درشت را به‌سینه اعضای هیئت سیاسی و...». انگیزه شما در مورد ارسال این مدال‌ها چه بوده است؟

فرخ نگهدار: من اهمیت این موضوع را که بخواهد در یک مصاحبه مطرح شود متوجه نیستم و این را نیز که چرا فتح‌الله‌زاده این موضوع را نوشته است؟ حالا من مقداری مدال خریدم و فرستادم و یا نخریدم و نفرستادم! این بستگی به ذوق و احساس من در آن لحظه دارد و این که من چه واکنشی داشتم. مثل این که آدم چیزی را از مغازه‌ای می‌خرد یا نمی‌خرد! این چیز برای ثبت در تاریخ اصلاً معنی‌ای ندارد! مطابق بودجه یا پولی که تو جیبم بوده هدیه‌ای برای آن‌ها خریده‌ام و حالا می‌توانست کارت پستال باشد یا مدال!

این را هم لازم است توضیح دهم که محرر این جزوه، که من او را به نام «صفر» می‌شناسم از اعضای ساده سازمان ما بوده، و هیچ‌گاه کادر سازمان نبوده. کادر در سازمان ما به کسانی اطلاق می‌شده که یا در دستگاه رهبری مسئولیت داشته‌اند و یا در یکی از کمیته‌های سازمانی عضویت داشته‌اند. صفر هیچ‌گاه در این سطح نبوده است. او تنها کسی است که از ما جدا شده و به حزب دموکراتیک مردم ایران پیوسته. او البته در آن جا جزو کادرهای اصلی است.

س: نویسنده برای نشان دادن این که، بین اعضای کمیته مرکزی و

خانواده‌هایشان یا دیگران تبعیضی وجود داشته می‌گوید: گویا قرار بوده است که همه سرکار بروند و بعد تصمیم عوض شده و تنها کادرها و اعضا سرکار می‌روند و زمانی که خانمی به این وضع اعتراض می‌کند، پاسخ شما این بوده که سازمان در مورد افرادی که از ایران خودسرانه آمده‌اند و یا ما^۹ اعزامشان کرده‌ایم، تصمیم می‌گیرد چه بکنند یا نکنند. دلیل این کار چه بوده است؟

نگهدار: خوب مسلم بود که به‌خارج از کشور آمدن ما یک تصمیم سازمانی بود. یعنی هیئت سیاسی کمیته مرکزی در آن زمان نشست و تصمیم گرفت که به دلیل وضع خطرناکی که در ایران به وجود آمده، باید ابتدا بخشی از رهبری و بخشی از کادرها که زیر خطر هستند، فوراً از مملکت خارج شوند. این تصمیم شامل هرکسی که می‌خواست از کشور خارج شود، نمی‌شد و ما نمی‌توانستیم برای بقیه هم تصمیم بگیریم. وقتی که به شوروی می‌رویم متوجه می‌شویم که عده‌ای هم خودشان تصمیم گرفته‌اند که خارج شوند، حالا یا وابستگی تشکیلاتی داشتند یا وابستگی فکری و هواداری داشتند، ما نزد مقامات شوروی تأیید می‌کردیم که اشخاصی که خود آمده‌اند وابستگی سازمانی دارند یا از ما هستند ولی در مورد سرنوشت آن‌ها، در مورد زندگی آن‌ها و این که چه می‌خواهند بکنند، به هیچ وجه تصمیم نمی‌گرفتیم. در مورد کادرهای کمیته مرکزی، کادرهای ایالتی و کادرهای درجه یک، با هم می‌نشستیم و فکر می‌کردیم چه بکنیم! چون آن‌ها کادرهای حرفه‌ای سازمان بودند. در آنجا تعدادی هم بودند که کادرهای حرفه‌ای سازمان نبودند و ما در رابطه با آن‌ها اگر کمکی از نظر تحصیل یا گرفتن خانه و یا امکانات می‌خواستند، پشتیبانی می‌کردیم که مسایل آن‌ها حل و فصل شود.

س: در خاطراتی که تاکنون از مهاجرت اعضای اولیه حزب توده منتشر

شده، نشان می‌دهد بیشتر امکاناتی که حزب کمونیست شوروی - در گفته‌های اکثر اعضای کمیته مرکزی در زندان جمهوری اسلامی روشن شد که «کا.گ.ب.» بوده - در اختیار حزب قرار می‌داده! اعضای کمیته مرکزی، از آن‌ها استفاده می‌کرده است و اعضای حزب و کادرها در حایشه بوده‌اند. نویسنده کتاب همین مسأله را در مورد کمیته مرکزی اکثریت صادق می‌داند و عنوان می‌کند که کمیته مرکزی در مقابل اندک امکانات شوروی تمکین می‌کرده و از این نتیجه می‌گیرد که مرکزیت سازمان بیشتر به حرف‌های رابطه‌های اعضای کمیته مرکزی شوروی گوش می‌داده است! از جمله برای کنترل نامه‌ها برای اعضای خانواده‌ها از طریق اروپا! او می‌گوید که کمیته مرکزی سازمان - شعبه امنیت - برای کنترل اعضاء سازمان دستور داده بود سر نامه‌ها باز باشد و به این وسیله نامه‌ها برای ارسال به ایران، کنترل می‌شد. آیا چنین چیزهایی صحت دارد؟

نگهدار: این سؤال دو نکته دارد: یکی در مورد امکاناتی است که در اختیار کمیته مرکزی بود. خوب همه کسانی که در آن جا بودند هیچ نوع اطلاعی یا گزارشی که برای کادرهای حرفه‌ای سازمان در آن جا امتیازات ویژه‌ای از نظر معیشتی در نظر گرفته می‌شد و برای دیگران نمی‌شد، مثلاً وضع این‌ها بهتر از دیگران بود یا در منطقه ویژه بودند، داده نشد و چنین چیزی وجود نداشت. فقط در مورد من که دبیر اول کمیته مرکزی بودم، بنا به تصمیم کمیته مرکزی ازبکستان، خانه‌ای چهارخوابه به من دادند و به این عنوان که برای من مرتب مهمان می‌آید. برگه این خانه به نام من صادر شد و وقتی من رفتم و آن جا زندگی کردم. آن خانه هم دفتر سازمان شد و سال‌ها هم دفتر بود.

در مورد نامه‌ها هم ما تصمیم گرفتیم - و فکر می‌کنم که تصمیم درستی

بود - و اعلام کردیم که نامه‌ها باز باشند؛ چون ما یک سازمان مخفی بودیم، و تحت پیگرد، امکان نفوذ پلیس و تلاش سازمان‌های اطلاعاتی برای ضربه زدن - اوایل دهه ۶۰ - بسیار جدی بود. برایمان مرگ و زندگی مطرح بود. تشکیلات داخل وجود داشت و همه رفقای که در آن بودند، به ما اعتماد داشتند که ما اسرار را حفظ می‌کنیم و در مقابل تلاش‌های نفوذی می‌ایستیم. ما مسئول جان آن‌ها بودیم ولی از سویی دیگر حق نداشتیم نامه‌هایی که نوشته می‌شود یا ارتباطاتی که گرفته می‌شود، باز کنیم و این از چشم دوستانمان پنهان باشد. بنابراین گفتیم که ارتباطات علنی است. تصمیم این بود و گفتیم که نامه‌هایتان را باز بگذارید و فرض را بر این بگذارید که هر چیز علنی طرح خواهد شد. ما در نامه‌ها را باز نمی‌کردیم، ما کنترل امنیتی به آن شکل مخفی که رفقای خودمان را کنترل کنیم، نداشتیم و مخالف این سیستم بودیم ولی ایشان درست می‌گویند و ما اعلام کردیم که ارتباطات شما باید علنی باشد.

س: البته در کتاب گفته می‌شود که در دوره گورباچف این کار متفی شد.

نگهدار: می‌خواهد بگوید که ما تشکیلات داخل و کار مخفی را متفی کردیم. که البته درست است. کسی که با تشکیلات مخفی کار می‌کند و کار مخفی می‌کند حتماً اهرم‌های دفاعی هم برای خودش ایجاد خواهد کرد. س: در مورد کنترل اعضا، او می‌گوید که سازمان یک کمیته - شعبه - امنیتی داشته که این شعبه امنیت با مامورین «کا.گ.ب» همکاری داشته و از این نتیجه گرفته و مطرح می‌کند که بعضی از افراد سازمان توسط آن‌ها تحت تعقیب و کنترل قرار می‌گرفتند و حتا در موارد زیادی به کسانی که مشکوک بودند، اجازه نمی‌دادند از منطقه خارج شوند.

نگهدار: شما وقتی تشکیلات مخفی دارید و کار مخفی می‌کنید و

رفت و آمد مخفی به ایران دارید، حتماً باید کنترل امنیتی وجود داشته باشد، برای این که پلیس می خواهد توی تشکیلات نفوذ کند و شما را بزند. وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم دقیقاً همین کارها را کرد، افرادی هم آمدند و اطلاعات کسب کردند و رفتند دادند، هم در این کتاب و هم در منابع دیگر ذکرشان آمده است. چنین واقعیت وجود داشته. ما در دنیایی که همه با هم دوست هستند و همکاری می کنند، زندگی نمی کردیم. دشمن داشتیم و ما هم دشمنی می کردیم. در چنین فضایی شما حتماً باید مسایل امنیتی را رعایت کنید و ارگان هایی که این مسایل را کنترل می کنند، داشته باشید. ما هم این ارگان ها را داشتیم و هرکس که از ایران می آمد از او گزارش می گرفتیم، دقیق ارتباطش را کنترل می کردیم که با چه کسی رفت و آمد دارد، چه کار می کند و چه نمی کند! وقتی هم کسی را به ایران می فرستادیم حتماً کنترل می کردیم که کجا خواهد رفت و کجا نخواهد رفت و برای این که با خطر کشتن آدم ها مواجه بودیم و بسیاری از رفقایمان را هم در همین راه به دلایل امنیتی از دست دادیم.

در همان تاشکند که بودیم البته از ایرانیان قدیمی کسانی بودند که از بیچه های ما نبودند و شاید توده ای و یا فرقه ای بودند و ما از ابتدا اصل را براین گذاشتیم - در دوره ای که کار مخفی می کردیم - که با آن ها ارتباط نداشته باشیم و به آن ها اطلاعات ندهیم و به جاهای ما هم نیایند. سال های بعدتر فقط یک آقای بود به نام حمزه لو که در این کتاب هم نامش آمده، ایشان آدم سالم و مترجم بود. او مرا دید و دعوتش کردم و از چند سال بعد هم روابط خانوادگی پیدا کردیم و دوستی مان هم ادامه پیدا کرد.

س: حتماً شما هم مسایل رهبران حزب توده را پس از دستگیری ها می دانید و این که چگونه «کا.گ.ب» توانسته بود با اکثر آن ها رابطه بگیرد و صحت و سقم آن را هم خودشان مطرح کردند. این کتاب تصویری از

سازمان می دهد که گویا «کا.گ.ب» توانسته با تعدادی از افراد سازمان چه در رهبری و چه کادرها و اعضا، تماس بگیرد و اطلاعات جمع کند و حتا بعضی را عضو اطلاعاتی خود بکند! آیا این موضوع اصلاً وجود داشته یا نه؟

نگهدار: این دو تا موضوع است که باید روشن شود و بعد بحث ادامه پیدا کند! مسایلی که از نظر سازمان های اطلاعاتی دولتی، چه مال ایران باشد و چه شوروی و چه جای دیگر، مورد توجه است مسایلی است که از کانال های عادی - مطبوعات، دانشگاه ها و حالا اینترنت - غیر قابل دسترسی است مثل اسرار نظامی یا اطلاعات صنعتی و افراد خاصی می توانند آن اطلاعات را داشته باشند و این سازمان های اطلاعاتی کوشش می کنند که آن ها را به دست آورند. دوم فعالیت خود این سازمان های اطلاعاتی در درون سازمان ها و احزاب سیاسی است. یعنی این که آدم هایی را در آن جا به دست بیاورند که از درون احزاب، مخفیانه به آن ها گزارش بدهند که چه می گذرد و این چه فکر می کند و آن یکی چه، و آینده چه خواهد بود و چه نخواهد بود! ما در اتحاد شوروی با این پدیده هم مواجه بودیم. یعنی از کسانی که سرِ مرز می آمدند و چشم بسته هم بودند، بارها گزارش گرفتیم که مأمورین مرزبانی از آن ها سوالاتی کرده اند که نامربوط بوده است و ربطی به این که بفهمند آن کس با ماست یا نیست نداشته. قرار ما با مقامات مرزبانی این بود که: شما فقط در این عرصه که بفهمید این شخصی که آمده، رفیق ما و یا عضو سازمان هست یا نیست، تحقیق کنید و در سایر مسایل که او در محله اش، شهر و خانه اش چه کسانی را می شناسد یا نمی شناسد و بخواهید از آن افراد اطلاعات بگیرید یا ارتباط برقرار کنید، این ها جزو حوزه اطلاعاتی که آن فرد موظف است به شما بدهد نیست. به تمام پیک هایمان که می رفتند و

می آمدند با تأکید گفتیم - این را هم همه می دانند - که شما فقط از نظر احراز هویت شخصی، که من کی هستم، بگویید که با سازمان هستم، چون ما قرار داریم اگر با ما بوده باشید اجازه دارید که وارد شوید و در غیر این صورت اگر سؤالات نامربوطی کردند، باید جواب ندهید. خود سازمان هم گفته است که ما در این جا با مقامات مرزبانی شوروی که بخش عمده‌ای از «کا.گ.ب» می باشند صحبت کرده‌ایم - تمام سپاه‌یانی که مرزها را کنترل می کنند و در ایران هم چنین است زیر نظر سازمان‌های اطلاعاتی هستند - و قرار داشتیم و خود من هم صحبت کردم و اسنادش را هم منتشر کرده‌ایم که جان رفقایمان را نجات بدهیم. این کار را کرده‌ایم و دفاع هم می کنیم و قطعاً هم کار انسانی‌ای بوده و اگر کسانی و از جمله نویسندگان کتاب مخالف این قضیه هستند، باید به حکومت جمهوری اسلامی ایران انتقاد کنند که چرا فضایی در کشور ایجاد می کند که شهروندان، نجات خود را در گرو این می بینند که از کشور خود خارج شوند. ما به غرب نرفتیم و به اتحاد شوروی رفتیم بخاطر این که با آن مواضع ایدئولوژیک و با آن سیستم بوده‌ایم و تمام اجزای چپ در ایران هم در همین سیستم حرکت کرده‌اند.

س: این ارتباطات شما با «کا.گ.ب»، محدود به رفت و آمد پیک‌ها بود؟ یا در مسایل دیگر امنیتی هم شما با آن‌ها همکاری می کردید؟ آیا امکان دارد «کا.گ.ب» بخاطر تماس با بعضی اعضای سازمان، از بالای سر رهبری سازمان حرکت کرده باشد؟

نگهدار: مسایل امنیتی‌ای که وجود داشت ما از قبل گفتیم که خودمان کنترل می کنیم. ما کنترل امنیتی را به هیچ فرد غیر سازمانی نسپردیم. اصلاً با آن‌ها بحث کردیم که شما چه اطلاعاتی می توانید داشته باشید که این آدم مثلاً ارتباطاتی با وزارت اطلاعات یا سپاه، داشته یا نداشته؟ امکاناتی

در اختیار شما نیست. بنابراین ما مسایل امنیتی خودمان را خودمان حل و فصل و کنترل می‌کنیم.

اما در جریان کار متوجه دو پدیده شدیم: یکی این که افرادی که از مرز می‌آیند مورد سؤالات اضافی قرار می‌گیرند و دیگر این که افراد سازمان اطلاعاتی شوروی به افرادی از سازمان ما که حالا در تاشکند و عشق‌آباد و باکو مقیم هستند، مراجعه می‌کنند و در مورد من، در مورد اعضای هیئت سیاسی، در مورد کمیته مرکزی و در مورد کادرهای دیگر اطلاعات می‌خواهند. اطلاعاتی از این دست که: این‌ها با هم چه می‌گویند، اختلافاتشان چیست؟! مسایلشان چیست و چه می‌کند و چه می‌نویسد و از این گونه، یعنی می‌خواهند اطلاعات مخفی از درون سازمان به دست بیاورند. ما متوجه این پدیده شدیم و در بدو ورود هم بود و این از نظر ما نه قابل درک بود، نه معقول بود و در مناسبات ما با حزب کمونیست اتحاد شوروی هم تأثیر مخربی داشت و حتا در ارتباط با سایر رفقایمان، فضای امنیتی مشکوکی را ایجاد می‌کرد. نشستیم و صحبت کردیم و گفتیم که ما به هیچ وجه و به هیچ یک از رفقایمان اجازه نمی‌دهیم که اطلاعات به غیر از سازمان در مورد درون سازمان بدهند و فقط گزارشات بایستی به دفتر سازمان بیاید. این را هم ابلاغ کردیم و بخشنامه‌ای وجود دارد و همه اعضای تشکیلات هم می‌دانند که ما گفته‌ایم مطلقاً اطلاعات از درون سازمان به هیچ منبعی، که از خارج سازمان مراجعه می‌کند، نباید بدهیم و نمی‌دهیم.

کار ادامه پیدا می‌کند و یعنی باز هم گزارش می‌آید که: «فلان مأمور اطلاعات شوروی به من مراجعه کرده و می‌گوید که این کار را برایش بکنم و این چیزها را بگویم». بگذریم که آن اطلاعات از نظر من اصلاً اطلاعات نبوده و به درد نمی‌خورد ولی خوب او مأمور بوده و معذور، مثل بقیه

کارهایی که در آن سیستم متمرکز دولتی می‌کنند، جمع‌آوری اطلاعات هم یک «پلان» بود که باید انجام و بیلان بدهی.

من این مسأله را با مسئولین حزب کمونیست اتحاد شوروی و مشخصاً با اولیانوفسکی که مسئول بین‌الملل مربوط به ایران و افغانستان بود، طی ملاقاتی طرح کردم. در آن ملاقات با او بحث کردم و گفتم که هیئت سیاسی کمیته مرکزی ما به این کار مأمورین اطلاعاتی اعتراض دارند. ایشان به من گفت که خوب چرا با مسئولین خود این سازمان مطرح نمی‌کنید که فاکت‌هایتان را بگویید؟ همان جاگوشی را برداشت و به مرکز اطلاعاتی مربوط به بخش ایران و افغانستان در «کا.گ.ب» تلفن کرد. رئیس این مرکز که فکر می‌کنم خودش را کنستانتنویچ معرفی کرد همراه شخص دیگری، به هتلی که ما بودیم آمدند و نشستیم و بحث کردیم. ایشان تکذیب کرد که چنین کاری می‌کنند. او گفت که سیاست حزب کمونیست شوروی نفوذ در احزاب برادر نیست. من گفتم که خوشحال شدم که شما می‌گویید سیاست ما نیست ولی چرا مأمورین این کار را انجام می‌دهند؟ گفت که سرخود انجام می‌دهند و اگر شما باز هم مطلبی از این دست پیدا کردید به ما اطلاع دهید. من هم خوشحال از این ملاقات که مسأله از بالا حل شده است. ولی، باز داستان ادامه پیدا کرد و ما در هیئت سیاسی به این نتیجه رسیدیم که این خصلت کار هر سازمان اطلاعاتی است. بنابراین ما باید با آموزش و تربیت و مقاومت در برابر این‌ها، از درون سازمان خودمان اقدام کنیم. البته این روش تا سال ۸۶ و ۸۷ ادامه داشت و در زمان گورباچف این مسأله کمتر شد.

س: آیا نمونه‌هایی وجود دارد که بعضی از افراد سازمان، تشکیلات را ول کرده باشند و همکاری خود را با «کا.گ.ب» ادامه داده باشند؟ آیا شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

نگهدار: این سؤال خیلی حساسی است که شما از من می‌کنید!
 س: چون در این کتاب نه تنها از افرادی اسم می‌برد که خود اقرار کرده‌اند که با «کا.گ.ب» همکاری داشته‌اند حتا به گونه‌ای از علی توسلی و بعضی از افراد رهبری صحبت می‌کند که برای اکثر خوانندگان کتاب شک برانگیز است! البته سابقه حزب توده ایران نیز در این شک، بی‌تأثیر نبوده است.

نگهدار: من خیلی متأسفم و کتاب کار خیلی زشتی کرده است، حتا در مورد دستگیری دوست ما علی توسلی. زمانی که او را دزدیدند و به ایران بردند، برخی از افراد، نام برخی از افراد را منتشر کردند به عنوان مأمورین سازمان اطلاعاتی فلان جا. این کار بسیار بسیار بی‌رحمانه و بسیار بسیار غیراخلاقی است. من از هیچ کس اسم نمی‌برم، از هیچ کس. مگر آن که خود آن فرد اعتراف کند که چنین سابقه، پرونده یا چنین کاری داشته است. به هیچ وجه اخلاقی نیست که انگ جاسوس جمهوری اسلامی، جاسوس «کا.گ.ب»، جاسوس سیا و از این قبیل را به کسی زد. این‌ها روش‌های کهنه دوران گذشته است که ما از آن مصیبت بسیار کشیده‌ایم. من بسیار متأسفم که آدمی غیرمسئول در کتاب خودش با سرنوشت آدم‌هایی که نمی‌داند و برایش هم مسلم نیست و یا لااقل از خود آن‌ها نشنیده یا از جانب دادگاه‌های صالحه در مورد جرایم آن‌ها رسیدگی حقوقی و قضایی نشده، بازی می‌کند و برایشان حکم صادر می‌کند و از آن‌ها نام می‌برد. این‌ها فاجعه است و بسیار بسیار هم متأسفم که عده‌ای از دوستان ما هم این کار را کرده‌اند. البته فضای سازمان اکثریت طوری بوده که بسیاری از آن دوستان از این نوع نگاه، که نگاه «مشکوک»، «خائن» و از سلب حق زندگی و امنیت مخالفان و رقبای درونی برگشته‌اند و دیگر این نگاه را نسبت به دوستان خودشان ندارند.

س: البته، کسانی که این کتاب را می‌خوانند متفاوت‌اند و هرکس هم بسته به درک خود، برداشت‌های خود را از این اطلاعات خواهد کرد. ولی در کتاب مواردی است که بهتر است خوانندگان ما از زبان خود شما هم ماجراها را بشنوند و آن وقت بهتر قضاوت خواهند کرد. کتاب در مورد خانمی به نام طوبی می‌نویسد: که سازمان - به طور مشخص می‌گوید فرخ - به او که یک دختر سیزده ساله هم داشته، مشکوک بوده، و بعد مطرح می‌کند که این خانم با صلیب سرخ هم درگیری پیدا می‌کند و مأمورین شوروی او را به مرز می‌برند و می‌خواسته‌اند او را تحویل ایران بدهند. ولی او را به شهری در ازبکستان می‌برند. پس از چندی یکی از بچه‌های شما که به او سر می‌زند می‌بیند که این مادر و دختر در وضع بدی هستند که به آن‌ها کمک می‌کند. و این خانم بعدها به آلمان می‌رود. آیا شما او را به یاد دارید؟

نگهدار: تا آن جایی که من یادم می‌آید، این خانم وابستگی به سازمان اعلام نکرده و سازمان نیز مسئولیتی در قبال او نداشت. تا آن جایی که یادم می‌آید - البته به گفته من استناد نکنید چون حافظه من خوب نیست و شاید پانزده سال از این واقعه گذشته و فقط الان با آن تصادف می‌کنم. در مورد کسان دیگری که وابستگی‌های دیگر داشتند و ما نمی‌شناختیم شاید چنین اتفاقاتی افتاده باشد. به هر حال من الان خاطرم نمی‌آید که چه شد ولی یادم هست که مسأله مشکوک شدن نبود چرا که او جزو تشکیلات ما نبود.

س: در کتاب مطرح شده که در یک مهمانی بزرگ، یک نوار ویدئویی که متعلق به یکی از کادرها به نام مریم بوده و از تمام میهمانان فیلم گرفته بوده گم می‌شود، برای همین به طور پنهانی در غیاب طوبی خانم به عنوان این که دزد آمده، منزل او توسط افراد کمیته امنیت سازمان - بنابر گفته یکی

از افراد به نام (م) عضو شعبه امنیت که بعداً اقرار کرده - برای یافتن فیلم ویدئویی بازرسی شده اشت. آیا چنین چیزی صحت دارد؟ و اصولاً خارج از اراده سازمان می توانست چنین چیزهایی اتفاق بیفتد؟

نگهدار: بخاطر من می آید که نوار ویدئویی نبود، حلقه های فیلم عکاسی ظاهر نشده از مراسم ازدواج دوست گرامی فاطمه حریری با دکتر رضا جوشنی بود که دزدیده شد. واقعه مربوط است به مهرماه سال ۶۳. همه ما به شدت مشکوک و نگران شدیم. شخصاً به یاد نمی آورم که کسی را فرستاده باشیم که مخفیانه منزل کسی را بازرسی کند. با این حال الان نمی توانم تصور کنم که این کار در آن شرایط می توانست غیرعادی، غیرضروری یا غیرقابل انتظار تلقی شود.

س: نویسنده مدعی است که گویا عده ای از کادرها و اعضای سازمان تصمیم می گیرند که در مورد کشتار زندانیان، تظاهراتی در مسکو داشته باشند. جلساتی برای تصمیم گیری برگزار می شود و کمیته ای از بین خودشان انتخاب می کنند که تظاهراتی را در میدان سرخ در اعتراض به این کشتارها سازمان دهد. مقامات شوروی به هیچ وجه به آنها اجازه نمی دهند. نویسنده عنوان می کند که گویا رهبری سازمان هم - حتا جناح چپ - به این تظاهرات رضایت ندادند. برنامه به ترتیبی بود در مقابل دفتر سازمان ملل که جای پرتی بوده برگزار شده است. در ضمن مطرح کرده است که هیچ یک از اعضای رهبری سازمان شرکت نکردند. البته خود نویسنده هم حضور نداشته است! شما از این برنامه اطلاع داشتید و آیا با چنین برنامه ای موافق بوده اید یا نه؟

نگهدار: افرادی که در تاشکند زندگی می کردند و وابسته به سازمان هم بودند، آمدند و عنوان کردند که اگر بخواهیم علیه این کشتارها و اعدام ها اعتراض کنیم، در این جا چه کار می توانیم بکنیم؟ پاسخ من این

بود که ما با اعتراض موافقیم اما باید به شکل قانونی باشد. و سازمان پاسخگوی اعمالی که مطابق قوانین شوروی - در آن زمان - نقض قانون و جرم محسوب می شد، نخواهد بود. بهتر است که به مقامات قانونی شوروی مراجعه بکنید و اجازه بگیرید. و اگر اجازه ندادند، آن وقت همین مسأله را منعکس کنید. خبر بدهید که ما تقاضای تظاهرات در فلان محل را برای اعتراض علیه اعدام ها کردیم ولی مقامات شوروی متأسفانه اجازه ندادند، من با آن ها چنین بحثی داشتم و تا آن جایی که به حافظه ام رجوع می کنم با این تظاهرات مخالفتی وجود نداشته است. اما یادم می آید که ارزیابی ای از این کار بود با توجه به شناختی که از شرایط شوروی داریم! آیا این کار انعکاسی خواهد داشت؟ گفتیم که انعکاسی نخواهد داشت ولی شما می توانید بروید و این کار را تجربه کنید و ارزیابی من این بود که تأثیری در غرب نخواهد داشت و تا آن جایی که یادم می آید این حرکت انجام شد و بازتابی هم نداشت.

س: نویسنده در کتاب می نویسد: وقتی فرخ و بقیه از شوروی رفته بودند، یکی از بچه ها گاو صندوقی را در آن جا می بیند که در آن باز است و اسناد محرمانه سازمان، خصوصاً اسناد تشکیلات داخل آن است. بعد هم می نویسد آن رفیق به رفیق (م) در آلمان تلفن می زند و او می گوید که اسناد را آتش بزنید. آیا شما در مورد این اسناد چیزی می دانید؟

نگهدار: این خبر درست نیست! افرادی که به دستور سازمان آمده بودند و کادرهای حرفه ای محسوب می شدند، از سال ۸۹ شروع به مهاجرت به غرب می کنند. موج خروج از شوروی به نیمه دوم ۸۹ برمی گردد. تا پائیز سال ۸۹ هنوز جلسات هیئت سیاسی در تاشکند برگزار می شد و دفتر هم باز بود، از آخر سال ۸۹ است که دیگر اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی هم تصمیم به خروج می گیرند و

به کشورهای آلمان و سوئد و انگلیس و غیره می آیند، من همراه با چند نفر از رفقای دیگر نه به تصمیم سازمانی به آن معنی که هیئتی وجود داشته باشد که تصمیم بگیرد بلکه بنابر تصمیم شخصی خودمان در آن منطقه و همین طور افغانستان ماندیم تا همه امور مربوط به سازمان را که باقی مانده، به انجام برسانیم. از جمله چندین گاو صندوق اسناد سازمانی بود که می بایست تکلیف اش روشن می شد، از جمله رادیو زحمتکشان بود که آن زمان هنوز از افغانستان پخش می شد، از جمله دفتر سازمان بود که هنوز باز بود و عده ای هم برای حل و فصل مسایل خودشان به آن مراجعه می کردند یک نکته مهم این بود که هرکس که می خواست از شوروی خارج شود، احتیاج به ویزا و پاسپورت داشت و حل و فصل مسایل مربوط به خانه اش و کلی کار اداری، و همه این ها هم از طرف سازمان انجام می شد. یا عده ای اصلاً مدارک نداشتند و بایستی به مقامات شوروی مراجعه می شد که برای آن ها پاسپورت و مدارک سفر درست کنند که آن ها بتوانند سفر کنند. ما چند نفر خودمان تصمیم گرفتیم بمانیم و همه این کارها را سازمان بدهیم. این درست در اوج شدت بحران درون سازمان در یک ساله قبل از کنگره اول بود. این داستان تا اکتبر سال ۹۱ طول کشید. در عرض این دو سال کارهایی که مربوط به تصفیه بوده، چه از نظر آدم و چه از نظر نقل و انتقال اسناد و چه از نظر بستن دفاتر و تحویل خانه ها و چه از نظر حل و فصل مشکلات افرادی که جدید می آمدند، انجام می شد.

بنابراین این که گفته شده همه ول کردند و آمده اند، منصفانه نیست. تازه بعد از اکتبر سال ۹۱ هم رفت و آمد به آن جا صورت گرفته. اسناد آن جا بنا به تصمیم سازمانی درباره اش تعیین تکلیف شد و خوب من خودم شخصاً تصمیم گرفتم - چون آن زمان یک بحران هم در سازمان بود - که

همراه با کادرهایی که آن جا بودند، تمام مدارک مربوط به افراد را که در آرشیو شعبه تشکیلات بود، از بین ببریم و از بین ببریم و چیزی باقی نماند. اسناد سیاسی هم که مربوط به کار خود سازمان بود، یعنی آرشیو نشریات یا کتابخانه سازمان که خوشبختانه منتقل شد.

س: در مورد نکات اطلاعاتی کتاب - کتابی که از طرف فردی نوشته شده که خودش می گوید از سال ۵۶ در ارتباط با سازمان بوده و در خانه تیمی زندگی می کرده و سیانور زیرلب داشته - پاسخ دادید و خوانندگان خود قضاوت خواهند کرد. اکنون ارزیاب شما از انتشار این کتاب که گویا برخی از اطلاعاتش «نادرست» و بعضاً «غیرمسئولانه» است، چیست؟

نگهدار: من در ماه اوت امسال که در اردوی تابستانی سازمان در سوئد بودم این کتاب تازه منتشر شده و هنوز نخوانده بودم و تنها بین دوستانی که خوانده بودند بحث بود! بحث من با این دوستان این بود که چرا از انتشار این کتاب ناراحت هستید؟ ما الان سی سالگی مان را می گذرانیم و سی سال یعنی یک عمر فعال یک انسان که به پایانش نزدیک می شود و افراد به فکر نوشتن و نگاه به پشت سر می افتند، همان طور که در مورد حزب توده ایران اتفاق افتاده و همان طور که در مورد جبهه ملی و رژیم سابق و غیره اتفاق افتاده. الان هم در مورد سازمان های دیگر و ما اتفاق خواهد افتاد و بسیار خوب است که افراد برگردند و به گذشته نگاه کنند و نگاه خودشان را به نگارش درآورند. حتماً هرکس بنویسد من با خیلی چیزهایش موافق خواهم بود و یا مخالف، هرکس این طور است و این یک نگاه است.

بعد که این کتاب را خواندم، دیدم که قبل از هرچیز محصول یک کار اطلاعاتی است که در دوره معینی و با اهداف معینی جمع آوری شده است. آدم های عادی که توی تشکیلات ما بودند و با ما زندگی کردند،

به این شکل در جستجوی جمع کردن این نوع اطلاعات از درون تشکیلات نبودند. من مقداری شوکه شدم! چون این آدم را که ما به او صفر می‌گفتیم و با هم دوست هستیم از وقتی که به شوروی آمد می‌شناختم. آدمی بود بسیار ساده و خاموش و کمتر می‌گفت و اصلاً نمی‌نوشت. من این ارزیابی را نداشتم که او دلخوری و یا ناراحتی از روابط بین دوستانی که آن جا هستند، دارد. یعنی مناسبات و فضای آن جا به طبع او خوش نیامده و از ما ناراضی است. فکر می‌کردم که ما با یکدیگر هستیم و دوست هستیم. بعد در کتاب وی دیدم که فضایی که ترسیم می‌کند؛ فضای یک نفر شاکی، ناراحت و دلخور از مناسبات است. چنین فضایی بین ما در واقعیت آن زمان وجود نداشت یا لااقل او وانمود می‌کرده که وجود ندارد.

درباره این که صفر چرا در آن جا کار اطلاعاتی می‌کرده و برای چه کسانی فاکت جمع می‌کرده و یادداشت برمی‌داشته؟ من اطلاع درستی ندارم و خود این دوست هم به ما نگفته که برای چه کسانی این کار را انجام می‌داده است. من فقط می‌توانم براساس ارزیابی‌ای که از سرنوشت این فرد دارم و فعالیتی که داشته، نظر بدهم.

تحلیل من این است که صفر به واسطه دوستانی که در تاشکند داشت و به واسطه روابطی که در پاریس و اروپا برقرار کرده بود، به تدریج تمایل به جریانی که بعداً تبدیل به «حزب دموکراتیک مردم ایران» شد، پیدا کرده بود. وقتی که خود من یک بار به سوئد رفتم آن جا نمایندگی «حزب دموکراتیک مردم ایران» را داشت و آن جا فهمیدم که این تمایل، همکاری و عضویت در آن جریان وجود دارد.

در آن زمان افرادی که می‌خواستند «حزب دموکراتیک مردم ایران» را تأسیس کنند، برایشان مسأله مرکزی مقابله با حزب توده ایران بود و البته

روشن صحبت کنم که این تحلیل من است و نه اطلاع. یکی از مسایل مرکزی هم در درون سازمان بحث راجع به سیاست ما نسبت به حزب توده ایران بود. دو نظر وجود داشت یک نظر می گفت باید مقابله بکنیم و نظر دیگر می گفت که باید همکاری کنیم و مناسبات را حفظ کنیم. این نظر دوم می گفت که ما مخالف انشعاب در حزب توده ایران هستیم و مخالف انشعاب در درون سازمان هستیم و این شخصاً نظر من بود. این نگاه یا این سیاست را می خواست که وحدت حزب توده ایران و سازمان و مناسبات این دو حفظ شود، این نظر از جانب بنیان گذاران «حزب دموکراتیک مردم ایران» به شدت مورد مخالفت بود. مسأله را به عنوان یک اشتباه و به عنوان افتادن در دام اتحاد شوروی و «کا.گ.ب» می دیدند. این نظر اساساً اعتقاد نداشت که یک سازمان سیاسی در آن دوران می تواند همکاری خودش را در عرصه بین المللی با سایر اجزایی که مثل او فکر می کنند ادامه بدهد و در عین حال استقلال خودش را حفظ کند بدون این که وابستگی داشته باشد یا حرف شنوی و یا بخواهد سیاست های آنها را اجرا کند.

تلاش سنگینی از جانب رفقای ما صورت گرفت که مانع انشعاب در حزب توده ایران بشود و همه می دانند که خود من هم در این مبارزه و تلاش شرکت داشتم. از آن سو تلاش بسیار سنگینی از جانب رهبری حزب توده ایران و منشعبین از حزب توده ایران صورت گرفت که در درون سازمان، انشعابی صورت گیرد و جناح تندرو از جناح کندرو - چپ از راست - جدا شود و بعد از از این انشعاب وحدت مجددی صورت بگیرد بین حزب توده و بخشی از سازمان و بین منشعبین از حزب توده و بخش دیگری از سازمان. در حزب توده ایران و همه گرایش هایش این پروژه را داشتند و فکر می کردند که در عمل هم چنین خواهد شد. ما گرایش نیرومندی در سازمان مخالف این پروژه و برنامه بودیم. از این نظر

و در آن زمان کسانی که در مقابل این سیاست می ایستادند از چشم منشعبین از حزب توده ایران به عنوان توده ای، «کا.گ.ب.ای»، مشکوک دیده می شدند. صفر در این چنین فضایی قرار گرفته بود، و آن فاکت‌هایی را که جمع کرده یا آن استدلال‌هایی که برای خودش نوشته، به نوعی سمپاتی نسبت به جناح چپ و به نوعی نگاهی مشکوک یا مردود و یا حتا در مواردی دشمنی نسبت به جناح دیگر را نشان می دهد.

پس از آن دوران ما به کنگره اول می رویم و سازمان نشکسته و سالم از کنگره بیرون می آید و انشعابی صورت نمی گیرد. این امر موجب تعجب محافل حول و حوش سازمان که اکثراً رفقای حزب توده ایران یا منشعبین آن بودند، شد که چه طور چنین مسأله‌ای اتفاق افتاد؟!

چند سال می گذرد و حزب دموکراتیک مردم ایران جایگاه خودش را پیدا می کند و دیگر مسأله مرکزی سیاست گذاری در ذهن آن‌ها مخالفت با حزب توده ایران، نیست و این موضوع برای آن‌ها ثانوی می شود. موضع چپ، انقلابی و سرنگونی خواه نیز کنار گذاشته می شود و مواضع معتدل و اصلاح طلبانه در این گروه از اعضای سابق حزب توده ایران جا می افتد. س: یعنی در واقع به بخشی از سازمان که در سابق مخالف آن بود نزدیک تر می شود؟

نگهدار: در سازمان هم همین روند طی می شود و موضوع مناسبات حزب توده ایران با اتحاد شوروی به تاریخ می پیوندد و مسایل سیاسی روز جامعه ما در دستور قرار می گیرد. این که موضع شما نسبت به حکومت جمهوری اسلامی ایران چیست؟ جریاناتی که بیشتر طرفدار پایان دادن یا از بین بردن کل سیستم از طریق فشار بودند و جریاناتی که بعدها طرفدار اصلاحات یا تغییرات در درون سیستم موجود سیاسی کشور شدند. این جناح‌های سیاسی براساس مشی‌شان توی سازمان از یکدیگر تفکیک

می شدند و نه براساس موضع شان در قبال حزب توده ایران. نگاه حزب دموکراتیک مردم ایران هم نسبت به سازمان تغییر پیدا کرد و باز هردو گرایش که در سازمان وجود داشت برداشت مثبت داشت. حالا بگویم که با یکی نزدیک و با دیگری نزدیک تر بود. من فکر می کنم که حزب دموکراتیک مردم ایران انتشار چنین کتابی را و چنین «اطلاعاتی» را که در دنیای دیگری می توانسته اهداف دیگری را برآورده کند، امروز زاید غیرضروری و مسأله ساز ارزیابی می کند. ولی افراد خاصی که از پانزده سال قبل به این کار گماشته شدند و تلاش کردند و زحمت کشیدند و آن را تولید کردند، الان نمی توانند به راحتی از محصول کار خودشان دست بکشند.

به نظر من کسانی در شرایط فعلی برانتشار این جزوه مصر بوده اند که در ذهنشان از تاریخ چپ ایران و نقش آن در ایران معاصر برداشت منفی غلبه دارد. من فکر نمی کنم حزب دموکراتیک مردم ایران و سازمان فداییان اکثریت طالب این نگاه باشند.

س: در این جا این نکته را باید اضافه کرد که: خود نیروها و سازمان های چپ هم با سیاست ها و روش هایی که زمینه ساز حمله به چپ است، برخوردی متعهدانه نداشته اند! برای نمونه برخوردی که با نسل جوان امروز دارند! نسلی که در انقلاب ده ساله بوده و امروز به سی و چند سالگی رسیده! نسلی که در نوک پیکان جنبش های سیاسی درون کشور قرار دارد و با نسل مبارز قبلی خود گسست تاریخی. اطلاعات زیادی هم درباره نسل قدیم در اختیارش نیست. آیا در چنین شرایطی دادن اطلاعات غلط به این نسل مسأله ساز نخواهد بود؟ منظورم فتح الله زاده یا سازمان شما نیست! بلکه نهادهای عریض و طویلی است! که با «تاریخ سازی» و جعل و سند سازی و... اطلاعات غلط را در اختیار جنبش

جوان ایران قرار می دهد؟

آیا فکر نمی کنید که خود سازمان ها، افراد، و بازیگران اصلی و مسئول هستند که می توانند با برخوردی نقادانه به اشتباهات گذشته خود، اطلاعات درست را در اختیار آیندگان قرار دهند؟ مثلاً در مورد همین دوران اقامت شما در شوروی! به دلیل اتفاقاتی که برای حزب توده ایران افتاده!! نگرانی هایی در مورد سازمان اکثریت وجود دارد که شنیدن روند زندگی این دوران از زبان کادرها و اعضا و رهبری درگیر مسایل، اهمیت دوچندانی پیدا می کند! آیا بهتر نیست حداقل یک گزارش و یا نقد و بررسی از این اتفاقات و تصمیم گیری ها در شوروی، از طرف خود سازمان منتشر شود؟

نگهدار: من مخالفم که سازمان های سیاسی وارد ارزیابی های تاریخی شوند. ارزیابی های تاریخی چیزی نیست که بشود روی آن ها متحد شد و محل گفت و گو و بحث و تفاوت نظر و تنوع نظر هستند. به هیچ وجه نباید تصورات واحدی درباره گذشته هیچ یک از جریان های سیاسی تولید کرد و یا تلاش کرد تصوراتی را که صاحب نظران مختلف یا ناظران مختلف که خود شاهد آن وقایع بوده اند، تولید می کنند و می نویسند، یک کاسه کرد و جمع کرد و حالت سازمان یافته یا متشکل و یا برآمد عمومی یک جریان را بدان داد. این کار یعنی مقابله با آزادی فکر، مقابله با استقلال نظر. ما باید فضایی درست کنیم که اگر صفر این کتاب را می نویسد، نگاه و برخورد ما نباید به گونه ای باشد که جرأت دیگران را کم کند، بلکه باید تولید مسئولیت بکند و تولید حساسیت بکند که دیگران هم قلم به دست بگیرند و بنویسند.

اما دیگران ای کاش این قدر سطحی، خزده بین، سرسری و ولنگارانه با وقایع، با شخصیت ها، با روندها و تاریخ رفتار نکنند. شما وقت و انرژی

زیادی برای این مصاحبه گذاشتید که بسیار ارزشمند است. اما ای کاش کسی - جز مشوق اصلی صفر در این کار - پیدا شود که درباره ارزش و اهمیت کار صفر نظری جز من داشته باشد. مطمئنم که اگر پای اغراض سیاسی ضد چپ در میان نباشد چنین کسی یافت نخواهد شد.

س: پس شما معتقدید که بهترین روش همین مراجعه هرفردی و یا نشریه‌ای - مثل امروز که به شما مراجعه کرده‌ایم و نظرتان را می‌پرسم! - به افراد است تا وقایع تاریخی و ارزیابی‌ها و نقد گذشته روشن شود؟!؟

نگهدار: بله، و بسیار کار درستی کردید! آن کسانی که در زمینه اطلاع‌رسانی به جامعه و تولید شفافیت بیشتر در فضای سیاسی حساسیت و علاقه بیشتر دارند، به خصوص روزنامه‌نگاران، اگر این کار، به فضای سنگین و پیش‌داوری و اتهام آلوده نشود. البته من کار محققین تاریخ معاصر را هم اضافه می‌کنم. کار مازیار بهروز، علیرغم تمام محدودیت‌های اطلاعاتی‌اش بسیار مفید است. کارهای ابراهامیان که جای خود دارد.

س: در کتاب بخشی راجع به افراد فرقه دموکرات است که واقعاً تکان دهنده است. از پانصد تبعیدی ایرانی که در زمان استالین در اردوی کار سیری بودند تنها صد نفر زنده مانده‌اند. ضمناً مطرح شده که برخورد حزب توده با آنها بسیار بد بوده و در مورد سازمان هم همین را مطرح می‌کند! نظر شما در مورد این افراد فرقه و سرنوشت شومشان و برخورد مقامات شوروی و سازمان شما با آنها، چیست؟

نگهدار: آن مسأله‌ای که راجع به «فرقه» و تاریخ حزب کمونیست ایران و «سلطان‌زاده» و بعد هم مهاجرت نسل اول توده‌ای‌ها به آن جا و غیرو و غیرو، چیزهایی است که مطالعات و تحقیقات مفصلی در موردشان صورت گرفته است. سازمان‌های دیگری هم در کمیت‌ترین بودند که

فشارهایی را متحمل شدند. من وقتی از زاویه سیاسی - نظری به مسأله نگاه می‌کنم، می‌بینم که یک روند استحاله جبری در حزب کمونیست اتحاد شوروی بعد از به قدرت رسیدن اتفاق می‌افتد و آن سیستم اگر می‌خواست سرپا بماند بجز آن استحاله چاره‌ای نداشت و آن کارها اتفاق می‌افتاد. مسأله‌ای که من در مقابل خود قرار می‌دهم این است که آیا درست کردن آن سیستم اصلاً درست بود؟! که بعداً این تبعات را داشته باشد؟! کسی که می‌خواهد همه چیز دولتی شود و قدرت متمرکز و یک پارچه درست بکند و جامعه را مونولیت تولید بکند، باید چنین کارهایی را هم بکند. لذا پروژه باید از بیخ مورد ارزیابی قرار بگیرد.

در دوره‌ای که ما در شوروی بودیم، با «فرقه‌ای‌ها» مناسبات دوستانه داشتیم و سعی می‌کردیم بدگویی و رو در روئی بین سازمان و آن‌ها به وجود نیاید. اما یک سری رفتارها از آن‌ها می‌دیدیم که به نظر ما خوش آیند نبود. مثلاً برخی از دوستان شهر «مینسک» بودند و بعضی از رادیوهای خارجی را ضبط می‌کردند - آن موقع امکانات امروز نبود - و پس از پیاده کردن نوار آن‌ها را به مینسک پست می‌کردند. در آن جا یکی از مسئولین ساختمان که «فرقه‌ای» بود آن‌ها را باز می‌کند و می‌بیند که مربوط به رادیو بی‌بی‌سی و اسرائیل و امریکا است و مراتب را به حزب کمونیست اتحاد شوروی گزارش می‌کند. ما مورد اعتراض قرار گرفتیم که آیا این کارها را انجام می‌دهیم که به نظر من مسخره بود.

به نظر من آن‌ها متعلق به نسل گذشته بودند و با آن حد آزادی فکر که در درون سازمان ما وجود داشت، نا آشنا و بیگانه بودند. حال اگر صفر یا هرکس دیگری ادعا کند که در سازمان و در آن دوره ما فضای عدم اعتماد غالب بوده و روی افراد کنترل سیاسی داشتیم و آن‌ها را مشکوک تلقی می‌کردیم یا بیرون می‌انداختیم، ادعایش نادرست است. ممکن است

چنین پدیده‌هایی در این یا آن گوشه به چشم خورده باشد ولی فضای عمومی سازمان چنین نبوده است. در سازمان اصل براعتماد رفیقانه بوده است و این شاید یکی از رازهای مهم بقای آن بوده باشد.

س: حال که چنین نظری را مطرح می‌کنید! این سؤال پیش می‌آید: شما که اکنون نگاهتان به جهان جلو رفته! نسبت به آن شش سالی که در شوروی بودید، آیا روابط خودتان با مقامات و سازمان‌های شوروی انتقادی دارید؟

نگهدار: نه در مورد این شش سال بلکه به‌طور کلی بارها این سؤال را از من کرده‌اند. فوکوس کردن روی این مناسبات، که به نظر من اهداف سیاسی خاصی را در دوره خاصی داشته که آن هدف چنان که گفتم امروز در مرکز سیاست قرار ندارد. اگر کسی بخواهد آن را به موضوع مرکزی تبدیل کند، در حاشیه قرار خواهد گرفت. موضوع مهم‌تر و عمده‌تر و به‌عنوان تجربه زندگی این است که برسید اگر امروز می‌ایستادید و تأمل می‌کردید که چه کارها درست و چه کارها غلط است، کارهایی که در آن زمان نمی‌کردید کدام بود؟ به عبارت دیگر و تحت عنوان خطاها: در مدت هشت سالی که من دبیر اول سازمان - از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۰ - مرکزی‌ترین نق‌من به کدام موضوع برمی‌گردد؟

من به این نتیجه می‌رسم که ارزیابی ما از توازن نیروها در انقلاب بهمن خطا بود. ما می‌بایست از قبل می‌فهمیدیم که از طریق مقاومت و رودرویی قادر نخواهیم شد که ایده‌آل‌های خاص برون حکومتی را (حالا ضدامپریالیستی است یا دموکراتیک است یا عدالت پژوهانه است و یا... و ایده‌آل را باز می‌گذارم - که مال ما و در قلب ما بود) با سازماندهی بسیج مردم برای ایستادن پیش ببریم. درست کردن تشکیلات توده‌ای در میان مردم، سازماندهی شهرستان‌ها و محلات و شبکه مخفی درست کردن در

ایران غلط بود. وقتی که ما می‌دیدیم موج سرکوب حکومت جمهوری اسلامی در حال نزدیک شدن است و مقابله‌ای خونین هم از جانب «مجاهدین خلق» یا «پیکار» و «راه کارگر» سازمان داده شده برای این که جلوی این هجوم را بگیرد، همه ما می‌بایست می‌فهمیدیم این هجوم همه را له خواهد کرد و فجایع بسیار در مملکت اتفاق خواهد افتاد و می‌بایست عقب می‌کشیدیم، تشکیلاتمان را تعطیل می‌کردیم و هم می‌گفتیم که امکان این که ما تشکیلات مخفی در ایران داشته باشیم وجود ندارد! کارها تعطیل و بروید دنبال زندگی‌تان و در مقابل حکومت جمهوری اسلامی ایران هم ما به هیچ وجه برآمد سازمانی متشکل و نیرو نخواهیم داشت. کادرهایی بودند شناخته شده، علنی، کار سیاسی کرده و تشدید استبداد جان آن‌ها را به خطر می‌انداخت؛ اینان تک تک از کشور خارج می‌شدند و یعنی همان تصمیمی را که ما در سال ۱۳۶۹ گرفتیم می‌بایست در سال ۱۳۶۰ می‌گرفتیم که ما تشکیلات نخواهیم داشت. اگر ما از همان سال‌های ۶۰ یا ۶۱ یا ۶۲ در زمینه نوع فعالیت در ایران به همان نتیجه‌ای می‌رسیدیم که در سال ۶۹ رسیدیم، نه این مقدار مهاجرت و دره‌داری داشتیم و نه این مقدار مسأله که الان خواهیم بینیم کجایش درست بوده و کجایش غلط بوده! من از بیخ مسأله که در زمینه سیاست‌گذاری در قبال حکومت جمهوری اسلامی ایران هست، ایراد پیدا کردم. فکر می‌کنم که آن برخورد ما برخوردی تند و ناسنجیده بود و مبتنی بر تحلیل دقیق شرایط سیاسی نبود. کسانی که احتیاج دارند سازمان مخفی را حفظ بکنند، مبارزه مخفی متشکل را در این شرایط حفظ کنند و در عین حال نسبت به تبعات آن ایراد دارند، به نظر من در تناقضند.

قلیچ‌خانی: با سپاس فراوان از شرکت شما در این گفت و گو.

آقای فرخ نگهدار

چرا از نقد و پرسشگری می‌هراسید

سرانجام پس از ۱۸ سال و آن هم در پی کتاب «خانه دایی یوسف» و زیر فشار پرسش‌های آقای پرویز قلیچ‌خانی سردیر نشریه آرش، سه تن از رهبران سازمان اکثریت و از جمله آقای فرخ نگهدار با حالتی «پات» شده و از روی ناچاری شروع به سخن درباره زندگی این سازمان در شوروی سابق کردند. به هر حال همین قدر هم که برای اولین بار سرانجام پرده سکوت را شکسته‌اند، قدمی است مثبت. اما اگر از حملات شخصی آقای نگهدار به این جانب که چندین بار در این مصاحبه برای گریز از پاسخ‌های نشریه آرش شماره ۷۹ همچون سپر دفاعی به کار بردند، صرف‌نظر بکنم، فرم و محتوای کلام ایشان به گونه‌ای است که آن را نمی‌توان استقبال از شفافیت و نقد و پرسشگری نامید. ایشان نه جرأت نقد و زیر سؤال بردن رفتار سازمان و رهبران آن در سال‌های اقامت در شوروی را دارد و نه حتا تأیید آن را. لذا ایشان به هر دلی زده است تا از زیر موضوع فرار کند و در این میان ضعیف‌تر از نویسنده کتاب «خانه دایی یوسف» کسی را نیافته است که همه کاسه کوزه‌ها را بر سر او بشکند. در دیدگاه آقای نگهدار که چند بار در گفتگو نیز تکرار می‌شود. «من اصلاً اهمیت موضوع را نمی‌فهمم.» اما کاش ایشان در همین حد باقی می‌ماند و

در اظهار نظر درباره مسایل کلیدی از جمله درک خود از نظام شوروی سابق و روابط خارجی آن نمی پرداخت. از آنجا که ایشان در حالت «پات» قادر به هیچ روشننگری نیست، لذا سرتاسر مصاحبه ایشان که سرشار از داده های نادرست است، بر سر دو ترم مهم استوار می باشد.

۱- خراب کردن چهره نویسنده و انگیزه تراشی برای تألیف «خانه دایی یوسف»

۲- نظریه ایشان درباره ماهیت رابطه سازمان با شوروی سابق. بنابراین من نیز ابتدا همین دو موضوع محوری بحث های ایشان را مورد توجه قرار می دهم و سپس نادرستی های بسیاری را که آقای نگهدار در این مصاحبه بدون کوچک ترین عذاب وجدان به کار برده اند، راست می گردانم.

آینه چون روی تو بنمود راست...

یک ترم مهم آقای نگهدار که البته تنها برای اعضا داخل سازمان قابلیت مصرف دارد، انگیزه تراشی درباره نشر کتاب «خانه دایی یوسف» است. می گوید: «این کتاب محصول یک کار اطلاعاتی است... افراد خاصی که از پانزده سال پیش به این کار گماشته شدند و تلاش کردند و زحمت کشیدند و آن را تولید کردند، الان نمی توانند به راحتی از محصول کار خودشان دست بکشند.»

این نوع استدلال آقای نگهدار مرا به این فکر انداخت که چرا اکثریت ما ایرانیان در مقابل اشتباهات انکارناپذیر خود چنین سرسختی نشان می دهیم. در این جا این سؤال پیش می آید اگر انسانی به خود احترام نگذارد، آیا می تواند احترام واقعی به دیگران داشته باشد؟

آقای پرویز قلیچ خانی، تا این حد انتظار این را نداشتم آقای نگهدار

به جای پرداختن به اصل مطلب به سبک کیانوری، کار مرا امنیتی و مشکوک قلمداد کند و پس از آن مطالب نامربوط و تحقیرآمیز و حتا دروغ تحویل خواننده بدهد. من از یک منظر به کیانوری احترام می‌گذارم که وی تا دم مرگ به عنوان سخن‌گوی چپ سستی به آرمان‌های خود وفادار ماند. اما من نمی‌فهمم چرا آقای نگهدار از یک طرف خود را اصلاح‌طلب و رفرمیست می‌نامد و از طرف دیگر می‌خواهد اعمال ناپسند گذشته خود را ماست مالی بکند؟

ما که در تاشکند وی را «صادق» صدا می‌کردیم، ایشان حتا به اسم مستعار خود نامیده نیز کم‌لطفی می‌کند. شاید تصور ساده‌انگارانه من از آنجا ناشی می‌شد که آقای نگهدار چند سال پیش در مصاحبه‌ای که انگار از روز اول از مادرش رفرمیست به دنیا آمده بود گفت: «من اعلام می‌کنم که رفرمیست هستم» و پس از آن اندر فواید مبارزه مسالمت‌آمیز مقالات بسیاری نوشت، فکر کردم ایشان نیز مثل هراسان دیگر می‌تواند تغییر پیدا بکند، اما در مصاحبه ایشان با نشریه آرش متوجه شدم که ایشان هنوز هم که هنوز است با همان زبان گذشته سخن می‌گوید. به راستی مگر کل محتوای کتاب بیشتر از نظر یک فرد است؟ چرا ایشان چنین عصبانی شده‌اند؟ مگر من تمام کاغذهای سفید را تمام کرده‌ام؟

آقای نگهدار، لابد در کشور انگلستان متوجه این موضوع شده‌اند که شخصیت‌های سیاسی و بازیگران اصلی و اپوزسیون در هردوره‌ای با نوشتن ده‌ها جلد کتاب به نقد سیاست‌های گذشته خود و دیگران می‌پردازند و این امر را راز شکوفایی برای کشور خود می‌دانند. اما شما و سازمان اکثریت پس از گذشت ۱۸ سال چه نقد جدی به مهاجرت سوسیالیستی و عواقب آن کرده‌اید؟ چرا شما به راحتی در مورد تمام مسایل دنیا و ایران، همه کس و همه چیز اظهار نظر می‌فرمایید اما وقتی مسأله

به خودتان برمی‌گردد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تناقض اصلی آقای نگهدار و به نظر من کل سازمان اکثریت میان مشی سیاسی اصلاح طلبانه با فرهنگ سیاسی محافظه کارانه آنهاست. من تردیدی ندارم که آقای نگهدار پس از این همه تجربه سیاسی از منظر سیاسی به درک اصلاح طلبانه رسیده‌اند. اما همین رفتار ایشان در مصاحبه با نشریه آرش یک بار دیگر نشان می‌دهد که درک اصلاح طلبانه هنوز در پایه‌های فرهنگ سیاسی ایشان رسوخ نیافته است. اصلاح طلبی یعنی نقد طلبی و این نقد دایم نه فقط درباره دیگران بلکه باید از رفتار سیاسی خود شروع شود. آقای نگهدار و دوستان سازمان اکثریت باور کنید که قصد من نه افشاگری است و نه کینه توزی؛ اما این دوگانگی میان تفکر سیاسی اصلاح طلبی و فرهنگ سیاسی به شدت محافظه کار و فدایی‌گرایی شما بسیار نگران کننده است. تازه اگر این دوگانگی گذرا بود باز هم اهمیتی نداشت. این یک مشکل ریشه‌ای در زندگی و فرهنگ سیاسی شماست و علی‌رغم آن که انسان‌های سالم و آرمان‌گرایی هستید، این دوگانگی قبل از هر کس، خود شما را آسیب‌پذیر می‌کند. دلیل مهم آن زندگی سیاسی سی ساله شماست که منطق تحولات آن را در سازمان هیچ‌گاه به طور ریشه‌ای مورد نقد و پرسش قرار ندادید. سازمان شما به دلیل فقدان یک فرهنگ و درک دمکراتیک، و یک مکتب نیرومند، همواره اسیر طوفان‌های سیاسی کشور بوده، و امواج سیاسی که هر دوره آن رابه‌سمتی کشانده‌اند. عجیب این که شما در هر سمتی که رفتید و هرکاری که کردید یک لحظه از مدال زدن به خود غافل نماندید. همواره خود را از جنس و خصوصیت برتر دانسته‌اید و به دلیل همین تحقیر نقد و پرسشگری از زیر سؤال بردن رفتار خود همواره اسیر نوعی فرهنگ «خودی» و «غیرخودی» بوده‌اید. شما زیگزاک‌ها و بالا و پایین رفتن‌های

عجیب خود را در طول زندگی سیاسی‌تان همواره به‌جای نقد و پرسشگری با ماست‌مالی و سیاست بازی توجیه کرده‌اید و تناقض اصلی‌تان هم در همین جاست. شما همواره از نقد اساسی فرار کرده‌اید و با اتکا به بحث سیاسی روز به روز مره‌گی گذرانیده‌اید. سازمان و شما کی به‌طور اساسی و ریشه‌ای توضیح داده‌اید که چرا شیفته حزب توده و شوروی سابق و لنینیسم و انترناسیونالیسم شدید و چرا از آن رو برگردانید و تا به حال هم جای ده‌ها چرای بزرگ خالی است. در سازمان و اندیشه شما همواره به‌گونه سطحی و مبتنی بر بحث‌های سیاسی روز، سرهم بندی شده است. سازمان اکثریت هرگز به نقد ریشه‌ای رفتار و زندگی خود نپرداخته و رفتارش به فرد پا به سن گذاشته‌ای می‌ماند که همواره جوانی گم شده خود را می‌جوید. در این فرار از نقد و پرسشگری سازمان به خود آسیب‌ها زده و دیگران را نیز از صدمه بی‌بهره نگذاشته است. حتا نگرانی از این است که درک سیاسی اصلاح طلبانه‌تان که بسیار باارزش است، بیشتر در اثر محاسبه‌گری سیاسی باشد تا یک شناخت عمیق فکری و تحول فرهنگی و روانی قوام یافته. به هر حال منظور اصلی این است که رابطه یک اصلاح طلب واقعی با نقد و پرسشگری جدا از هم نیست. تعجب آور نیست که آقای نگهدار که در سیاست و سیاست‌گذاری اصلاح طلب شده‌اند هنوز در منطق تفکر و فرهنگ سیاسی در حد یک فدایی متعصب و محافظه‌کار باقی مانده است. ایشان انگیزه چاپ کتاب «خانه دایی یوسف» را، که به جرأت می‌توانم بگویم که به دلیل محدود بودن تجارب نویسندگان، تنها نوک یخ را درباره زندگی سازمان اکثریت در شوروی سابق باز می‌تاباند، تنها با عصبانیت و پرخاشگری به نویسندگان کتاب مزبور این گونه توضیح می‌دهد.

«کتاب خانه دایی یوسف قبل از هر چیز محصول یک کار اطلاعاتی

است که در دوره معینی و با اهداف معینی جمع‌آوری شده است» و در جای دیگر می‌نویسد «درباره این که صفر (اتابک) چرا در آنجا کار اطلاعاتی می‌کرده است و برای چه کسانی فاکت جمع می‌کرده و یادداشت برمی‌داشته؟ من اطلاع دقیقی ندارم و خود این دوست هم به‌ما نگفته که برای چه کسانی این کار را می‌کرده است» چند سطر پایین‌تر می‌گوید «وی از پانزده سال پیش به این کار گماشته شده و تلاش کرده و زحمت کشیده و آن را تولید کرده و الان نمی‌تواند به راحتی از محصول کار خود دست بکشد» آقای نگهدار سرانجام به کمک تحلیل‌اش با کلمات اجتناب‌آمیز و دوپهلوی به این نتیجه می‌رسد که حزب دمکراتیک مردم ایران و شاید هم جاهای دیگر مرا به این کار واداشتند.

آقای نگهدار، اگر من از پانزده سال پیش صاحب این درک بودم که روزی سوسیالیسم شوروی پاشیده خواهد شد، تا در روز مبادا محصول کارم را به بازار ارائه نمایم، پس من یکی از نوابغ روزگار هستم و الان باید کشورهای قدرتمند مرا با میلیون‌ها دلار می‌قاپیدند. اما باور بفرمایید من چنین آدمی نیستم. همان طور که شما می‌گویید: «آدمی بسیار ساده، خاموش و کم‌سخن هستم، اما اشتباه شما این بود که فکر می‌کردید اگر کسی کمتر حرف می‌زند لابد کمتر هم می‌فهمد. حال شما بار دیگر مرا مجبور می‌کنید که بنویسم» چرا این کتاب نوشته شد.

در اوایل سال ۱۹۹۸ آقای محسن حیدریان از من خواست به چندین پرسش مربوط به دوران زندگی در شوروی پاسخ بدهم وی گفت: «قصد کار پژوهشی درباره زندگی، سرنوشت و دگرگونی‌های فکری و ذهنی فداییان وتوده‌ای‌هایی را دارد که از سال ۱۳۶۲ خورشیدی به شوروی سابق مهاجرت کردند. چنان که در مقدمه کتاب نیز یادآور شده‌ام، شرکت در این کار ابتدا برایم دردناک بود. اما بر اثر ندای درونی به تدریج بر اهمیت

این کار آگاه‌تر شدم و در انجام آن انگیزه و محرک نیرومندتری یافتم. این انگیزه کوچک‌ترین رابطه‌ای با عوامل بیرونی نداشت. این یک تحول درونی بود. طی پانزده سال و به‌خصوص پس از چند ماه نوشتن و یادآوری زجرها و فشارهای حبس شده درونی، دیگر حاضر به زندانی کردن فکر و شخصیت خودم نبودم. سبب نوشتن کتاب هرگز پاسخ به یک رسالت سیاسی و اجتماعی و یا سفارش بیرونی نبود. این کار قبل از هرچیز پاسخ به یک نیاز درونی و وجدانی بود. چه‌طور من اجازه دارم به سبب نگفتن حقایق جامعه شوروی و روابط ناسالم از رهبری حزب توده انتقاد بکنم اما وقتی نوبت خودم برسد، سکوت نمایم. بهتر آن است که آدمی اول به اشتباهات خود اعتراف بکند تا این که فردا دیگران به رویش تفرنگ نکنند. احساسم این بود با دروغ گفتن به خود نمی‌توانستم و نمی‌خواستم به خودم خیانت کنم. می‌دانم کسانی هستند که یک عمر دروغ می‌گویند، اما خود نیز دروغ خود را باور می‌کنند و به این ترتیب خودآگاه و یا ناخودآگاه یک مکانیسم دفاعی روحی برای خود ایجاد می‌کنند. اما من بدون این که ادعایی داشته باشم، با بازگو کردن تجارب فردی خود - که صاف و ساده جوهر کتاب «خانه دایی یوسف» را تشکیل می‌دهد - به یک نیاز درونی وجدانی خود پاسخ داده‌ام. بنابراین برخلاف «تئوری توطئه» آقای نگهدار و دیگر دوستان هم‌فکر ایشان این کتاب نه محصول یک کار اطلاعاتی است و نه تشویق و تحریک کسی. قبل از نوشتن هم می‌دانستم که چه حرف‌هایی علیه من خواهند زد و پیشاپیش روغن اتهامات احتمالی را به تنم مالیده بودم، همان طور هم شد درست از فردای انتشار کتاب «خانه دایی یوسف» مرا مستقیم و غیرمستقیم جاسوس جمهوری اسلامی، مشکوک، عامل حزب دمکراتیک مردم ایران، ساده‌لوح، دروغگو، دیوانه و... خطاب کردند. باز آفرین به انصاف

آقای نگهدار! خیلی خوب، من روانی و دیوانه بودم شما که عاقل بودید چرا تا به حال چیزی در رابطه با گذشته خود از دوران مهاجرت سوسیالیستی ننوشتید؟

شاید فهم این نیاز درونی یک فدایی خلق سابق برای کسانی که هنوز از منظر ذهنیت یک فدایی خلق به انسان می‌نگرند، دشوار باشد. اما باور بفرمایید که انسان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. در زندگی هر انسانی لحظاتی پیش می‌آید که قبل از هر عامل بیرونی، بی‌توجه به هر مصلحت و هزینه‌ای، باید با خود و وجدان درونی خود تصفیه حساب کند. شما و دوستان یک شبه مرا نشناختید من سال‌ها خوب و یا بد در همان محیط شوروی با شما زندگی کردم و در حد خود حرف و نظر خودم را در رابطه با ماهیت نظام شوروی و وابستگی حزب توده بیان نمودم. گرچه دلایل و انگیزه‌های متعددی در نوشتن این کتاب نقش داشت. اما قبل از هر چیز، نوشتن این کتاب برای من پاک کردن حساب خودم با خودم بود. من قبل از این که پیامی برای کسی یا چیزی و رسالت تغییر چیزی را داشته باشم، باید به خودم احترام می‌گذاشتم. انسانی که با خود رو راست نباشد، به پرنده‌ای بی‌بال می‌ماند. چه جنایتی بدتر از سوزاندن بال‌های خود به دست خود. به هر حال شروع نوشتن کتاب برایم دردناک بود. پیش از نوشتن کتاب آقایان بابک امیر خسروی و محسن حیدریان را در جریان گذاشتم. آن‌ها با دلایل متعدد مرا به خویشتن‌داری دعوت کردند. اما من تصمیم خود را گرفته بودم. برای این که در اراده من تزلزلی به وجود نیاید به کسی چیزی نگفتم. پس از چاپ، کتاب را برای هردو پست کردم. آقای نگهدار، باور بفرمایید، این عین واقعیت بود که عرض کردم! حال شما می‌گویید معلوم نیست که من این کار اطلاعاتی را از پانزده سال پیش برای چه کسانی جمع می‌کردم. آیا این برخورد شما انگ‌زنی نیست؟ باید

بگویم شما آگاهانه تلاش می‌کنید از جوّ آشفته سیاسی و فضای بی‌اعتمادی خارج از کشور سوءاستفاده کنید و بدون پاسخ به اعمال خود، موضوع کتاب را به جنگ حیدری و نعمتی تبدیل کرده و آخر سر هم می‌خواهید به خواننده این را القاء کنید که این اتابک ساده را کوک کردند و به راهش انداختند و مزدش را هم دادند و الان ایشان شده کادر حزبی.

آقای نگهدار، به گمان شما من در هر سطحی باشم، این را بدانید که برای استقلال خود ارزش فوق‌العاده قایل هستم و هرآنچه را به نفع کشورم درست تشخیص بدهم، انجام می‌دهم و چنین نیست که برای این کار و یا هرکار دیگر خود از کسی اجازه بگیرم، چرا که من عضو حزب کمونیست شوروی نیستم. تنها یک انسان آزادم که می‌خواهم خودم باشم و مسئولیت کارهایم را خودم برعهده می‌گیرم. اما این کتاب هیچ چیز عجیب و غریبی جز دردها و تجارب شخصی‌ام نبود. شوق‌الْقمر هم نکردم و می‌دانم از نظر آکادمیک عیوب زیادی هم دارد، اما چنان مورد استقبال قرار گرفت که برای خودم هم باورکردنی نبود. به طوری که در مدت کوتاهی به چاپ دوم و به زودی به چاپ سوم هم می‌رسد این نشان دهنده آن است که ممکن است شما بتوانید چند فدایی خلق درون سازمان را با این حرف‌ها توجیه کنید، اما در بیرون از دیوارهای ذهنی و سازمانی شما، که همواره با «تئوری توطئه» همراه بوده و است این حرف‌ها خریداری نخواهد داشت.

ماهیت رابطه سازمان اکثریت با شوروی سابق

تز اصلی آقای نگهدار که بن‌مایه تفکر سازمان اکثریت در توجیه رفتار سیاسی او طی همه سال‌های گذشته نیز بوده، در این مصاحبه هم تکرار شده است. بیش از ده سال از فروپاشی شوروی سابق و انتشار این همه

اسناد تکان دهنده، فیلم، گزارش، شهادت و پژوهش دربارهٔ ماهیت نظام شوروی و به‌ویژه روابط خارجی آن دولت با کشورها و احزاب دیگر از نظام هیتلری گرفته تا ایران و افغانستان و از احزاب کمونیست گرفته تا سازمان‌های اطلاعاتی غرب می‌گذرد اما ایشان هنوز از درک ماهیت نظام شوروی و کارکرد آن عاجزانند. استدلال اصلی ایشان که جوهر همهٔ بحث‌های سازمان اکثریت دربارهٔ رابطه این سازمان با شوروی سابق را تشکیل می‌دهد این است. «این نظر اساساً اعتقاد ندارد که یک سازمان سیاسی در آن دوران می‌تواند همکاری خودش را در عرصهٔ بین‌المللی با سایر احزابی که مثل او فکر می‌کنند ادامه بدهند و در عین حال استقلال خودش را حفظ کند بدون این‌که وابستگی داشته باشد یا حرف‌شنوی و یا بخواهد سیاست‌های آن‌ها را اجرا کند.»

چرا به‌شما این امر مشتبه شده است که سازمان اکثریت از سرشت ویژه‌ای برخوردار بوده است. در طول هفتاد سال حکومت کمونیست‌ها در شوروی ده‌ها حزب گردن‌کلفت از کشورهای مختلف جهان از جمله حزب توده ایران که در کشور شوروی بودند، لااقل پس از فروپاشی شوروی، این ادعای شما را نکردند که بگویند ما توانستیم نه تنها استقلال خود را در شوروی حفظ بکنیم بلکه حرف‌شنوی نیز نداشته باشیم. اگر امروزه به ادبیات سیاسی کشورهای سوسیالیستی بلوک شرق نظری بیندازیم متوجه می‌شویم که چگونه دولت شوروی و کا.گ.ب. از راه دور به این کشورها امر و نهی می‌کردند، در آن زمان این کشورها در ظاهر برای خود کشوری مستقل بودند، امروز داد و فغان‌شان به‌عرش آسمان می‌رسد، چکار باید کرد که شما هم کمی بشنوید. این منم، منم گفتن‌های شما آن هم در خانه دایی یوسف چه کسی را می‌تواند قانع بکند؟ آیا شما به‌من صاف و ساده می‌توانید حالی بکنید که این زرنگی شما از کجا ناشی

می‌شد که توانستید همه چیز از رفقای شوروی بگیرید و هیچ چیز ندهید؟ آخر شما چه تفاوت ماهوی، چه شرایط ویژه و از کدام تفکر والایی برخوردار بودید که دیگران نبودند؟ مگر شما با کدام بن‌مایه فکری به شوروی رفتید؟ مگر همین سازمان نبود که در زمان انقلاب که بیست برابر حزب توده ایران نیرو داشت شیفته ایده تلوژی حزب توده ایران شد. مگر شما به هنگام مهاجرت به شوروی از واکسن خاصی استفاد کرده بودید؟

اگر به فصلنامه فرهنگی و اجتماعی گفتگو شماره ۳۱ به کار تحقیقی استاد دانشگاه هلند آقای تورج اتابکی به مقاله «از رفیق سرخ تا دشمن خلق» که در واقع «کارنامه و زمانه احسان‌الله خان دوستدار در سرزمین شوراها» نظری بیان‌دازید متوجه می‌شوید که چگونه از همان سال‌های آغاز حکومت شوروی از نیروهای چپ ایرانی استفاده ابزاری کردند گفتنی است این نوع برخوردها جزو ماهیت حکومت کمونیست‌ها در طول تاریخ هفتاد ساله آنها بوده که بنا به نیاز و مصلحت‌شان تا آنجایی که رمقی در جان داشتند از این کارشان دست برنداشتند.

چرا جای دور برویم، سندی در روزنامه مسکونیوز به زبان روسی چاپ شد مبنی بر این که آقای نگهدار در سال ۱۹۸۴ به «رفیق بارانف» مسئول امور ایران در شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی طی نامه‌ای درخواست کرد که آقای علی توسلی عضو هیئت سیاسی سازمان اکثریت را با رفقای مسئول شعبه ایران در کا.گ.ب. مربوط بکند، مسایلی را که او مأموریت دارد با آنان مورد بررسی قرار دهد، از جمله

- «دریافت اطلاعات لازم درباره برگزاری دوره‌های امنیتی و اطلاعاتی، (بخوان جاسوسی و ضدجاسوسی) معرفی گروه‌های جدید برای شرکت در این دوره‌ها...

«اتخاذ تصمیم دربارهٔ مراجعهٔ کارکنان ارگان‌های امنیتی به رفقای ما و استفاده از همکاری آنان چه در داخل و چه در خارج اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.»

آقای نگهدار بهتر است به جای انگ زدن پس از هفده سال توضیحی در مورد این نامه بدهید. گرچه یکی از اصول کار امنیتی (تا آنجایی که ممکن است) مکتوب نکردن مسایل است، اما شما خود را در خانهٔ برادر بزرگ‌تان چنان در امنیت احساس می‌کردید که فکر نمی‌کردید روزی سوسیالیسم شوروی از هم خواهد پاشید با این همه در این نامه نویسی شما ناشی‌گری کرده‌اید. این را هم بگویم، شما با هرانگیزه‌ای که این نامه را نوشتید، باور بفرمایید در ظرف عسل را برای خرس همیشه گرسنه باز کردید. خدا می‌داند بعد از این نامه شما چه کارهایی که صورت نگرفته است. این را هم بدانید شما و دوستان شما هرچه قدر هم محکم‌کاری بکنید بالاخره نمی‌شود حقیقت را برای همیشه پنهان کرد. اما شما در این مصاحبه آن چه را اتفاق افتاد، کتمان می‌کنید. هرکجا هم کم و کسری می‌آورد فوراً به سراغ حفظ مسایل امنیتی و کار مخفی می‌روید یا این که رفت و آمد مخفی به ایران و شوروی و حفظ جان رفقای داخل کشور را پیش می‌کشید.

استفاده از کار مخفی در ایران

من به این دلسوزی شما بر سر حفظ جان رفقا حرف بسیار دارم. آقای نگهدار و دیگر رهبران سازمان اکثریت باید بدانند که هنوز حرف‌های بسیاری دربارهٔ سیاست و روش آن‌ها که مسبب کشته شدن ده‌ها فدایی خلق در آن سال‌ها در ایران گردید، باقی است. در این جا نیز به جای روش نقد و پرسشگری طبق رویه سنتی فدایی‌گری‌تان موضوع را طوری مطرح

می‌کنند که کسی جویای علل دستگیری‌های گسترده سال‌های ۶۵ و ۶۶ که ناشی از روش رهبری نادرست همین آقایان بوده نگردد. یکی از خطاهای بزرگ رهبری سازمان اکثریت که جان انسان‌های بی‌گناه زیادی از خود فداییان خلق را گرفت در استفاده از مرزهای شوروی سابق برای فعالیت‌های مخفیانه در داخل کشور بود که خود داستان مفصل دیگری است. روزی شاهدان عینی در این باره نیز حکایت‌ها گفت و پرده‌ها را باز هم بالا خواهند برد. به‌باور من بسیاری از این بدبخت‌ها بر سر رقابت با حزب توده و نشان دادن سازمان به مقامات شوروی که ما سازمان رزمنده‌تر از حزب توده ایران هستیم، بی‌توجه به شرایط نابرابر و بدون نتیجه، روانه قتل‌گاه، زندان و عده‌ای هم به‌در به‌دری فرستاده شدند. اما آقای نگهدار آخر کمی هم وجدان و راستگویی داشته باشید. چرا جان انسان‌های بدبخت را سپر دفاعی راه و روش نادرست خود می‌کنید و تازه یک چیز هم طلبکارید؟

چند کلمه حرف با آقای نگهدار و اظهاراتش در مصاحبه با نشریه آرش

۱- آقای نگهدار چرا در رابطه با خرید مدال‌های بدلی خواننده را گیج می‌کنید؟ این که می‌گویید «من مقداری مدال خریدم و فرستادم و یا نخریدم و نفرستادم» خواننده برای درک مطلب شما دچار مشکل می‌شود. اگر مدال‌ها را خریدید و فرستادید، بگویید این کار را کردم و گرنه تکذیب کنید.

به‌باور من خرید مدال‌های بدلی از طرف شما و ارسال آن به‌عنوان هدیه به کمیته مرکزی کاری است که بار سیاسی دارد، اگر شما قند و شکر و یا کراوات می‌خریدید من چه حرفی می‌توانستم داشته باشم. این را هم بگویم که شما شخصاً هیچ بدی در حق من نکردید و من هم هیچ مسأله

شخصی با شما ندارم.

۲- آقای نگهدار در مورد امکانات ویژه در شوروی به مسأله خانه‌های مسکونی اشاره می‌کند، اما من که به مسأله خانه‌ها در کتاب «خانه دایی یوسف» اشاره‌ای نکردم و قصد من هم این نیست به‌خواننده این را تحویل بدهم که بزرگان را هرروز باد می‌زدند، حرف آقای نگهدار در مورد خانه‌ها کاملاً درست است خانه ایشان با خانه دیگران هیچ فرقی نداشت. اما من حرف دیگری زدم و در کتاب «خانه دایی یوسف» نوشتم «پس از دو یا سه سال به تبعیت از سیستم حزب کمونیست شوروی و ازبکستان، برای رهبری سازمان نیز بیمارستان مخصوص کمیته مرکزی و استفاده از استراحتگاه‌های کنار دریای سیاه در نظر گرفته شد.» اگر من دروغ نوشتم بگویید دروغ است و حالا هم براین نظرم که تمکین به این امتیازات بزرگ و یا کوچک، کاری بود زشت.

۳- آقای نگهدار در رابطه با کنترل نامه‌ها و اعضای سازمان می‌گوید «تصمیم این بود و گفتیم و فرض را براین بگذارید که همه چیز علنی خواهد شد. ما در نامه‌ها را باز نمی‌کردیم».

این هم از آن حرف‌هاست، حالا من هیچی، آیا این جواب شما توهین به‌خواننده نیست؟ اگر سازمان نامه‌ها را نمی‌خواند برای چه گفته بود در نامه‌ها را باز بگذارید؟ مگر نامه‌ها به‌هواخوری احتیاج داشتند؟ نه خیر آقای نگهدار، سازمان نه تنها نامه‌ها را کنترل می‌کرد بلکه هرکجا هم تشخیص می‌داد حسابی قلم هم می‌زد و یا از افراد بازجویی می‌کرد که منظور شما از این جمله و یا کلمه چیست و حتا به صندوق پستی اشخاص، مثل حزب توده دستبرد هم می‌زد اگر حرف مرا قبول ندارید می‌توانم طومار جمع بکنم. شما که کنترل نامه‌ها را به این راحتی نفی می‌کنید معلوم است بر سر مسایل دیگر چگونه برخورد خواهید کرد.

آقای نگهدار سپس می‌گوید: «ما کنترل امنیتی به آن شکل مخفی که

رفقای خودمان را کنترل کنیم، نداشتیم» آقای نگهدار مرا به شک می‌اندازید تا برای درک معنی «کنترل» به لغت‌نامه مراجعه بکنم، آیا تعقیب چند روزه رفقای کمیته ایالتی تبریز و خوزستان توسط شعبه امنیت سازمان، به این دلیل که این‌ها سرخود به شوروی آمده بودند، کنترل نیست؟ آیا تعقیب من از دو کانال توسط شعبه امنیت سازمان کنترل نیست؟ دو نفر تعقیب کننده خودشان به من گفتند که ما تو را تعقیب کردیم. باور کنید من هیچ به دل نگرفتم هنوز هم یکی از آن‌ها را مثل برادرم دوست دارم. باید به شما گفت آموزش کلاس‌های ویژه کا.گ.ب. در مسکو این بدآموزی‌ها را به همراه دارد که شما نامه‌اش را به مسکو نوشتید. شعبه امنیت سازمان هم فقط ادای کارکنان کا.گ.ب. را در می‌آورد زیرا شعبه امنیت نتوانست حتی یک جاسوس جمهوری اسلامی را به دام بیندازد، اگر غیر از این است یک نفر را معرفی بکنید.

من نمی‌خواهم اعمال غیرملی سازمان را در شوروی با سازمان مجاهدین مقایسه کنم ولی می‌خواهم بدانم این کا.گ.ب. بازی‌های سازمان به لحاظ مضمونی چه تفاوتی با کار سازمان مجاهدین در عراق دارد.

۴- آقای فرخ نگهدار طوری سخن می‌گوید که گویا کتاب «خانه دایی یوسف» در زمانی که علی توسلی را دزدیدند و به ایران بردند چاپ شده است. باید بگویم کتاب در سال ۲۰۰۱ به چاپ رسید که در آن زمان آقای علی توسلی از زندان آزاد شده بود.

ایشان خوب می‌داند که سازمان امنیت جمهوری اسلامی اطلاعات کاملی از روابط ناسالم سازمان اکثريت و کا.گ.ب. داشت. بد نیست به اطلاع شما برسانم که دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی اسناد سازمان را از کارمندان عالی رتبه کا.گ.ب. باکویعنی از دوستان هم‌مرام و هم‌مسلك سابق شما خریداری کرده است. از طرف دیگر با دستگیری و

شکنجه علی توسلی بقیه اطلاعات خود را نیز تکمیل کرد. فقط مردم و بخش وسیعی از دوستان فداییان اکثریت بی خبرند. این را هم اضافه بکنم که جمهوری اسلامی حتا نیاز آن را ندید پس از انجام کارش آقای علی توسلی را در زندان نگه دارد. وی حدود دو ماه پیش آزادانه به اروپا آمد و به ایران هم برگشت. ایشان در سؤال دوستان که به چه سبب جمهوری اسلامی تو را دزدید، به راحتی گفت به دو دلیل، اولی به سبب روابط سازمان با کا.گ.ب. دومی به سبب اسلحه‌ها».

این را هم اضافه کنم که من اسم سه نفر را در رابطه با مسایل امنیتی به نام اصلی نوشتم (فرخ، حسن و مجید) که البته هرکدام با انگیزه‌های خاص خود (که شرحش به درازا می کشد) نقش اساسی در رابطه با کا.گ.ب. و سازمان داشتند و از گردش کار آگاهی کامل داشتند. یکی از اعضای سابق هیئت سیاسی سازمان روایت می کرد که متجید از جناح چپ سازمان بنا به مصلحت سازمانی از روابط کا.گ.ب. حتا در گزارش دهی به ما هم امتناع می کرد. به نظر من علاوه بر مسئولیت و سکوت طولانی آن‌ها نمی شد اسم این سه نفر را بیاورد چنان که نمی شود از شاهنامه سخن گفت اما اسم رستم و سهراب و رخس و تهمینه را بر زبان جاری ساخت.

۵- آقای نگهدار در مورد اسناد به جا مانده می گوید: «ما تمام مدارک مربوط به افراد را که در آرشیو شعبه تشکیلات بود از بین بردیم و چیزی باقی نماند». من در کتاب «خانه دایی یوسف» هرگز نوشتم که شما چیزی با خود نبردید و یا از بین نبردید، اما باز تأکید می کنم شما تمام اسناد را از بین نبردید با این همه حال یک گاوصندوق پر از اسناد، در خانه سابق شما، به امان خدا رها شده و آن ادعاهای حفظ امنیت دوستان داخل کشور را فراموش کرده بودید. دوست نقل کننده این جریان که هفته پیش مهمانم بود بار دیگر حرف خود را تأکید کرد و توضیح داد که یک ماه پیش در

دیداری که با فرخ در لندن داشتم برای وی به همان ترتیبی که اتفاق افتاده بود بار دیگر مفصل توضیح دادم.

۶- آقای پرویز قلیچ‌خانی از سرنوشت نفرین‌شدگان و از جان‌به‌در بردگان دوران استالینی می‌پرسد که برخورد سازمان با آنان چگونه بود، اما آقای نگهدار گریز به صحرای کربلا می‌زند و از فرقهٔ دمکرات، متحد استراتژیک خود که جزئی از دستگاه و جیره‌بگیر دولت شوروی بود، سخن می‌گوید. وی راجع به نفرین‌شدگانی که در قزاقستان بودند هیچ حرفی نمی‌زند و نمی‌گوید که سازمان آن‌ها را مشکوک، منفعل قلمداد می‌کرد، این که این‌ها در دوران مهاجرت شخصیت‌شان به تمام معنا محو و نابود شده بود هیچ اهمیتی برای سازمان نداشت و به همین سبب هرگز به فکرشان هم نرسید که از زاویه هم‌وطنی، انسانی، درس‌آموزی از گذشته به سراغ این بدبخت‌ها برود. نه تنها این کار رانکرد بلکه به سراغ این فلک‌زده‌ها، آدم برای جاسوسی فرستاد.

آقای نگهدار شما مزهٔ دوران استالینی را نجشیده‌اید. اگر ده روز در سیری بودید می‌دانستید از یک من ماست چه قدر کره و چه قدر دوغ در می‌آید. هنوز هم که هنوز است از یادآوری روایات این نفرین‌شدگان تنم می‌لرزد. در همان شوروی بود که فقط از شنیدن مصیبت‌هایشان مدت‌ها شادابی خود را از دست دادم. وقتی پدرزنم پس از هجده سال از سیری آزاد شد، یک کت و شلوار مورد پسندش را خرید و به عشق ایران عهد کرد با این کت و شلوار به ایران برود و هرگز در مدت سی سال آن را نپوشید و در کم‌گذاشته و تنها با نگاه به کت و شلوار و با خیال و آرزو، خود را تسکین می‌داد. از بس در خانه می‌گفت که من با این کت و شلوار به ایران خواهم رفت، دختران وی واکنش نشان می‌دادند «که پدر بهتر است ایران را فراموش بکنی.» پس از فوت پدرزنم که ده سالی از آن گذشته است، حالا هم هر وقت همسرم با کت و شلوار پدرش مواجه

می شود چشمانش پر از اشک می شود. آقای نگهدار، آقای محترم، وضع دیگر مهاجران مشکوک که سازمان دنبالشان آدم می فرستاد بهتر از پدرزنم نبود. اگر آن زمان سازمان نادانی کرد، می گذرم، ولی چرا حالا دیگر فلسفه می بافید. من چگونه به این نتیجه نرسم که برای شما بسیار سخت است که از رفتار غیرانسانی سازمان تأسف خورده و در برابر این قربانیان از خود انتقاد بکنید. آقای نگهدار، پس از مهاجرت از شوروی به سوئد، متوجه شدم که من چه قدر احمق و نادان بودم که چرا در شوروی با تمام مشکلات و تهدید کا.گ.ب. از این ها اطلاعات کافی جمع نکردم. حالا شما می گوید مرا از پانزده سال پیش به کار جاسوسی کاشته بودند. آیا بی انصافی آشکاری نیست.

۷- آقای نگهدار، در یک مورد حق با شماست. من اعتراف می کنم که نه تنها ساده، بلکه ساده لوح بودم که سال ها چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب «به دبیر اولی شما» در سازمان عضویت داشتم، خود را از این بابت شماتت می کنم. شما مرا در هر سطحی که در نظر بگیرید، عضویت در سازمان را در آن سال ها نه تنها برای خود افتخاری نمی دانم بلکه جزء عمر از دست رفته و بی ثمر خود حساب می کنم.

شما در مصاحبه با نشریه آرش گفتید: «من از خواندن کتاب شوکه شدم» شاید از یک بابت حق با شماست، شما خود را در شوروی شخصیت صاحب رسالت می دانستید و با آن عینک که شما و دوستان ژنرال شما به چشم داشتند، نمی توانستید همه چیز را ببینید، من و امثال مرا جز آدم حساب نمی کردید. اما چرا به دروغ متوسل می شوید آیا شما واقعاً از مواضع من نسبت به حزب توده ایران و شوروی بی خبر بودید؟

۸- کشتار زندانیان سیاسی و واکنش دولت شوروی به تنهایی کافی بود تا آقای نگهدار و دوستانشان درس عبرت بزرگی بگیرند که چگونه دولت شوروی منافع و مصلحت خود را بالاتر از همه چیز می دانست.

سازمان اکثریت قبل از کشتار زندانیان سیاسی از موضع دولت شوروی آگاه بود و می‌دانست که جمهوری اسلامی به علت نقص حقوق بشر هیچ‌گاه توسط دولت شوروی محکوم نشده بود. تا زمانی که سازمان اکثریت در شوروی بود جرأت این را نداشت حتا در دو سه کلمه این برادر بزرگ خود را در این مورد سرزنش و محکم بکند. حال اگر از آن زمان بگذریم، ایشان هنوز هم طوری سخن می‌گویند که انگار کوچک‌ترین خطایی از وی سر نزده است و می‌گویند ما با اعتراض قانونی در شوروی موافق بودیم و می‌دانستیم که این حرکت در غرب بازتابی نخواهد داشت. در فرصت این نوشته نیست که من دلایل و نگرش خود را توضیح بدهم اما بهتر است آقای فرخ نگهدار توضیح بدهد این تعلقات شما نسبت به دولت شوروی از کجا ناشی می‌شد که در مقابل قتل عام هزاران زندانی سیاسی اسیر که بسیاری از آن‌ها از دوستان شما و اعضای سازمان بودند در مقابل وظیفه سیاسی و انسانی خود با کوچک‌ترین اشاره دولت شوروی نه تنها بی‌توجهی کرده بلکه در مقابل دیگر معترضین اشکال‌تراشی بکنید؟

حرف آخر

نگرش و انتقاد من از سازمان اکثریت برسر کینه‌توزی و دشمنی نیست. می‌دانم که سازمان اکثریت در عمل به‌طور ناخوشانه با گذشته خود فاصله زیادی گرفته است و شخصاً آرزوی موفقیت سازمان اکثریت را دارم، اما برسر دو موضوع سال‌هاست که حرف دارم.

۱- برخورد ریشه‌ای با گذشته خود در مهاجرت شوروی

۲- ارزیابی و ارزش‌گذاری ویژه سازمان اکثریت نسبت به جنبش فدایی به‌باور من ارزیابی سازمان اکثریت نسبت به جنبش فدایی غلوآمیز می‌باشد. اگر نیک بنگریم سازمان فدایی از بدو تولدش بیش‌تر یک جریان

تأثیرپذیر بوده و از خود هیچ گونه تولید فکر و اندیشه نداشته است. درست است که ما جوانانی بودیم، صادق و حتابی باک نسبت به مرگ، اما فاقد سواد سیاسی و تجربه. بجای روشنگری و ساختن، داغون کردن را بلد بودیم. وقتی کتاب‌های مطالعاتی موجود سازمان را در سال ۵۶ در خانه‌های تیمی به یاد می‌آورم نمی‌توانم به فقر معرفتی و آگاهی سیاسی سازمان تأسف نخورم و باز به یاد دارم ابراهیم نامی که از شاخه مشهد به شاخه تبریز منتقل شده بود و در سال ۵۶ مسئول خانه تیمی ما بود گفت: «سازمان دو فدایی دلداده و عاشق را ترور انقلابی کرد». پس این قدر هم نباید از خود راضی باشیم، اگر از هنرش می‌گویید از عیبش هم بگویید. در مواقعی چنان سازمان، سازمان گفته می‌شود که انگار کسی سازمان را نمی‌شناسد. این را هم بدانید که دیگر پس از گذشت چندین دهه پر از فراز و نشیب، تنها دفاع از ایل و تبار خود و تکیه به خون شهدای فدایی همه را قانع نخواهد کرد. در کشور ما به اندازه کافی از جان گذشته و فداکار و صادق وجود داشته و دارد. در کشور ما تنها آن نیروی سیاسی می‌تواند محصول خوبی بدهد، که عشق و خرد را برای آینده سیاسی سرزمین ما گره بزند.

آقای نگهدار! باور کنید که حکایت صادقانه سال‌های به تاریخ پیوسته تنها بیانگر اعتماد به نفس و قدرت انسانی یک بازیگر سیاسی است. سعی نکنید که با زبان سیاست‌پیشگان در قدرت که برای حفظ خود دو پهلویی می‌کنند و برچشم حقیقت خاک می‌ریزند، سخن بگویید. من این قدر هم بی‌انصاف نیستم در مجموع طبیعت من طوری است که نمی‌توانم از کسی کینه به دل بگیرم، می‌دانم که شما و دیگر دوستان فدایی در هر موقعیتی که بوده‌اید طی این سال‌ها علی‌رغم همه چیز، کم‌زحمت نکشیده‌اید جوانی و میانسالی خود و نیز بسیاری از دوستان خود را که من هم یادشان را عزیز می‌دارم در راه مبارزه از دست داده‌اید. نیت

سیاسی‌تان نیز شرافتمندانه و انسانی بوده است. از همین‌روست که حیفم می‌آید که با دست خود اعتماد سیاسی‌تان را بر سر پافشاری راجع به حکایاتی که طاس آن بر سر هرکوی و برزن جز برپام خانه سازمان افتاده، زایل کنید و کسب اعتماد سیاسی را بر تعصبات حقیر گروهی ترجیح دهید. لذا تنها یک توصیه صادقانه به شما دارم اگر خواهان کسب اعتماد سیاسی و نقش مثبت برای خود و سازمان قایل هستید، برای پاسخ‌گویی به دوره مهاجرت سوسیالیستی به جای نورالدین کیانوری، روش ایرج اسکندری را انتخاب بکنید، در غیر این صورت اگر پدر بزرگ من زنده شد، شما هم موفق می‌شوید اگر باور نمی‌کنید من مرده، شما زنده، منتظر فردا باشید.

اتابک فتح‌اله‌زاده

Khaneye Daei Yosef

by

Atabak Fatollahzadeh

